

محکوم

بسم الله الرحمن الرحيم.

به نام دوست!

"محکوم"

توی آغوشش بودم. دست هاش دور کمر باریک و استخوانی‌ام پیچیده بود. دست هایی قدرتمند با رگ هایی درشت و برآمده!

دست هایی که به راحتی می توانستند کمرم را احاطه کنند و من چقدر در مقابلش کوچک و ریزه تر به نظر می رسیدم.

سرم را بلند کردم و به چشم های وحشی اش نگاه کردم. این چشم های قهوه ای تیره با نگاهی سرکش، دلم را زیر و رو کرد.

حس کردم الان است که تپش های قلبم را او هم بشنود و من از تصور پوزخندی که می توانست گوشه لبش جا خوش کند، وحشت داشتم. برای همین با دستپاچگی واضحی سعی کردم خودم را عقب بکشم که سرش را جلو آورد و با صدای بم و آهسته ای گفت:

\_ فرار نکن.. هر جا هم فرار کنی، منو مقابل خودت می بینی.

آب دهانم را پرصدا قورت دادم. دست از تقلا برداشتم. من افسون چشم هایش شده بودم!

یکی از دست هایش را از کمرم جدا کرد و دستم را که کنار پایم افتاده بود، گرفت و به لبش نزدیک کرد و پشت دستم را بوسید.

قلبم هری ریخت و از حرارتی که به صورت ناگهانی همه تنم را دربرگرفته بود گوشه لبم را به زیر دندان گرفتم. چه مرد مرموزی بود!

هنوز نمی شناختمش. هنوز اسمش را هم نمی دانستم. من کنار این مرد و توی آغوشش چه می کردم؟

وحشتی همه وجودم را پر کرد. با تمام توان خودم را عقب کشیدم که حس کردم پایم به جایی گیر کرد و سقوط کردم.

با جیغ کوتاهی از خواب پریدم.

نفس هایم یکی درمیان شده بود. دستم را روی گونه‌ام گذاشتم و نفس‌های بلندی کشیدم.

این خواب عجیب و مزخرف دیگر چه بود؟

دوباره سرم را روی بالشت گذاشتم و دستم را دراز کردم و از کنار بالشت، گوشی‌ام را برداشتم و صفحه‌اش را روشن کردم و بدون اینکه قفلش را باز کنم به ساعت نگاه کردم.

ساعت هنوز چهار بود و دو ساعت تا زمان بیدار شدنم برای رفتن به دانشگاه مانده بود اما دیگر خواب به چشم هایم نمی‌آمد.

خودم را توی جایم بالا کشیدم. بالشتم را به تاج تخت تکیه دادم و پاهایم را دراز کردم.

آب‌آزور کنار تخت را روشن کردم و کتاب چشم‌هایش را که به تازگی از مادرم هدیه گرفته بودم، باز کردم.

باز هم بزرگ علوی غوغا کرده بود و چه زیبا راز چشم‌های آن زن را توی ذهن خواننده برجسته کرده بود.

دیالوگ‌ها را می‌خواندم اما چیزی از آنها نمی‌فهمیدم. ذهنم مدام به خواب عجیب می‌گریخت.

اتاقی که در آن بودم و توی آغوش آن مرد گیر کرده بودم آنقدر تاریک بود که جز چشم‌هایش چیزی نمی‌دیدم.

چشم‌هایم را روی هم فشردم و با مشت به پایم کوبیدم و زیرلب گفتم:

\_\_ اوه لعنتی.. یادم اومد!!

آن چشم‌های توی خوابم، شبیه چشم‌هایی بود که دیروز عصر، وقتی زیر آن باران تند خیس شده بودم و انتظارم برای رسیدن خط واحد یا تاکسی طول کشیده بود، با ماشینش سر راهم سبز شد و مرا تا سرحدِ مرگ ترساند.

به تعبیر خودش می‌خواست کمک کند اما ندانست منی که تا به حال سرم توی لاک خودم بود و حتی مزاحم خیابانی هم نداشتم، چقدر از چنین تجربه‌هایی فراری بودم و برای یک کمک ساده هم پر از استرس می‌شدم.

دندان‌هایم را روی هم فشردم. پسرک لعنتی دیروز آرامشم را در آن خیابان نا آشنا مختل کرده بود و امشب با آمدنش به خوابم، آن‌هم آنطور عجیب، این‌بار خوابم را به هم زده بود.

صدای اذان که از پنجره اتاقم به گوشم رسید، با نفس بلندی و لعنتی که به دل سیاه شیطان می‌فرستادم از تخت پایین آمدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. بعد از نماز به آشپزخانه رفتم.

طبق معمول پدرم با نان گرم و چای آماده، پشت میز غذاخوری نشسته بود.

با صبح بخیرم، سرش را بلند کرد و لبخند زد:

\_\_ صبح بخیر دخترم. امروز زود بیدار شدی!

باز هم ذهنم به سمت آن خواب کشیده شد. سرم را به طرفین تکان دادم تا افکارم را پس بزنم و گفتم:

\_\_ خوابم نگرفت. کمی کتاب خوندم و بعد نمازم رو خوندم.

\_\_ قبول باشه.

تشکر کردم. پشت میز چهارنفره مان نشستم و صبحانه ام را با طمانینه خوردم.

وقتی لباس پوشیدم و از پله ها پایین رفتم، پدرم داخل ماشین منتظرم بود. ماشین را دور زدم و سوار شدم.

مثل اکثر روزهایی که پدرم مرا به دانشگاه می رساند و بعد خودش به سر کار می رفت، بیشتر طول راه توی سکوت گذشت و هر دو ترجیح دادیم به رادیو گوش کنیم.

نمی دانم چرا همیشه در حضور پدرم معذب بودم و حرف زیادی برای گفتن باهاش نداشتم. برعکس مادرم که اگر ساعت ها هم با او در مورد کتاب و آینده و علایق و اهدافم حرف می زدم باز هم خسته نمی شدم. هرچند در رابطه با مادرم هم خط قرمزهایی وجود داشت، گاهی ممکن است حرف هایی را به دوستم بزنم که نتوانم به مادرم بگویم. پدرم توی کارخانه تولید لوازم خانگی آشپز است. حقوقش آنقدری نیست که یک زندگی همیشه مرفه داشته باشیم اما توی سختی هم نبوده ایم. یک زندگی متوسط و خوب و با آبرو داشتیم.

خانه ای که هفت سال است خریده ایم و ماشینی که دو سال است عوض کرده ایم، تمام دارایی ماست اما با همه ی این ها پدر و مادرم برای من و برادرم توی تحصیل چیزی کم نگذاشته اند.

با دیدن در بزرگ دانشگاه، نفس بلندی کشیدم و با چنگ زدن کیفم، از پدرم تشکر کردم و پیاده شدم.

قبل از اینکه در را ببندم صدای پدرم را شنیدم:

\_\_ مینا پول می خواهی؟

دستم را روی سقف ماشین گذاشتم و خم شدم:

\_\_ ممنون بابا.. فعلا دارم.

سر تکان داد:

\_\_ پس برو به سلامت.

دستی برایش تکان دادم و با قرار دادن کیفم روی شانه ام، به سمت ورودی دانشگاه رفتم.

پدرم هر ماه کارتم را شارژ می‌کند و من معمولاً با همان پول یک ماهم را به انتها می‌رسانم و گاهی می‌توانم با باقی مانده اش کتابی هم بخرم اما آنقدر عزت نفسم، حتی در مقابل خانواده ام، برایم مهم است که اگر نیاز بیشتری به پول داشته باشم هم به زبان نمی‌آورم و سعی می‌کنم با برنامه ریزی مالی، استقلال را تمرین کنم. مثل همیشه با متانت و سربه‌زیری خاص خودم از مقابل حراست دانشگاه گذشتم و وارد حیاط شدم. تا چشم کار می‌کرد دو طرف خیابان دانشگاه پر از درخت و فضای سبز بود و به قدری محیط بزرگی داشت که هنوز بعد از یک و نیم سال خیلی جاهايش را نمی‌شناختم. با ورود به کلاس نگاهی در اطراف گرداندم تا نوشین را پیدا کنم. برخلاف همیشه که ردیف اول می‌نشستیم تا خواب‌مان نگیرد و صدای استاد را بشنویم، این بار نوشین ردیف سوم نشسته بود.

به سمتش رفتم و گفتم:

\_\_ چرا اینجا نشستی؟

با ابرو به صندلی های جلو که پر شده بود اشاره کرد:

\_\_ دیر اومدم پر شده بودن.

ابروهایم را بالا انداختم و در کنارش نشستم:

\_\_ عجیبه، چی شده که دیر اومدی؟

دست هایش را روی میزی که مقابل صندلی های دوتایی چسبیده به هم قرار داشت، گذاشت و گفت:

\_\_ یه کم گلوم درد می‌کنه. نمی‌خواستم پیام اما به خاطر جشن اومدم.

ابروهایم را به هم نزدیک کردم:

\_\_ چه جشنی؟

چشم هایش را در حدقه گرداند:

\_\_ یعنی نمی‌دونی امروز روز دانشجوئه؟ چند روزه بچه ها گروه کلاس رو منفجر کردن که امروز کلاس استاد

فهمی رو بیچونیم و بریم جشن. ندیدی واقعا؟

سرم را به طرفین تکان دادم و با بی‌خیالی به صندلی تکیه زدم.

این بحث‌ها هیچ‌وقت برایم مهم نبود چون من همیشه مخالف تعطیل کردن کلاس‌ها بودم و هر بار که وارد بحث شده بودم و خلاف نظر اکثریت حرف زده بودم، از دستم ناراحت شده بودند. می‌دانستم در نهایت کار خودشان را می‌کنند. دانشجو بودند دیگر!

کم‌کم بیشتر صندلی‌ها پر شد و راس ساعت هشت استاد وارد کلاس شد.

من و نوشین همیشه با دقت به درس‌ها گوش می‌دادیم و توی کلاس دغدغه‌ای جز درس نداشتیم اما خیلی از دانشجویها مثل ما نبودند؛ به خصوص آنهایی که از سر ناچاری به این رشته آمده بودند و علاقه‌ای به ادبیات نداشتند اما از پشت کنکور ماندن فرار کرده بودند!

چقدر این دسته از بچه‌های کلاس، وقتی در مورد خوبی‌های رشته‌های دیگر حرف می‌زدند و سعی می‌کردند به نحوی رشته‌ی مورد علاقه‌ام را زیر سوال ببرند، مرا حرص می‌دادند. بارها در این مورد با چندتا از دخترها بحث کرده بودم و به لحن بی‌ادبانه‌شان اعتراض کرده بودم اما به خاطر خجالتی و مودب بودن بیش از اندازه‌ی ذاتی‌ام نمی‌توانستم حرفی به پسرهای طلبکار کلاس بزنم و اعتراضی داشته باشم.

توی کلاس جز با یکی دو تا از هم‌کلاسی‌های پسر که آن‌ها هم در حد احوالپرسی و گرفتن جزوه، گاهی چند کلامی توی کلاس هم صحبت می‌شدم، با بقیه پسرها هیچ‌مرآوده‌ای نداشتم. البته به خاطر دخترانه بودن رشته‌مان، بیشتر کلاس را دخترها تشکیل داده بودند و فقط هفت نفر از اعضای کلاس پسر بودند.

استاد عظیمی که مردی جدی و بداخلاق بود، نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

\_\_ باقی بحث بمونه برای جلسه بعد، خسته نباشید.

بعد از رفتن استاد، بچه‌ها نفس راحتی کشیدند. قیافه اکثرشان خنده دار شده بود.

وقتی استاد عظیمی وارد کلاس می‌شد ابروهای خیلی از بچه‌ها توی هم گره می‌خورد و تا روی دماغشان پایین می‌آمد و با نارضایتی واضحی به استاد خیره می‌شدند و اگر می‌توانستند مثل اکثر کلاس‌ها با گوش‌شان مشغول می‌شدند اما استاد عظیمی این اجازه را به هیچ‌کس نمی‌داد و آنقدر تیز و دقیق بود که اگر کسی پنهانی گوش‌اش را روشن می‌کرد متوجه می‌شد و از کلاس بیرونش می‌کرد.

نوشین با لحن نالانی گفت:

\_\_ خدایا چه غلطی کردم ادبیات خوندم. کلاسای این ترم خیلی سنگین شدن. این واحدهای عربی داره دیوونه‌ام می‌کنه.

با خنده‌ای کوتاه دستش را کشیدم و از روی صندلی بلندش کردم:

\_\_ غر نزن. دو ماه دیگه این ترم هم تمومه و نفس راحتی می کشیم.

با قیافه مضحکی نگاهم کرد:

\_\_ حالت خوبه؟ درسا که داره رفته رفته سخت تر می شه چطور نفس راحتی می کشیم؟

با ابرو به بیرون از کلاس اشاره کردم:

\_\_ همین که از استاد عظیمی پاس بشیم یعنی راحت شدن!

با خنده کوله اش را روی دوش انداخت:

\_\_ با این یه مورد موافقم.

نوشین تنها دوستی بود که توی کلاس داشتم. ترجیح می دادم با یک نفر دوست باشم اما رابطه مان عمیق و پایدار باشد!

ساعت یازده و نیم، به محض تمام شدن کلاس دوم مان؛ نوشین از جا پرید و گفت:

\_\_ خیلی گرسنه ام مینا.. بریم ناهار!

صدایش آنقدر بلند بود که میلاد بابایی، همکلاسی مان، با نگاهی به سمت نوشین و لبخندی که به زور پشت لب هایش مخفی می کرد، ببخشید کوتاهی گفت تا نوشین از سر راهش کنار برود و به محض اینکه نوشین دست و پایش را جمع کرد و با بفرماید کوتاهی خودش را کنار کشید، از کنارمان رد شد و از کلاس بیرون رفت.

نگاهم را از قدم های پر از شتاب او کندم و با مشت به بازوی نوشین کوبیدم:

\_\_ آبرو برامون نداشتی با اون شکمت.. آخه الان وقت ناهاره؟

شانه هایش را بالا انداخت و مشغول جمع کردن جزوه اش شد.

با لبخندی کمرنگ از جایم بلند شدم و دنبال نوشین کشیده شدم. همیشه دو نفری می گشتیم، خیلی کم پیش می آمد با بچه های کلاس جایی برویم و بیرون از دانشگاه بگردیم.

از دانشکده خارج شدیم.

نگاهم را به آسمان و خورشید تندی که گرمایش را بی رحمانه به سر آدم می کوبید، انداختم و ابرو در هم کشیدم:

\_\_ این چه کاریه آخه؟ هر وقت من لباسای گرم و کاموایی زیر مانتوم می پوشم خورشید کله م رو سوراخ می کنه اما فرداش که می گم چند روزه هوا گرمه بذار لباس سبک تری بپوشم، دقیقا همون روز بارون می باره.

نوشین پقی خندید. با چشم غره به او که وسط راه ایستاده بود، دستش را به درختی تکیه داده بود و با چشم های بسته از ته دل می خندید، نگاه کردم:

\_\_ آره خب از نظر تو خنده داره اما برای من عذاب آورده.

با دست به شانهِ ام کوبید.

\_\_ این چه شانسیه تو داری دختر؟ تو چرا انقدر مظلومی آخه؟ حتی هوا هم به حرفت گوش نمی ده.

با لبخند سرم را به طرفین تکان دادم. راست می گفت! خیلی دختر آرام و مظلوم و ساده ای بودم.

زود تحت تاثیر اطرافیانم قرار می گرفتم و خیلی احساساتی بودم. مهربانیم همه را جذب می کرد اما گاهی همین اخلاق های به ظاهر خوب خودم را اذیت می کرد.

گاهی فکر می کردم برای زندگی در این دنیا آنهایی موفق تر هستند که زبان برنده ای دارند و به جای اینکه سعی کنند خودشان را با محیط وفق دهند، محیط را به نفع خودشان تغییر می دهند!

قدم زنان به سمت سلف می رفتیم که نوشین بند کیف ساده ی مشکی ام را کشید و گفت:

\_\_ امروز سلف قیامته مینا، به خصوص توی این ساعت. منم خیلی گشمنه، نمی تونم دو ساعت توی صف بمونم برای یه غذای زپرتی.

\_\_ برای همون غذای زپرتی پول دادیم نوشین. حالا که رزرو کردیم، بیا بریم.

با دندان قروچه گفت:

\_\_ همش تقصیر توئه.. آخه کی گفته از دو هفته قبل غذاهاتو رزرو کنی؟

دستم را به سمت آن طرف خیابان دانشگاه کشید:

\_\_ بیا بریم رستوران. من حساب می کنم

چشم هایم را گرد کردم:

\_\_ خیلی بی مزه ای.. می دونی که به خاطر پولش نمی گم.

خندید:

\_\_ می دونم میناجون. بعد یه سال و نیم دوستی می شناسمت. ما که بیشتر روزای این سه ترم معده مون رو به اون

غذاها بستیم. بیا یه امروز رو استراحت کنیم تا زودتر هم به جشن برسیم.

سری تکان دادم و در حال بالا رفتن از پله ها برای رسیدن به رستوران دانشگاه، پرسیدم:

\_\_ مطمئنی دیگه؟ که بچه ها همه می رن جشن؟

\_\_ آره بابا.. خیالت راحت!

وارد رستوران شدیم.

نسبت به روزهای قبل خیلی خلوت تر بود و شاید دلیلش خوب بودن منوی امروز سلف بود. به خاطر روز دانشجو، ناهار سلف مفصل بود!

نوشین کیفم را از روی شانۀ ام کشید و با لبخندی دندان نما و گول زننده گفت:

\_\_ قربون دستت؛ سفارش بده.

با لبخند گفتم:

\_\_ باشه

کارتش را به سمتم گرفت که اخم کردم. با خنده به بازویم کوبید.

\_\_ لوس نشو

گفتم:

\_\_ باشه ولی...

میان حرفم دوید و با لبخند گفت:

\_\_ دفعه بعد تو حساب می کنی.. باشه بابا کشتی منو با اینهمه خوب بودنت.

با خنده کارتش را گرفتم و به سمت صف دانشجویان رفتم.

پشت سر پسری که آخرین نفر بود، ایستادم.

تلگرام گوشی ام را باز کردم و وارد گروه کلاسی مان شدم.

داشتم پیام های این چند روز را سرسری و با چشم می خواندم تا ببینم بحثی در مورد میان ترم ها هست یا نه، که کسی از پشت هلم داد.

کنترلم را از دست دادم و با آرنج به کمر فرد جلویی برخورد کردم.



این اتفاق آنقدر ناگهانی افتاد که حتی وقت اعتراض به دو دختری که با خنده و عذرخواهی کوتاهی از کنار رد شدند و همچنان در حال هل دادن همدیگر از پله های ورودی سرازیر شدند، را نداشتم.

وقتی برگشتم، پسرک هم به سمتم برگشته بود و احتمالاً می خواست بهم اعتراض کند اما با دیدنم، ابروهای کوتاه و پهنش که توی هم گره خورده بود، باز شد و چشم هایش رنگ تعجب گرفت.

اما من با دیدنش هول شدم و دست و پایم را گم کردم.

کلمات را گم کرده بودم و ذهنم حتی برای عذرخواهی هم یاری ام نمی کرد.

باز یاد خواب عجیب دیشب افتادم. ناخودآگاه قدمی عقب رفتم.

لبخند محوی زد و گفت:

\_\_ شما میاید؟ پریروز به سلامت رسیدین خونه؟ اتفاقی که نیفتاد؟

نگاهم را از چشم هایش کندم و سرم را پایین انداختم و با صدای لرزانی گفتم:

\_\_ بله، ممنونم.

این تنها حرفی بود که توانستم بگویم.

به شانس بدم لعنت می فرستادم؛ دقیقاً همین لحظه باید با این شخص برخورد می کردم؟

با صدایش به خودم آمدم و حواسم را جمع کردم:

\_\_ شما بفرمایید جلو، من عجله ای ندارم.

\_\_ نه نه.. همین جا خوبه.

با لبخندی محو، پلک زد:

\_\_ تعارف نکنین.

با ناسزا به خودم بابت این هول شدن های بی دلیل و جواب های نسنجیده و بچگانه، جلو رفتم و قبل از او ایستادم.

الان باید بابت اینکه نوبتش را به من داد تشکر می کردم؟ بابت پریروز هم که توی آن باران سعی می کرد کمکم کند هرچند که کمک اش زوری بود و مرا ترساند هم باید تشکر می کردم؟

با نادیده گرفتن مورد دوم، کمی سرم را به عقب چرخاندم و گفتم:

\_\_ ممنونم.

\_ خواهش می کنم.

صدایش محکم و جدی بود.

تا وقتی که نوبتم بشود صاف و بدون حرکت سر جایم ایستادم.

بالاخره سفارشم را ثبت کردم و با گرفتن فیش، بدون اینکه لحظه ای به عقب برگردم، به سمت میزمان پا تند کردم.

روی صندلی که نشستم و نفس آسوده ای کشیدم، نوشین با ابروهایی بالا رفته و نگاهی پر از شیطنت، به صورت رنگ پریده ام چشم دوخت.

\_ می بینم که بعضیا توی صف رستوران هم مخ می زنن.

لبم را کج کردم:

\_ مسخره بازی درنیار. فقط لطف کرد و نوبتش رو بهم داد.

\_ اونم با اون ضربه‌ی آرنجت که کل کمرش رو ناکار کرد؟

لب‌هایش را جمع کرد:

\_ آره خب.. احتمالاً عاشق ضرب دست شده!

خندیدم.

با چشم به پشت سمت چپ من اشاره کرد:

\_ درست روبرو مون نشسته، زل زده بهت.

نوشین رو به قسمت آقایان نشسته بود و من در کنارش بودم و نیم‌رخم به آن سمتی که او می گفت، قرار داشت.

از حرف نوشین دوباره قلبم فرو ریخت و دست‌هایم را زیر میز در هم گره زدم. برای من که همیشه سربه‌زیر رفت و آمد کرده بودم این جور پیشامدها پر از استرس بود، نه خوشایند.

\_ مینا این پسره بد نگات می‌کنه. یعنی با یه نگاه عاشقت شده؟

با حرص گفتم:

\_ هیشش.. انقدر نگاش نکن نوشین.

چشم‌هایش را درشت کرد:

\_ زود بگو ببینم، این پسره عجیب نکات می‌کنه، توی صف هم نوبتش رو بهت داد.. کیه؟ می‌شناست؟

پوف بلندی کشیدم و با کلافگی چشم بستم.

\_ نمی‌شناسمش اما خیلی عجیبه به نظرم. پریروز یهو جلوم ظاهر شد

\_ یعنی چی؟ درست حرف بزن ببینم!

از صاف نشستن و مدل چشم‌های منتظرش، می‌شد فهمید چقدر کنجکاو شده.

با یادآوری پریروز، اخم‌هایم توی هم فرو رفت.

استاد کتابی را معرفی کرده بود که بعد از تمام شدن کلاس، از نوشتن جدا شدم و به کتابفروشی کنار دانشگاه رفتم تا آن کتاب را بخرم اما آنجا نبود. من هم که همه چیز را باید سریع بخرم تا مبادا اواسط ترم با کمبود آن کتاب مواجه شوم و استرس همه شب و روزم را پر کند، هر استادی به محض اینکه کتابی معرفی می‌کند، می‌خرم.

آدرس کتابفروشی‌ای که آن کتاب را داشت از فروشنده گرفتم. آنجا را زیاد نمی‌شناختم برای همین آدرس را از مسئول کنترل بلیط خط واحد پرسیدم و پیرمرد که هر روز موقع برگشت به خانه در ایستگاه مرا می‌دید، گفت که باید در کدام ایستگاه پیاده بشوم و برای اینکه آدرس تقریباً سراسر بود، نخواستم پدرم را برای خریدنش به زحمت بیندازم و با خودم گفتم تا غروب وقت هست و می‌توانم خودم آن را تهیه کنم.

هوا ابری بود و من توی اتوبوس خط واحد نشسته بودم که باران بدی شروع به باریدن کرد.

وقتی رسیدم کلاه کتم را روی سرم کشیدم و سریع وارد کتابفروشی شدم. بعد از تمام شدن خریدم، به آن طرف خیابان رفتم و منتظر تاکسی ایستادم. باران شدت بیشتری گرفته بود. حدود یک ربع بود که توی ایستگاه منتظر خط واحد یا تاکسی بودم اما همه ماشین‌هایی که رد می‌شدند شخصی بودند.

کم‌کم سرما داشت توی تنم می‌نشست که دویست و شش نوک مدادی رنگی، جلوی پایم ایستاد و بدون اینکه بوق بزند شیشه را پایین کشید.

سرم را برگرداندم تا مزاحمت ایجاد نکند اما صدایش را شنیدم که گفت:

\_ بارون خیلی بدی می‌باره خانوم. فکر نکنم به این زودی خط واحد بیاد، اینجا دیر به دیر میاد!

از سرما در خودم جمع شده بودم. کمی عقب رفتم تا متوجه شود که نباید مزاحمتی ایجاد کند.

در پیاده رو رفت و آمد بود اما با این حال باز از راننده دویست و شش ترسیده بودم.

\_ اجازه بدین برسونم‌تون. یا حداقل آژانس بگیرم براتون.

سرم را برگرداندم. قسمت دوم جمله اش، با لحن محتاطانه ای که داشت، می خواست به من بفهماند که هدفش مزاحمت نیست، هرچند که برایم تفاوت زیادی نداشت و مسلما قرار نبود رفتار ملایمی با کسی که قصد کمک هم دارد داشته باشم.

خم شده بود و از شیشه‌ی پایین کشیده شده نگاهم می‌کرد.

برای یک لحظه چشم های قهوه‌ای اش را که به خاطر نور چراغ های کنار جدول می‌درخشید، دیدم و بعد به سرعت نگاه از او کردم و گفتم:

\_\_ مزاحم نشید آقا. من منتظر تا کسی ام نه خط واحد.

این دو جمله هیچ ربطی به هم نداشت و همین می توانست اضطراب مرا از این پیشامد لو بدهد.

در سمت راننده باز شد و از ماشینش پیاده شد.

آماده فرار بودم که دستش را به حالت تسلیم بالا گرفت و گفت:

\_\_ صبر کن. به خدا دارم میرم. فقط...

چند لحظه به داخل ماشینش خم شد و بعد ماشین را دور زد و با فاصله ای نسبتا زیاد از من ایستاد و چتری را به سمتم گرفت و گفت:

\_\_ لاقل این رو با خودتون داشته باشید که انقدر خیس نشید. این لرزش شونه‌هاتون شاید از سرما باشه اما مسلما برای بعضیا غلط انداز تعبیر می‌شه و فکر می‌کنن از بارون و تنهایی ترسیدین، اونوقت فرصت خوبی برای مزاحمت واسشون ایجاد می‌شه.

او یکریز حرف میزد و من با حیرت به او و بعد به دستش که چتر سرمه ای رنگی را به سمتم گرفته بود نگاه می‌کردم.

چتر را تکان داد:

\_\_ بگیرینش، خواهش می‌کنم.

\_\_ من.. من اینو چجوری پس بدم وقتی قرار نیست شما رو هیچوقت ببینم؟

لبخند زد.

\_\_ مسئله ای نیست. پیش تون بمونه.

با تردید دستم را جلو بردم و چتر را گرفتم.

برایم خیلی عجیب بود. غریبه ای از راه رسیده بود و نگران خیس شدنم بود و چترش را برای همیشه به من داده بود؟ این شک برانگیز نبود؟

وقتی چتر را گرفتم، بلافاصله سوار ماشینش شد و رفت.

با تعجب چتر را باز کردم و بالای سرم گرفتم.

بالاخره تاکسی آمد و توانستم از آن باران خلاص شوم.

\*\*\*

با نفس بلندی، نگاهم را به چشم های متعجب نوشین دوختم.

پرسید:

\_\_ جدی میگی؟

سرم را تکان دادم:

\_\_ اصلاً نمیشناسمش و تا پریروز ندیده بودمش. عجب شانسی دارم، همین امروز باید جلوم سبز می شد؟

با چهره ای متفکر نگاهم کرد و چشم هایش را باریک کرد:

\_\_ یهو از راه می رسه و بهت چتر می ده، بعد اینجا نوبتش رو بهت می ده!

\_\_ یعنی منظور خاصی از کار امروزش داشت؟

نگاهش را لحظه ای به سمت قسمت آقایان کشید و بعد دوباره به من نگاه کرد:

\_\_ سختش نکن مینا، اینجور چیزا عادیه.. تو یه سال و نیمه که دانشجویی ولی هنوز انقدر پاستوریزه ای که تا یه پسر

باهات حرف می زنه هول می کنی. تو رو خدا یه کم درست شو، انقدر حرصم نده.

تنها کاری که می شد در جواب حرف های نوشین انجام داد، خنده های ظاهری بود که افکار در هم و برهمم را

پوشش می داد.

وقتی نوشین غذا را گرفت و برگشت، با ابرو به سمت راستش اشاره کرد:

\_\_ هنوز اونجا نشسته و زل زده به نیمرخ تو!

نفس کلافه ای کشیدم و بدون اینکه از جایم بلند شوم روی صندلی کناری نشستم.

حالا پشت به او بودم و راحت تر می توانستم بنشینم و حرف بزنم.

نوشین با خنده تکه ای از پیتزا را به سمتم گرفت:

\_\_ من که چشمم آب نمی خوره تو بتونی حرکتی بزنی. بلکه همینطوری به غریبه ای تو به نگاه عاشقت شد و تونستیم از دستت خلاص بشیم.

\_\_ تو من رو از دست خودت خلاص کن. لازم نیست به فکر من باشی.

با خنده ای نسبتاً بلند سرش را به طرفین تکان داد:

\_\_ والا من قصد این کار رو دارم اما کسی قصد من رو نداره. فعلاً که نیمه گمشده ام گم و گور شده.

خودش دوباره به حرف بی مزه اش خندید اما من چشم گرد کردم و از زیر میز به پایش کوبیدم:

\_\_ آرومتر؛ می شنوه فکر می کنه از اون حرف می زنیم.

با بی خیالی شانه هایش را بالا انداخت.

\_\_ راحت باش مینا. نذار توی روابطت، حتی روابط اجتماعی هم پسر حس کنن که از حضورشون معذبی، اونوقت حس قدرت بهشون دست می ده.

حرف هایش منطقی به نظر می رسید اما ذات من همین بود. از بچگی زیادی مثبت و مظلوم بودم، نمی شد بعد از نوزده سال زندگی خودم را عوض کنم.

با صدای نوشین به خودم آمدم و سرم را بلند کردم:

\_\_ رفت مینا!

از گوشه چشم به سمت پله ها نگاه کردم و وقتی دیدم به سرعت از پله ها پایین می رود، لحظه ای چشم بستم و نفس بلندی کشیدم.

روز پر از ماجرا و عجیبم را با چای داغ و خرماهای درشتی که مادرم برایم آورده بود و به رویم لبخند زده بود، تسکین دادم.

نیم ساعتی می شد از دانشگاه برگشته بودم.

دختر منظمی بودم و برای همین همیشه به محض برگشتن از بیرون، لباس هایم را تعویض می کردم و با حساسیت به آویز وصل می کردم و داخل کمد می گذاشتم. همیشه ابتدا دست و صورتم را می شستم و بعد به باقی کارهایم می رسیدم.

روی مبل نشسته بودم و پاهایم را دراز کرده بودم و رمان چشم هایش را می خواندم و چایم را مزه مزه می کردم.

نمی دانم چقدر گذشت که با صدای دینگ کوتاهی که از گوشیم آمد، نگاهم را از کتاب کندم و دستم را به سمت عسلی دراز کردم و گوشی خوش دستی را که پارسال پدرم به مناسبت قبولی ام در دانشگاه خریده بود، به دست گرفتم و قفلش را باز کردم.

نوشین پیام فرستاده بود:

— چشم‌هایش رو می خونی یا چشم‌هاش رو می خونی؟

به جمله پیچیده در لفافه اش خندیدم و ذهنم دوباره به سمت اتفاقات امروز کشیده شد.

چرا این اتفاقِ بیش از اندازه ساده باید تا این حد ذهنم را درگیر می‌کرد و چرا من انقدر زود درگیر مسائل پیش پا افتاده‌ی روزمره‌ام می‌شدم؟

نگاهم را کمی بالا کشیدم و به مادرم که روی مبل تک‌نفره نشسته بود، لپ تاپ را روی پایش گذاشته بود و مشغول ویرایش کتاب جدیدی که ناشر به دستش سپرده و تاکید کرده بود در اسرع وقت تحویلش دهد، بود.

معمولا اتفاقات مهم را همیشه برای مادرم می‌گفتم اما هنوز حرفی از ماجرای پرویز و گیر کردنم در باران، نزده بودم. پرویز که مادرم چتر را دید و با ابروهایی درهم پرسید آن را از کجا آورده‌ام به دروغ گفتم یکی از همکلاسی‌های دخترم وقتی دید می‌خواهم برای خریدن کتاب بروم و هوا ابری ست چترش را به من امانت داد.

لبم را زیر دندان کشیدم و به سختی نگاهم را از مادرم، با آن اخم کم‌رنگی که تمرکزش را نشان می‌داد و عینکِ قاب مشکی‌اش کندم و جواب نوشین را دادم. با دم بلندی، دوباره نگاهم را به خطوط کتاب دوختم.

من عشق مطالعه را از مادرم به ارث برده بودم. از بچگی مرا با شعر آشنا کرده بود و در رویایی این دنیای بزرگ و زیبا را به رویم گشوده بود.

دوست داشتم یک روزی نویسنده موفق‌تری شوم و چقدر مادرم موقع حرف زدن از این آرزویم مرا تشویق کرده و گفته حمایت می‌کند تا همانی شوم که دلم می‌خواهد.

وقتی رتبه‌های کنکور آمد و من جزء رتبه‌های سه‌رقمی شدم، به هر دویشان گفتم که می‌خواهم ادبیات بخوانم و فقط به این رشته علاقه دارم. اوایل پدرم ناراضی بود و می‌گفت با توجه به رتبه عالی ام می‌توانم بهترین رشته‌ها را بخوانم و آینده کاری تضمین شده‌تری داشته باشم اما من دوست داشتم دنبال علایق و آرزویم بروم، برای همین پافشاری کردم و با پدرم حرف زدیم و راضی‌اش کردم اما مادرم هیچ دخالتی نکرد و حتی برای قانع کردن پدرم حرفی هم نزد. وقتی بعدها از او دلیل این کارش را پرسیدم و از سکوتش با وجود دانستن علاقه‌ام به این رشته، در مقابل بابا ابراز دلخوری کردم، گفت که ترجیح داد خودش با پدرم حرف بزنم تا یاد بگیرم برای رسیدن به خواسته

هایم صبوری و استقامت داشته باشم و من آن روز به این نتیجه رسیدم که چقدر این زن باهوش و عاقل را دوست دارم.

با سنگینی نگاهش سرم را بلند کردم.

با لبخند نگاهم کرد، من هم به سرعت لبخند زدم.

گفتم:

\_\_ خسته نباشی.

\_\_ ممنونم.

زندگی ساده ام را خیلی دوست داشتم. همین خانواده چهار نفره و دانشگاه و ادبیات و کتاب هایم، همه دنیای من بودند.

دنیایی آرام و به دور از دغدغه هایی از جنس دیگر هم سن و سال هایم!

نیما با جعبه ای پیتزا وارد شد و با لبخندی گشاد سلام داد. سیزده سالش بود و شش سال تفاوت سنی داشتیم و همین باعث می شد مدام توی سر و کله هم بزنیم.

شبیه هم نبودیم و این را همه می گفتند. نه از نظر چهره شباهتی داشتیم و نه از نظر شخصیت!

نیما پسری شلوغ و پرحرف و پررو بود، گاهی بعضی رفتارها و حرف های نسنجیده اش مامان را حرص می داد. با همه ی تفاوت هایی که داشتیم، دوستش داشتم.

مادرم با چشم هایی گرد و لحنی پر از حرص به او که داشت با همان جعبه به سمت اتاقش می رفت، توپید:

\_\_ مگه نگفتم پولات رو به این آت و آشغالانده؟

روی پاشنه پا چرخید:

\_\_ خب من پیتزا خیلی دوست دارم مامان.

\_\_ توی سن رشد این چیزا رو نخوری بهتره.

\_\_ نگران نباشید، ورزش و تغذیه ام درسته، اینا هم گاهی برای تنوع خوبه.

همیشه همین بود. جواب هر کسی را همان لحظه می داد؛ برعکس من که برای هر جوابی و هر حرفی، فکر می کردم و سبک سنگین می کردم.



با لبخندی دندان نما، رو به من کرد و پرسید:

\_\_ توام میخوری بیارم برات؟

سرم را به طرفین تکان دادم:

\_\_ من ترجیح می‌دم دستپخت مامان جونم رو بخورم.

مامان با لبخند از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت.

نیما صدایش را پایین آورد و با چپ کردن قیافه اش گفت:

\_\_ آره جون خودت. لابد ناهار پیتزا خوردی، الانم برای خودشیرینی داری برام کلاس می‌ذاری.

به زور خنده ام را پشت لبم نگه داشتم و با اخم ساختگی ام، نیما ابروهایش را با خباثت بالا انداخت و به اتاق رفت.

با صدای مامان که می‌گفت:

\_\_ مینا بیا ظرف‌های شام رو آماده کن الان بابات میاد.

از جایم بلند شدم و با نگاهی به بلوز بافت کرم رنگم که تازه خریده بودم و خیلی به صورتم می‌آمد و بی‌نهایت دوستش داشتم، به آشپزخانه رفتم.

پدرم مخالف پوشیدن رنگ‌های تیره بود چون اعتقاد داشت صورت کشیده‌ام در لباس تیره لاغرتر به نظر می‌رسد و اینطوری او فکر می‌کند که مریض شده ام که تا این حد لاغر به نظر می‌رسم. همیشه این استدلالش برایم احساسی همراه با دوست داشتن و خنده به همراه داشت.

داشتم ظرف‌های شام را آماده می‌کردم و با هر نفسی که می‌کشیدم بوی قرمه‌سبزی بیشتر گرسنه ام می‌کرد که صدای مامان توجهم را جلب کرد:

\_\_ مینا فردا قراره برات خواستگار بیاد.

آنقدر بی‌مقدمه گفت که با شنیدنش هول شدم و موقع گذاشتن لیوان توی سینی، دستم لرزید.

نیم‌رخم رو به مادرم بود که به سینک تکیه داده بود و نگاهم می‌کرد. سرم را بالا نیاوردم و نگاهش نکردم.

ادامه داد:

\_ این یکی خیلی پسر خوبیه مینا، خانوادشم می شناسیم. اگه نظر منو می خوای راحت ردش نکن، اجازه بدیم بیان و حرف بزنیند.

\_ کیه؟

حس کردم لبخند زد.

\_ پسر مرضیه خانوم، همسایه مون.

\_ آقا امیر؟

با تردید پرسیدم چون حس می کردم آوردن اسمش پیش مادرم درست نباشد.

\_ بله، آقا امیره. امروز صبح مادرش اومده بود.

گوشه لبم به سمت بالا کشیده شد، به سختی از قوس گرفتنش جلوگیری کردم.

ته دلم شادی رقیقی ته نشین شده بود.

آقا امیر را هم می شناختم. پسری سر به زیر بود که توی محله مان مغازه تعمیر موبایل داشت. فکر می کنم

تحصیلاتش در حد دیپلم بود اما برای من خوب بودن خودش و خانواده اش مهم تر بود.

آقای امیری، پدر امیر، سال هاست با ما همسایه است و با مرضیه خانم هم سلام علیک داریم؛ برای همین

خانواده شان را خیلی خوب می شناسیم و همین آشنا بودن امتیاز بزرگی محسوب می شود، آن هم در این زمانه ی

عجیبی که شناختن آدم ها سخت شده!

\_ خب؟ نظرت چیه؟ بگم بیان؟

نگاهم را به گل های بشقاب کریستال دوخته بودم.

با صدای آرامی پرسیدم:

\_ نظر شما چیه؟

\_ من هنوز به بابات نگفتم چون مطمئنم اگه بدون دست از سرت برنمی داره که بیان.

با خنده ادامه داد:

\_ می دونی که چقدر دوست داره ازدواج کنی.

با لبخند سرم را تکان دادم.

\_\_ تو خودت گفتمی که تنها شرطت برای هر خواستگاری که میاد ادامه دادن تحصیلت و اگه موافق باشن و به نظر خودت و ما خوب بودن دوست داری که ازدواج کنی.

خجالت کشیدم:

\_\_ من اینطور نگفتم ماما!

\_\_ بله، غیرمستقیم گفتمی ولی مگه منظورت همین نبود؟

سرم را تکان دادم.

\_\_ بله. همین بود.

دفعه قبل که پدرم اصرار داشت با خواستگارم ازدواج کنم و من مخالف بودم، به مادرم گفتم که دلیل مخالفتم این است که وقتی با پسری که خواهانم بود توی جلسه خواستگاری صحبت کردم گفت خیلی تمایلی به درس خواندنم ندارد و همین شد که به مادرم گفتم تنها شرط ازدواجم ادامه تحصیل است.

نگاهم را به سمت صورت مهربان مادرم چرخاندم. چشم‌هایش از خوشحالی برق می‌زد و می‌دانستم که ته دلش از این خواستگاری راضی است چون بارها شنیده بودم که از خوبی و سربه‌زیری امیر تعریف می‌کرد و می‌گفت مادرش خیلی از او راضی ست.

\_\_ من امروز به مرضیه خانم گفتم که تو می‌خواهی درست رو ادامه بدی گفت اتفاقا امیر می‌دونه که تو درس می‌خونی و هیچ مشکلی با این قضیه نداره.

دستش را روی دستم گذاشت و فشرد:

\_\_ پس من فردا که برای جواب او،م، بهش بگم بیاد؟

سرم را به سمت شانه خم کردم.

\_\_ باشه

لبخند زد و با ذوق گفت:

\_\_ پس امشب به بابات هم بگم.

سرم را تکان دادم.

با باز شدن در از آشپزخانه خارج شدم و سربه‌زیر به بابا سلام کردم و به سمت اتاقم رفتم.

روی تخت نشستم و خنده ای ناخواسته و شیرین روی لبم جای گرفت.

ازدواج را به خاطر دل بستگی و عشقش دوست داشتم.

چندباری امیر را دم در خانه‌شان دیده بودم. قد بلند و خوش چهره بود. با یادآوریش گرمای مطبوعی زیر پوستم دوید.

دست‌هایم را روی گونه‌هایم گذاشتم و با ناباوری خندیدم. داشتم ازدواج می‌کردم؟

مطمئن بودم که پدر و مادرم راضی هستند، خودم هم راضی به نظر می‌رسیدم و تنها چیزی که مانده بود حرف زدن با امیر بود و اگر جلسه خواستگاری و حرف‌هایمان خوب پیش می‌رفت، جواب مثبت را می‌دادم.

لبخند گوشه لب امیر، در تمام طول خواستگاری و نگاه پر از مهربانی پدرش و آغوش گرم مرضیه خانم، مرا راضی و خشنود می‌کرد.

نظر پدر و مادرم صد در صد مثبت بود و همه چیز را به خودم سپرده بودند.

دیروز عصر پدرم مرا صدا زد و گفت که امیر و خانواده‌اش را خیلی خوب می‌شناسد و می‌داند که آدم‌های خوبی هستند و به نیک‌نامی و با آبرویی معروف‌اند. گفت سال‌هاست همسایه‌ایم و خوب همدیگر را می‌شناسیم.

پدرم خودش امیر را تضمین کرد و گفت پسر خیلی خوبیست و کارش هم خوب است و تازگی‌ها یک واحد آپارتمان در نزدیکی خودمان خریده.

من برای خوشبختی چیزی بیشتر از این نمی‌خواستم!

به یاد دارم بچه که بودم امیر، پسر بچه‌ای مهربان و خوش اخلاق بود که توی بازی‌هایمان هوای همه دختر بچه‌ها را داشت و نمی‌گذاشت بعضی از پسر بچه‌های قلدر به من و دوستانم زور بگویند.

بعدتر که بزرگ شدیم، دیگر زیاد همدیگر را نمی‌دیدیم و وقتی هم که توی کوچه به هم برخورد می‌کردیم حتی از سلام دادن به هم اجتناب می‌کردیم.

حالا نمی‌دانم من انتخاب مادرش بودم یا خودش؛ اما هرچه که بود خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. چشم‌هایش برق واضحی داشت و لحظه‌ای لبخند از روی لب‌هایش کنار نمی‌رفت.

وقتی مرضیه خانم خواست ما با هم حرف بزنیم، مادرم به من اشاره کرد.

به آرامی از روی مبل بلند شدم. امیر آقا هم با اجازه‌ای گفت و به دنبالم آمد.

حرف زدن با او راحت تر از چیزی بود که فکرش را می‌کردم، چون آنقدر مهربان و نرم برخورد کرد که توانستم بدون اضطراب‌های معمول این جلسات خواسته‌هایم را از او به عنوان شریک زندگی به راحتی بگویم.

خواسته‌های من ساده بود؛ خوش اخلاقی و محبت و کار حلال و احترام به خانواده‌ام و ادامه دادن درس را می‌خواستم، همین!

وقتی خواسته‌هایم تمام شد، با لبخند نگاهی گذرا به چشم‌هایم کرد و گفت:

— خیلی کم توقع تر از دخترای هم‌سن و سال تون هستین. البته سوءبرداشت نشه، من به خاطر اینکه خواهرم چندسال از شما بزرگتره، این مقایسه رو انجام دادم.

با همین جمله هم می‌شد فهمید که خوبی‌هایش، به پاک بودنش هم سرایت کرده. انگار او شبیه نسل پرهیاهوی‌مان نبود و هزاران رابطه را پشت سر گذاشته بود.

آنقدر صاف و ساده حرف زد و از علاقه‌اش به ازدواج و یک زندگی متاهلی گفت که حس کردم چقدر شبیه خودم است.

آن لحظه‌ها فکر می‌کردم چقدر زندگی راحت و رسیدن به خوشبختی ساده است و چقدر ایجاد علاقه آسان است! حرف‌هایمان یک ساعت طول کشید. وقتی بیرون رفتیم، همه با نگاهی منتظر به سمت ما برگشتند.

آقا امیر با لبخندی محو و چین‌های ریز کنار چشم‌هایش که نشانه خوشحالی بود و حالا بیشتر شده بود به سمت پدر و مادرش رفت و در جای قبلی اش نشست و من کنار مادرم روی مبل تک نفره جای گرفتم. چشم‌های مرضیه خانم پر از امید بود.

همان لحظه از من جواب نخواستند و گفتند فرصتی برای هر دوی ما در نظر بگیرند که فکرهایمان را بکنیم.

موقع رفتن مرضیه خانم چند بار تاکید کرد که سه روز بعد تماس می‌گیرد تا جواب اولیه را بگیرد و اگر نظر من مثبت بود یک بار دیگر با هم حرف بزنیم و بعد قرار بله‌برون را بگذاریم.

آنها که رفتند پدرم نفس بلندی کشید و مادرم لبخند زد.

گاهی یک نفس آسوده و یک لبخند خوشحال، ته دلت را قرص تر می‌کند.

چه خوب که نیما امروز به باشگاه رفته بود و در خانه نبود. نمی‌خواستم مثل خواستگاری‌های قبلی آماج خنده و شوخی‌هایش قرار بگیرم.

یکراست به اتاقم رفتم. جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم.

چهره‌ام هنوز سادگی دخترانه‌اش را حفظ کرده بود. ابروهایم فقط تمیز بودند اما فرم دخترانه‌شان را هیچوقت عوض نکرده بودم. صورتم اکثر مواقع بدون آرایش بود. مانتوی سنتی‌ام را با آستین‌های پفدار و رنگ دلنشین خیلی دوست داشتم. این رنگ‌های شاد آبی و زرد و نارنجی و گل‌های ریزش با شال ساده سرمه‌ای‌ام به خوبی ست شده بود.

با خوشی‌ای که اتفاقات عجیب این دو روز را از یادم برده بود، به سمت کمدم رفتم و از قسمت شیشه‌ای که عروسک‌های بچگی‌ام و یادگاری‌های خاص‌ام را درون خود جای داده بود، گوی بزرگی که هدیه نوشین بود را برداشتم و نگاهش کردم.

دختر و پسری که در آغوش هم فرو رفته بودند، نماد عشق بودند؟ عشقی که می‌خواست نم‌نمک وارد قلبم شود آنهم با ازدواجی سنتی؟

وقتی گوشی‌ام را از روی تخت برداشتم و تلگرام را باز کردم از تعداد پیام‌هایی که از طرف نوشین داشتم خنده‌ام گرفت. بیست و پنج تا پیام داده بود. وقتی جواب آخرین پیامش که مرا به باد فحش گرفته و نوشته بود "کجا مردی مینا؟" را دادم بلافاصله پیام تیک خورد و استیکر عصبانی‌اش دوباره مرا خنداندا.

تایپ کردم:

\_ همین الان رفتن.

به محض اینکه پیام دیده شد، اسمش بالای صفحه‌ام روشن و خاموش شد. با خنده تماس را برقرار کردم و او با جیغی از سر خوشحالی پرسید:

\_ زودباش تعریف کن که مردم از کنجکاوی و فکر و خیال. من اصلا امروز باید میومدم اونجا.

با لبخند روی تخت دراز کشیدم و ماجرای خواستگاری را با همه جزئیاتش تعریف کردم.

با صدای جیغ جیغویش خندیدم.

\_ وای خدا. باورم نمی‌شه داری عروس می‌شی. خیلی خوشحالم دیوونه!

\_ خودتی.

خندید اما صدای بالا کشیدن بینی‌اش نشان از این می‌داد که عمق خوشحالی‌اش بیشتر از آن چیز است که می‌گوید. او یک دوست واقعی بود.

سه روزی که مرضیه خانم تعیین کرده بود، گذشت و روز چهارم، وقتی از دانشگاه برگشتم و ساعتی گذشت و مامان همچنان مشغول کار خودش بود و هیچ حرفی نزد، متوجه شدم که هنوز خبری از مرضیه خانم نشده.

بعد از جنگی طولانی با خودم بابت درست بودن حرفم، خودم را یکدل کردم و از اتاقم بیرون رفتم.

به بهانه‌ای دور خانه چرخیدم و کنترل را از روی میز تلویزیون برداشتم.

روی کاناپه نشستم و کانال‌ها را بی‌هدف بالا و پایین کردم و از زیر چشم به مادرم نگاه کردم. همچنان سرش توی گوشه بود. متوجه آمدنم شد اما حرفی نزد.

لبم را تر کردم و صدایش زدم:

\_\_ مامان؟

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد.

لبخندی ساختگی زدم اما قیافه ام آنقدر مضحک شد که مادرم گفت:

\_\_ چی می‌خوای بپرسی؟

\_\_ خبری نشد؟

چشم‌هایش را گرد کرد:

\_\_ عجله داری؟

هول شدم. با لحنی عجولانه گفتم:

\_\_ نه. همین... همینطوری پرسیدم چون که مرضیه خانم گفت...

\_\_ بله میدنم چی گفت اما عجله ای نیست. اونا باید منتظر جواب تو باشن نه ما.

سرش را به سمت تلویزیون چرخاند. نگاهش به فیلم بود اما زیر لب، طوری که من بشنوم گفتم:

\_\_ احتمالاً اتفاقی افتاده که هنوز زنگ نزده و گرنه اون مرضیه خانمی که من دیدم خیلی عجول‌تر از این حرفا بود.

نگاهش را به چهره من که سعی می‌کردم ناراحتی‌ام را زیر لایه‌ای از لبخند پنهان کنم چرخاند.

\_\_ به دلت بد راه نده مینا. من مطمئنم یه اتفاقی برایشون افتاده که گرفتار شدن.

سرم را چند بار تکان دادم و با بازدمی بلند سعی کردم خودم را مشغول تماشای فیلم کنم.

مادرم گفت خودم را با انرژی منفی تخریب نکنم اما انگار من درست فکر می‌کردم و این تاخیر واقعا غیر عادی بود. سه روزی که قرار بود مهلت فکر کردن من باشد، به یک هفته تبدیل شد و هیچ خبری از مرضیه خانم نشد.

تنها احتمالی که می‌شد به آن فکر کرد این بود که آقا امیر از من خوشش نیامده و انتخاب مادرش، سلیقه خودش نبود. هر چند که کمی عجیب به نظر می‌رسید؛ او مرا دیده بود و خانواده‌ام را می‌شناخت، مادرش هم گفته بود مشکلی با درس خواندنم ندارد و موقع صحبت‌هایمان هم من حرف عجیب و یا هیچ شرط غیرممکنی نگذاشتم که باعث شود پا پس بکشد.

ذهنم به شدت درگیر بود و مدام دنبال دلیلی برای به هم خوردن این ازدواج می‌گشتم اما هرچه بیشتر فکر می‌کردم کمتر به نتیجه می‌رسیدم.

ده روز گذشته بود که یک شب موقع شام پدرم سراغشان را گرفت و مادرم با نیم‌نگاه به من که سرم را با غذایم گرم کرده بودم، گفت:

— هیچ خبری ازشون نشد. از مرضیه خانم انتظار چنین رفتاری رو نداشتیم واقعا بعید بود ازشون. بالاخره مراسم در حد خواستگاری بود و برای آشنایی دو تا جوون. این طبیعیه که یکی از طرفین نظرش عوض بشه اما اینکه کلا هیچ خبری نداد یا حتی زنگ نزد که به عذرخواهی کوچیک بکنه و بگه منتظر نباشید خیلی برام سنگین بود.

بغضی کمرنگ به ته سینه‌ام چسبیده بود. از گوشه چشم به چهره متفکر پدرم نگاه کردم و صدایش توی گوشم پیچید:

— چه دلیلی می‌تونه وجود داشته باشه؟ ما که جز شرط ادامه تحصیل خواسته‌ی بزرگ و جداگونه‌ای نداشتیم که بخواد امیر رو بترسونه!

مادرم شانه بالا انداخت و با نگاهی گذرا به من، جواب داد:

— برام مهم نیست که دنبال دلیلش باشم. خیلیم دلش بخواد که دختر من زنش بشه. حالا اگه اونا هم بخوان من دخترمو بهشون نمی‌دم. فکر کردن ما معطل شوهر برای دخترمون موندیم که اونطور خوشحالی نشون دادیم؟ اونا هنوز ما و مینا رو نشناختن؟

متوجه شدم که ابروهای پدرم در هم فرو رفت:

— ول کن این حرفا رو.

مادرم دیگر چیزی نگفت و سکوت کرد اما می‌شد فهمید که ناراحت است. توقع چنین چیزی را نداشت، آنهم دقیقا در تنها موردی که خودم هم راضی بودم و نظرم مثبت بود.



قبل از این، همه خواستگارهایم را به بهانه‌های مختلف رد کرده بودم و حالا که من موافق بودم ماجرا برعکس شده بود.

با تشکری کوتاه از مادرم، از پای سفره بلند شدم و روی میبل نشستم.

به هر حال این خواستگاری به هم خورد و برای من نه در آن حد مهم بود که تا روزها ناراحت شوم و نه عشقی وجود داشت که خودم را یک شکست خورده بینم، فقط به غرورم برخورده بود و کمی ناراحت شده بودم؛ همین!

\*\*\*\*\*

همانطور که از پله‌های دانشکده پایین می‌رفتیم و من ماجرا را برای نوشین تعریف می‌کردم، او دستم را محکم گرفته بود و گاه‌گاهی به صورتم نگاه می‌کرد و با تاسف سرش را به طرفین تکان می‌داد.

از دانشکده خارج شدیم. هوای سرد و برنده زمستان به گونه‌ام برخورد کرد. شانه‌ام را بالا انداختم و در تکمیل حرف‌هایم، با حالت بی‌تفاوتی گفتم:

\_\_ برام مهم نیست. فقط می‌خواستم بدونم دلیل پا پس کشیدنش چی بود

ابروهایش را به هم نزدیک کرد و با بی‌خیالی خاص خودش گفت:

\_\_ هر چی که بوده به درک. مگه نمی‌گی مهم نیست برات؟ پس ولش کن بره گم‌شه. لیاقت نداشت.

از اینهمه حرصی که توی جملاتش مخفی بود خنده ام می‌گرفت:

\_\_ باشه حالا. نمی‌خواد انقدر حرص بخوری.

کلاس اول تمام شده بود و من آنقدر گرسنه بودم که ترجیح می‌دادم ده دقیقه دیرتر به کلاس بعدی برسم اما املت بوفه دانشکده عمران را که فاصله کمی از دانشکده ما داشت از دست ندهم.

به سمت دانشکده می‌رفتیم که نوشین با آرنجش به بازویم کوبید.

دستش را پس زدم و قیافه ام را در هم کشیدم:

\_\_ ناکارم کردی دیوونه. چته؟

در حالی که به روبرو نگاه می‌کرد و به ظاهر بی‌تفاوت بود گفت:

\_\_ پیاده روی اونطرف رو نگاه کن!

سرم را به سمت راست چرخاندم و با دیدن همان پسری که روز بارانی با ماشینش مقابلم ظاهر شده بود، چشم‌هایم گرد شد.

آنطرف خیابان باریک، در پیاده‌رو چند قدم عقب تر از ما می‌آمد.

با دندان قروچه گفتم:

\_\_ اون اینجا چی کار می‌کنه؟

با سقلمه‌ای دیگر به بازویم، تشر زد:

\_\_ جلو رو نگاه کن. نباید متوجه بشه ما فهمیدیم دنبالمونه.

به روبرو نگاه می‌کردم اما با شنیدن این جمله‌اش قلبم توی سینه فرو ریخت. ابروهایم در هم گره خورد:

\_\_ یعنی دنبالمونه؟

\_\_ پس نه، اومده هواخوری اونم دقیقا پشت سر ما!

دیگر حرفی نزدم تا وقتی که به بوفه رسیدیم و سفارش املت دادیم و به زور یک میز خالی برای نشستن پیدا کردیم.

تا نزدیکی بوفه دنبال‌مان آمده بود اما داخل نیامد.

لحظه ورود به بوفه ناخودآگاه سرم به عقب برگشت و متوجه نگاه خیره‌اش شدم.

دستم را زیر چانه‌ام زدم و رو به نوشین که آینه کوچکش را روبروی صورتش گرفته بود و جوش تازه‌ای که روی پیشانی‌اش سردرآورده بود را بررسی می‌کرد، کردم و گفتم:

\_\_ چرا باید دنبال ما باشه؟

\_\_ دنبال ما نه. دنبال تو.

با خونسردی واضحی جمله‌اش را گفت و بعد به صورت رنگ پریده‌ام زل زد. لبش را به یک سمت کشید:

\_\_ چته بابا؟ چرا انقدر ترسیدی؟

\_\_ آخه چرا دنبالمه؟

خندید:

\_\_ احتمالا می‌خواد شماره بده اما راهشو بلد نیست.

\_\_ شماره بده؟ مگه اینجا خیابونه؟ اینجا دانشگاه نوشین.

\_\_ به من نباید بگی، باید به اون پسره بگی.

با خشم دندان هایم را روی هم فشردم و گفتم:

\_\_ امروز هیچ اعصابم خوش نیست اینم شد بلای جونم

خندید:

\_\_ شاید همین بلای جون تو رو از دست این خواستگارا و این ازدواج سستی نجات بده.

پوف کلافه ای کشیدم و نگاهش کردم:

\_\_ من مشکلی با ازدواج و سستی بودنش ندارم. اتفاقا مشکل من با منطق بعضی از جوونای امروزه. این که دنبالت راه

بیفتن تا بهت شماره بدن و تهش معلوم نشه چی می شه؟

همان لحظه پسر جوانی که پشت ویتترین بوفه ایستاده بود با صدای بلندی گفت:

\_\_ املت دونفره. املت دونفره مال کی بود؟

نوشین سریع از جایش بلند شد و سفارش مان را از دست پسر که جمله اش را یکریز تکرار می کرد گرفت و دوباره سرجایش برگشت.

لقمه ی بزرگی گرفت و به دستم داد:

\_\_ حرص نخور. یه لقمه ی نوشین پیچ بزن به بدن مغزت کار کنه تا بهت بگم تهش چی می شه.

با تشکری زیرلبی لقمه را گرفتم و خوردم.

خودش هم بعد از اینکه دو لقمه خورد، رو به من گفت:

\_\_ تهش معلومه عزیزم. یا زرنگ از آب درمیای و خودتو می چسبونی بهش و زنش می شی؛ یا شل و ول بازی درمیاری و فیس و افاده میای و چه می دونم دم از غرورت می زنی و از دستش می دی. جز این دوتا موردی نیست.

\_\_ یا اینکه تا ته عمرت باهات دوست می مونی

با تک خنده ای گفت:

\_\_ نه دیگه، اگه پسری باهات ازدواج نکرد بدون که قرار نیست مدت زیادی با تو بهش خوش بگذره. همون یه

مدت کوتاه تو رو می خواد.

با احتیاط پرسیدم:

\_\_ به نظرت اینم از هموناست؟

با دهان پر گفت:

\_\_ این یکی فعلا تکلیفش مشخص نیست. بذار به کاراگاه بازیش ادامه بده تا بلکه حرف بزنه و متوجه بشیم جزء کدوم دسته ست.

موقع برگشتن از بوفه دیگر ندیدیم اش.

بعد از کلاس ظهر، نوشین گفت که به مرکز خریدی که نزدیکی دانشگاه است برویم. میخواست ببیند پالتوها کی حراج می خورند.

وقتی وارد مرکز خرید شدیم، نوشین لحظه ای سرش را به عقب چرخاند و بعد دوباره به جلو برگشت و همانطور که به سمت پله برقی می رفتیم مشغول نگاه کردن به لباس های پشت ویتترین شد.

سوار پله برقی که شدیم، کوله اش را روی دوشش جابجا کرد و گفت:

\_\_ یه چیزی می گم فقط عصبی نشو.

نگاهش کردم.

چشمش به پشت سر بود. حدس زدن اینکه چه می خواهد بگوید آن هم با این نگاه های مداوم به پشت سر، اصلا سخت نبود.

\_\_ دوباره دنبال مون میاد؟

سرش را تکان داد و لب زد:

\_\_ داره عصبیم می کنه!

وقتی وارد مغازه ای شدیم تا نوشین قیمت لباسی را بپرسد سرم را چرخاندم و دیدمش که با فاصله زیادی روبروی مغازه ایستاده بود اما نگاهش به سمت ما نبود.

در تمام زمانی که طبقه دوم و سوم را می گشتیم با فاصله زیادی پشت سرمان می آمد. در طبقه چهارم بودیم که بعد از خریدن سنجاق های پروانه شکل پر از نگین که پشت ویتترین دیده بودم از مغازه بیرون آمدیم و نوشین با عصبانیت رو به من گفت:

\_\_ من باید جواب این پسره رو بدم. هرچی هیچی نمی گیم پرروتر می شه.

سریع دستش را گرفتم تا متوقفش کنم.

\_ ولش کن نوشین.

\_ چی رو ولش کنم؟ حتی وقتی می‌بینم ما متوجهش شدیم با گستاخی تمام به کارش ادامه می‌ده.

دستش را از دستم بیرون کشید و به سمت او که مقابل ویتترین مغازه‌ای ایستاده بود اما پشتش به ویتترین و صورتش به سمت ما بود، رفت.

دید که نوشین به سمتش می‌رود اما حتی یک اینچ هم از جایش تکان نخورد.

نوشین مقابلش ایستاد.

نمی‌شنیدم چه می‌گویند. همانجا ایستاده بودم و با ترس نگاهشان می‌کردم. دست‌های نوشین را دیدم که تکان خوردند و بعد سرش به سمتم چرخید و با دست مرا نشان داد و دوباره با عصبانیت چیزی به پسرک گفت.

اما نگاه آن پسر برای چند لحظه به سمت من برگشت. با اخم به نوشین نگاه کرد و چیزی گفت و بعد به سمت پله برقی رفت.

نوشین با قدم‌هایی که محکم روی زمین می‌کوبید و صدای بلندی ایجاد می‌کرد به سمتم آمد.

\_ چی شد؟

چشم‌هایش را در حدقه گرداند.

\_ خیلی پررو و طلبکاره!

نفس لرزانی کشیدم و همراه نوشین از آنجا خارج شدم.

همه طول راه فکرم مشغول بود. نمی‌دانستم هدف آن پسر چیست و چرا دنبال ماست؟ من حتی اسمش را هم نمی‌دانستم و فکر نمی‌کردم جز ایجاد مزاحمت هدف دیگری داشته باشد!

شب که پدرم برای خواب زودتر از همیشه به اتاقش رفت و مثل برخی از شب‌ها من و مامان کتاب به دست روی مبل‌ها جا ماندیم، می‌خواستیم ماجرای آن پسرک مزاحم را برای مادرم تعریف کنم اما از عکس‌العملی که می‌شد تصور کرد، هراس داشتم.

همیشه طوری رفتار کرده بودم که حساسیت پدر و مادرم را تحریک نکنم و بتوانم با خیال راحت به دانشگاه بروم و با دوستانم وقت بگذرانم؛ اما حالا این پسرک سمج کل معادلاتم را به هم ریخته بود. به نظر نمی‌رسید بشود به این راحتی از دستش خلاص شد!

مادرم سنگینی نگاهم را حس کرد و سرش را بالا آورد:

\_\_ چیزی شده مینا؟

سرم را به طرفین تکان دادم و لبخندی ساختگی زدم:

\_\_ نه مامان، همه چی اوکیه!

ابروهای پهن و بلندش را بالا انداخت. نگاهش همیشه دریچه‌ای از قلبش بود!

\_\_ مطمئنی؟

لبخندم را تکرار کردم:

\_\_ بله.

سریع سرم را پایین انداختم و خودم را مشغول گوشی‌ام نشان دادم که دیگر سوال نپرسد. نمی‌توانستم در این مورد با خودم یکدل شوم و حرفی به مادرم بزنم.

روزهای یکشنبه کلاس از ساعت ده شروع می‌شد و به همین دلیل تنها به دانشگاه می‌رفتم و پدرم مرا نمی‌رساند.

نوشین سرما خورده بود و به دانشگاه نیامده بود.

بدون او دلم می‌گرفت و تنهایی‌ام را بیشتر حس می‌کردم.

بعد از تمام شدن کلاس بلافاصله از دانشکده خارج شدم و همانطور سربه‌زیر به سمت در می‌رفتم که کسی صدایم کرد.

ایستادم و به عقب برگشتم. همان پسری بود که دیروز دنبال‌مان بود، همانی که مدتی پیش به زور چترش را به من داد.

با دیدنش که کنار دانشکده با فاصله‌ای نسبتاً زیاد از من ایستاده بود، سرم را سریع به اطراف گرداندم تا مطمئن شوم هم‌کلاسی‌هایم آن دور و بر نیستند و نمی‌دانستم دلیل این محافظه‌کاری‌های بی‌جا چیست؟

\_\_ سلام. خسته نباشید.

نگاهم به صورت جدی‌اش کشیده شد. سرم را تکان دادم.

هنوز همانجا ایستاده بودم. چند قدم جلو آمد و گفت:

\_\_ می‌شه چند دقیقه وقت‌تون رو بگیرم؟

\_\_ برای.. چی؟

\_\_ یه کاری باهاتون داشتم.

\_\_ چه کاری؟

لبخند محوی زد:

\_\_ اینطور که شما سوال جوابم می‌کنید حرفام به کل از یادم می‌ره.

دوباره قدمی جلو آمد و من هنوز همانجا خشکم زده بود.

\_\_ چند لحظه از وقت تون رو به من بدین، یه جای بهتر حرف بزنیم.

با دست به دانشکده پشتی اشاره کرد:

\_\_ بعد از این دانشکده یه بوفه هست، می‌تونیم بریم اونجا.

ابروهایم را در هم گره زدم و دسته کیفم را که روی شانهم بود، توی دستم فشردم :

\_\_ من جایی نیام. اگه کاری دارین همینجا بگین.

نفس بلندی کشید و سرش را چند بار تکان داد:

\_\_ خیره خب، همینجا حرف بزنیم.

نگاهم کرد و وقتی دید قصد تکان خوردن ندارم خودش نزدیک‌تر آمد و با چند قدم فاصله از من ایستاد. کمی سرم

را بالا گرفتم تا بتوانم بینمش؛ اجزای صورتش معمولی بود و چهره‌اش جذابیت آنچنانی نداشت، یک پسر کاملاً

معمولی اما با لحن و نگاهی جدی!

\_\_ من بابت رفتار دیروزم خیلی عذر می‌خوام. دوست تون اصلاً اجازه نداد من حرف بزنم.

در سکوت نگاهش کردم. خودش ادامه داد:

\_\_ قبول دارم رفتارم اشتباه بود و در شان من و شما نبود اما واقعا مجبور شدم اون کار رو بکنم.

\_\_ چی مجبورتون کرد؟

نمی‌دانم چه چیز باعث شد برای لحظه‌ای رد لبخندی محو گوشه لبش پیدا شود، شاید صدای ضعیفم!

\_\_ باید باهاتون حرف می‌زدم

سرش را به سمت دانشکده برگرداند، دست هایش را توی جیب شلوار کنانش گذاشت و نگاه من برای لحظه ای روی بازوهایش که از زیر آستین های تا شده پیراهنش دیده می شد، افتاد.

\_\_ نمی دونستم امروز کلاس تون دیرتر تشکیل می شه. دقیقا از هفت صبح اینجا ایستادم.

ابروهایم از شدت تعجب بالا رفتند. با خنده ای کوتاه ادامه داد:

\_\_ بله حق دارین تعجب کنید. خودمم نمی دونم چی شد امروز تصمیم گرفتم باهاتون حرف بزنم.

\_\_ من اصلا شما رو نمی شناسم.. و فکر می کنم.. خب به نظرم اینطور یهو ظاهر شدنتون توی دانشکده ای که همکلاسیام هستن یا تعقیبم...

جمله ام نیمه تمام ماند چون نمی دانستم چطور باید ادامه بدهم که هم مودبانه باشد و هم ناراحتی ام از رفتارش را نشان بدهد.

دستی به چانه اش کشید و با نگاهی که به کیفم دوخته بود، جمله ام را کامل کرد:

\_\_ بله بهتون حق می دم. راستش برای خودمم عجیبه. اینکه بعد از اون روز مدام می خواستم دوباره ببینم تون و وقتی دوباره توی رستوران اتفاقی دیدم تون شوکه شدم چون یه لحظه هم از فکرتون بیرون نیومده بودم ولی هنوز نمی دونم دقیقا چی باید بهتون بگم.

ابروهایم کم کم داشت توی هم گره می خورد. از اول حدس می زدم چه حرف هایی در انتظارم است اما باز با شنیدنش عصبی می شدم.

\_\_ راستشو بخواین شما انقدر مودب و سر به زیر هستین منی که همیشه رک و صریح حرف هام رو می زدم هول می شم و نمی دونم چجوری بهتون حرف دلم رو بگم که فکر نکنید بی ادبی می کنم.

\_\_ چنین فکری نمی کنم چون دیروز رفتارتون به اندازه کافی ناراحت کننده بود.

قدمی به عقب برداشتم و غلظت اخم هایم بیشتر شد.

\_\_ اشتباه از من بود؛ اگه همون دیروز که دنبال مون راه افتاده بودین جواب مزاحمت هاتون رو می دادم یا اون روز که زیر اون بارون از تنهاییم سوءاستفاده کردین نمی داشتم به مزاحمت ادامه بدین الان هم جلوی دانشکده ام نمی ایستادین تا وجهه خوبم رو خراب کنین و در مورد جور دیگه ای فکر کنن.

یکریز حرف زدن باعث شده بود نفسم بگیرد. دم بلندی گرفتم، برگشتم و بدون هیچ مکثی با قدم های بلند به سمت خروجی دانشگاه به راه افتادم اما قدم هایم را پشت سرم می شنیدم. وقتی فامیلی ام را با پیشوند خانم صدا زد تا مرا متوقف کند بیش از اندازه تعجب کردم اما نایستادم.



پس توی همین چند روز بیکار ننشسته بود و مشخصات مرا به دست آورده بود اما چطور و از کجا؟

پشت سرم می‌آمد. جمله‌اش با صدای نفس نفس زدنش به خاطر سرعت قدم‌هایش به هم آمیخت.

\_\_ به خدا دارین اشتباه می‌کنین. خواهش می‌کنم اجازه بدین براتون توضیح بدم. من قصد مزاحمت ندارم. من اصلا مزاحم نیستم. باشه حق باشماست من اشتباه کردم نباید امروز میومدم جلوی دانشکده‌تون اما چطوری باید پیداتون می‌کردم؟ چاره دیگه‌ای داشتیم؟ صبر کنین یه لحظه.. خواهش می‌کنم.

از لج او قدم‌هایم را سریع‌تر برداشتم تا دیگه صدایش را نشنوم و چون به حراست دانشگاه نزدیک شده بودیم، دیگه نه صدای قدم‌هایش را شنیدم و نه حضورش را حس کردم.

وقتی از در خارج شدم و چند قدمی از دانشگاه دور شدم ایستادم، نفسی تازه کردم و دوباره راه افتادم اما دست‌هایم سرد شده بود و می‌لرزید.

در راه با خودم کلنجار رفتم، به خودم بد و بیراه گفتم. نمی‌فهمیدم او از کجا اینطور ناگهانی پیدایش شد و چطور نام خانوادگی و رشته‌ام را فهمیده بود و چه هدفی از این کارها دارد؟

شب با تماس تلفنی با نوشین حرف زدم و همه ماجرا را با تمام جزئیات به او گفتم.

اول تعجب کرد و بعد خندید و با حرف‌هایش جیغم را درآورد:

\_\_ یعنی من دارم کم‌کم به این نتیجه می‌رسم صاف و ساده بودن داره مد می‌شه. والا من یه سال و نیمه یه پیشنهاد درست حسابی نداشتم اونوقت تو با یه چتر و یه سقلمه به پهلوی پسره توی صف رستوران اینطوری اسیرش کردی که چهار ساعت منتظر بوده تا باهات حرف بزنه!

بعد از کمی شوخی و خنده، با ناراحتی گفتم:

\_\_ اگه دوباره دنبالم راه بیفته چی کار کنم نوشین؟ به نظرت به حراست بگم برام مزاحمت ایجاد کرده خوب نیست؟

\_\_ عقلت رو از دست دادی دختر؟ کافیه یکی از بچه‌ها بو بیره، اونوقت یه کلاغ چهل کلاغ می‌شه. توی همچین اتفاق ساده‌ای پای حراست دانشگاه رو نباید وسط کشید.

به پشت روی تخت افتادم، موبایل را از گوشم دور کردم و روی بلندگو زدم.

صدایم پر از کلافگی شد:

\_\_ پس چه غلطی بکنم؟

باز با همان صدای گرفته‌اش خندید:

\_ دیوونه‌ای به خدا. اگه من بودم نه نمی‌گفتم.

چشم‌هایم را گرد کردم:

\_ نه تو دیوونه شدی انگار. این پسره اصلا معلوم نیست کیه و از کجا اومده؟

\_ خب تو که امروز جوابش رو دادی، فکر نکنم دیگه پیداش بشه چون بهش گفتمی نه. مگه اینکه واقعا سمج باشه.

امیدوار بودم حدس نویسن درست باشد اما انگار او واقعا سمج‌تر از این حرف‌ها بود.

بعد از ظهر کلاس نداشتیم و همراه نویسن به شهرکتاب رفته بودیم که دوباره پیدایش شد.

من با آب‌وتاب درمورد کتاب شعر جدیدی که این شب‌ها می‌خواندم حرف می‌زدم و بین قفسه‌ها می‌گشتیم که

نویسن سقلمه‌ای به پهلویم زد و با صدای خفه‌ای گفت:

\_ اونور قفسه رو نگاه کن.

سرم را که بلند کردم، از لابلای کتاب‌ها، او را دیدم که آن‌طرف قفسه‌ی کتاب‌ها ایستاده بود و نگاه‌مان می‌کرد.

آن‌لحظه آنقدر خودم را مستاصل می‌دیدم که دوست داشتم روی زمین بنشینم و با صدای بلند گریه کنم.

حرص و عجز احساس‌های نامتوازی بود که به وجودم هجوم آورده بودند و دیوانه‌ام می‌کردند.

نویسن دستم را توی دستش گرفت:

\_ چه خبرته؟ چرا انقدر سرخ شدی؟ عادی باش!

\_ دیوونه‌ام کرده نویسن. اینجا چی کار می‌کنه دوباره؟

با پوزخند و نگاهی عصبی به او که هنوز همانجا ایستاده بود گفت:

\_ معلومه دیگه. حتما دوباره تعقیب‌مون می‌کرد.

\_ بیا بریم.

دستش را کشیدم و به سمت انتهای کتابخانه رفتم که صدایش را از پشت سر شنیدم:

\_ خانم رهنما؟

می‌خواستم با بی‌توجهی از شهر کتاب خارج بشوم که نزدیک در دوباره صدایم کرد:

\_ خانم رهنما. یه لحظه!

نوشین سرش را چرخاند، چشم‌غره‌ای به او رفت و دست مرا کشید و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

\_\_ توجه نکن مینا، باید بریم.

از شهر کتاب خارج شدیم و به سمت خیابان اصلی راه افتادیم اما دنبال‌مان آمد.

اواسط کوچه، نوشین ایستاد و با خشم به عقب برگشت. من هم به عقب چرخیدم و بازویش را گرفتم تا مانع

بحث‌شان بشوم اما نوشین با خشم رو به او که با چند قدم فاصله از ما ایستاده بود، توپید:

\_\_ آقای محترم مثل اینکه شما معنی مزاحم نشو رو نمی‌فهمی.

جلو آمد.

ابروهای نوشین در هم گره خورد.

با آرامش جواب داد:

\_\_ من کاری با شما ندارم. فقط می‌خوام چند لحظه وقت دوست‌تون رو بگیرم پس شما انقدر خودت رو قاطی ماجرا

نکن.

جمله تیز و برنده‌اش باعث شد چشم‌های نوشین با تعجب گرد و صورتش از عصبانیت سرخ بشود. دهان باز کرد تا

چیزی بگوید که اسمش را صدا زد:

\_\_ نوشین

نگاهم کرد. با چشم‌های پر از خواهش به صورتش چشم دوختم. بازویش را از دستم بیرون کشید و قدمی عقب

برداشت.

ابروهای او بالا رفت و گفت:

\_\_ آفرین، حالا شد!

بعد روی پاشنه پا به سمت من چرخید و با مکتی کوتاه روی چشم‌هایم گفت:

\_\_ ببخش که دوباره اینطوری دنبال‌ت راه افتادم.

جمله‌های مفردش که انقدر صریح و روان بیان می‌شد، عصبانی‌ام می‌کرد اما در ابراز کردن خشمی که رفتار این پسر

در وجودم ایجاد کرده بود، ناتوان بودم.

سرم را بلند کردم، با نگاه به چشم‌های منتظرش گفتم:

\_\_ نمی‌تونم هدف‌تون رو بفهمم اما واقعا دارم عصبی می‌شم.

سری تکان داد و هر دو دستش را توی جیب شلوارش گذاشت:

حق داری. منو ببخش. آخه اصلا به حرفم گوش نمی‌دی. من چطور می‌تونم متقاعدت کنم چند لحظه از وقتت رو بهم بدی؟

با بیچارگی نگاهی به نوشین که ابروهایش را بالا داده بود و به او خیره شده بود، انداختم و رو به پسرک ناآشنای روبرویم گفتم:

\_\_ خیلی خب. می‌شنوم.

با تک خنده ای پرسید:

\_\_ اینجا؟

\_\_ خب من نمی‌دونم شما کی هستین و از کجا پیداتون شده، چه توقعی ازم دارین؟

\_\_ توقع دارم چند دقیقه دعوتم رو قبول کنی؛ با همین دوستت بیا که نگران نباشی. کار سختیه؟

قبل از اینکه من حرفی بزنم نوشین جلو آمد و گفت:

\_\_ اگه بیایم و حرفات رو بزنی از این تعقیب و گریز دست برمی‌داری؟

سرش را چندبار تکان داد، پلک زد:

\_\_ صدالبته!

به نوشین نگاه کردم.

من هنوز برای پذیرفتن درخواستش تردید داشتم اما وقتی به خودم آمدم که کنار نوشین توی ماشینش روی صندلی عقب نشسته بودم تاهمراه او به کافه‌ای که همین نزدیکی‌ها بود برویم.

پشت میز گرد چوبی نشستیم.

روبرویم نشست و با نگاهی گذرا به ما پرسید:

\_\_ چی میل دارین؟

نوشین جواب داد:

\_\_ آب پرتقال.

باشه‌ی کوتاهی گفت و به من چشم دوخت. لب زدم:

— هیچی.

لبخند زد:

— هیچی همیشه که. پس اجازه بده من انتخاب کنم.

به ناچار قبول کردم.

کلافه بودم و دوست داشتم زودتر حرفش را بزنم. دست‌هایم را زیر میز در هم گره زدم.

به صدلی‌اش تکیه زد و رو به من گفت:

— ارسلان فرخ هستم. توی همون دانشگاهی که تو درس می‌خونی مدیریت مالی می‌خونم.

خندید و با انگشتش روی میز خط‌های فرضی کشید.

— فکر نمی‌کردم انقدر دختر سرسختی باشی و حرف زدن باهات سخت باشه.

مکث کرد. نگاه من و نوشین از چهره‌اش کنده نمی‌شد، هرچند که من از گرمای ناشی از خجالتی که در تنم رسوخ

کرده بود گاه‌گاهی نگاه از او می‌کندم و به میز خیره می‌شدم.

انگشتش را گوشه لبش کشید و با لبخندی کج سرش را دوباره بالا گرفت و نگاهم کرد و من زود چشم دزدیدم تا

نگاه‌هایمان در هم تلاقی نکند اما صدایش را می‌شنیدم، آنطور که محکم و جدی به نظر می‌رسید، در نظرم مردی با

ابهت مجسم می‌شد. هنوز آن خواب ته ذهنم ثبت شده. من غرق در آن احساسات عجیب، در آغوش او بودم؟ آنجا

و در میان بازوهایش چه می‌کردم؟

— قصد من مزاحمت نبود هرچند که خودم با رفتارم باعث شدم که اینطور فکر کنی و از این بابت معذرت می‌خوام.

فهمیدم که از حرف زدن با هر جنس مخالفی فراری هستی برای همین مجبور شدم از راهی میانبر بزنم که به قول

خودت شایسته شما نبود ولی بنابه عجله‌ای که داشتم تنها راهی که برام موند بود، همین بود.

نفس بلندی کشید. انگار حرف زدن برایش سخت شده بود و شاید یکی از دلایلیش اخم‌ها و نگاه‌های سنگین نوشین

و خجالت من و این فضای پر از تناقض مابین دو دختر مقابلش بود!

وقتی مکث‌اش طولانی شد، از زیر چشم نگاهش کردم و دست‌های سردم را از زیر میز بالا کشیدم و گوشه آن قرار

دادم و دیدم که نگاهش به سمت دست‌هایم کشیده شد.

پرسیدم:

\_ ادامه‌ش رو نمی‌گین؟

انگار حواسش پرت بود که پلکی زد و پرسید:

\_ ادامه حرفام؟

سر تکان دادم. همان لحظه سفارش‌هایمان رسید. سفارش اجباری من مقابلم قرار گرفت و مال بقیه هم همینطور! با دست به آیس کافی اشاره کرد و گفت:

\_ چون خودم نوشیدنی‌های سرد رو ترجیح می‌دم، برای شما هم به سلیقه خودم سفارش دادم. امیدوارم دوست داشته باشین.

نگاهی به لیوان کردم و چیزی نگفتم.

نوشین بدون تعارف نوشیدنی‌اش را می‌خورد.

با دست به لیوانم اشاره کرد:

\_ بعد از خوردنش ادامه حرفم رو می‌گم.

به ناچار لیوان را برداشتم و جرعه‌ای خوردم اما چون میل نداشتم، ترجیح دادم لیوان را مابین دست‌هایم بگیرم و به صورت نامحسوس او را زیر نظر داشته باشم که با خونسردی عجیبی به صندلی تکیه داده بود و نوشیدنی‌اش را جرعه‌جرعه می‌خورد و گاهی نگاهی هم به چهره درهم فرو رفته من می‌کرد.

او نوشیدنی‌اش را تا نصف خورد و بعد خودش را کمی روی میز جلو کشید، دست‌هایش را مقابلش روی میز درهم گره زد و با نگاهی کوتاه به چشم‌هایم گفت:

\_ من فقط ازت یه فرصت می‌خوام که باهات آشنا بشم. یعنی تو با من آشنا بشی!

سرم را بلند کردم و با اخم نگاهش کردم:

\_ تو نه، شما.

لبش را تر کرد و نگاه از من کند:

\_ بله، معذرت می‌خوام. شما باهام آشنا بشید.

از جایم بلند شدم و کیفم را هم برداشتم. ماندن زیاد را لازم نمی‌دانستم. از اول هم حدس می‌زدم همین حرف را بگوید، درخواست دوستی به شکل نامحسوس!

— من دلیلی برای این آشنایی نمی بینم.

سرش را بلند کرد و با لحن عجولانه ای گفت:

— چرا دلیل داره. اجازه بده برات توضیح بدم.

بی توجه به حرفش رو به نوشین گفتم:

— بریم.

نوشین سریع کوله اش را برداشت و بلند شد.

او هم از جایش بلند شد و صدایم زد:

— خانم مینا!

لحنش شاکی و دلگیر بود.

لحظه ای نگاهم به صورتش کشیده شد. اخم کمرنگی روی پیشانی اش نشسته بود.

— چرا اصلا اجازه نمی دی درست حسابی حرف بزیم؟ کجای درخواست من غیرمنطقیه؟

— ممنون بابت دعوت تون. من باید برم.

به سمت پله های کافه راه افتادم و او را با همان نگاه گرفته، پشت میز جا گذاشتم.

این پایان ماجراییی که نه شروع شدنش به دست من بود و نه مانع از ادامه دار شدنش به اختیار و خواسته من، نبود.

روز بعد هم او را دیدم و این چه پیشامدی بود که از همان روز بارانی، عجیب و برنامه ریزی شده به نظر می رسید؟

نکند آن روز هم دنبال من آمده بود؟ اصلا مرا چطور و از کجا پیدا کرده بود؟

وقتی با عصبانیت مقابلش ایستادم و گفتم:

— چرا نمی فهمی چی می گم؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟ از کجا پیدات شده؟ چطور منو دیدی؟

با آرامش نگاهم کرد و لب زد:

— بیا اینجا!

چند قدم عقب تر رفت تا از دید حراست دور شویم. به نرده های دانشگاه تکیه داد و گفت:

\_\_ نمی‌تونم دست از سرت بردارم. درثانی تو تا تهش به حرفام گوش ندادی. از کجا پیدات کردم یا تو از کجا پیدا شدی؟

با تعجب به خودم اشاره کردم:

\_\_ من؟ من که سرم به کار و زندگی خودمه. شما یهو افتادی دنبالم!

\_\_ به قصد مزاحمت نیست.

\_\_ قصدتون مهم نیست.

اینجا خیابان بود و از دانشگاه خارج شده بودیم و می‌توانستم راحت‌تر با او حرف بزنم تا با زبان خوش دست از

سرم بردارد، البته اگر می‌فهمید زبان خوش یعنی چه!

\_\_ چرا مهمه. مگه من گفتم برای دوستی می‌خواهت؟

لب‌هایم را روی هم فشردم. چند قدم به سمت راست برداشتم تا بروم که راهم را سد کرد و دست‌هایش را بالا برد:

\_\_ من پیشنهاد دیروزم پس می‌گیرم. آشنایی نمی‌خوام. فقط یه شماره بهم بده.

سرم را با حیرت بلند کردم.

صفحه گوشیش را روشن کرد و زمزمه کرد:

\_\_ شماره خونه تون رو بگو!

\_\_ برای... برای چی؟

نگاهش را تا روی صورتم بالا کشید:

\_\_ با مامانم در موردت حرف زدم. امروز بهش می‌گم با خونتون تماس بگیره.

با تعجب نگاهش کردم. این پسر دیگر که بود؟ چقدر عجیب و مضحک!

مرا نمی‌شناخت و با مادرش در مورد من حرف زده بود؟

رد کمرنگی از لبخند روی لبش نشست:

\_\_ مگه همینو نمی‌خواستی؟

نگاهش را لحظه‌ای به پسری که از کنارمان رد شد و نگاهمان کرد، انداخت و بعد رو به من ادامه داد:



\_\_ به نظر خودمم اینجوری بهتره. وقتی محکم جلو پیام می فهمی که نه شوخی دارم و نه قصد بازیچه کردنت رو دارم. می فهمی چقدر جدی ام!

\_\_ شما منو نمی شناسی؟

\_\_ از کجا مطمئنی؟

لحن محکمش باعث شد ترس به جانم چنگ بیندازد.

با صدایی که می لرزید پرسیدم:

\_\_ مگه منو می شناسید؟

\_\_ نه زیاد، اما می تونم بشناسمت. البته توی یه فضای آروم و به دور از این بحث ها.

موبایلش را به سمتم گرفت:

\_\_ شماره خودتم نمی خوام که نگران نشی، فقط شماره خونتون رو بده.

تردید داشتم. لبم را با زبان تر کردم.

نگاهم روی موبایل درون دستش مانده بود.

\_\_ چرا باید این کار رو بکنم؟ از کجا مطمئن بشم راست می گین؟

\_\_ مینا؟

صدایی آرام و بم!

گوش هایم را تیز کردم.

چه راحت اسم کوچکم را به زبان می آورد!

\_\_ این تنها راه خلاص شدن از دست منه. اگه نمی خوای فردا و پس فردا و همه روزهای بعدی من رو مقابل

خودت توی کوچه و خیابون و دانشگاه ببینی، شماره رو بنویس.

با تعللی کوتاه، دست لرزانم را جلو بردم و گوشی اش را گرفتم. شماره را وارد کردم و بعد آن را به سمتش گرفتم.

لبخند زد:

\_\_ آفرین دختر خوب.

پلک زد و صدایش ملایم شد:

\_\_ دستت درد نکنه.

با دست به ایستگاه خط واحد اشاره کرد:

\_\_ حالا برو. مراقب خودت باش.

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. نمی دانستم زاویه نگاهش به کدام سمت است اما نیمرخش رو به من بود.

هیچ حسی از صورتش درک نمی شد اما من سر تا پا حیرت و شگفتی بودم.

تا خواست سرش را به سمتم برگرداند، اول قدمی عقب رفتم و بعد قدم هایم به سمت چپ کشیده شد.

سرش به سمتم چرخید و گوشی اش را محکم تر توی دستش نگه داشت، مثل شیء ارزشمندی که نگران شکستنش است!

به یاد بردم خدا حافظی کنم. پشت به او کردم و به سمت ایستگاه به راه افتادم و ذهن پر از سوالم که باعث شده بود سرم سنگین شود را روی شانه های نحیفم با خودم به سمت خانه کشاندم.

در خانه آرام و قرار نداشتم و هر بار که گوشی زنگ می خورد قلبم فرو می ریخت و نگران این بودم که فرد پشت خط خودش یا مادرش باشد و نمی دانستم اگر مادرم پرسد چرا شماره خانه مان را به یک غریبه داده ام، چه جوابی باید بدهم؟

بدون شک اگر واقعیت را می گفتم حتی اجازه نمی داد مادرش با خانه مان تماس بگیرد و آن وقت دوباره سر و کله خودش پیدا می شد.

به عادت هر شب مان که قبل از خواب میوه می خوردیم روی مبل تک نفره نشسته بودم و برای خودم پرتقال پوست می کردم و به گفتگوی شخصیت های فیلم گوش می دادم که گوشی خانه زنگ خورد.

میوه و چاقو را به آرامی توی پیشدستی رها کردم، سرم را بلند کردم و به مادرم که به سمت گوشی بیسیم تلفن می رفت، نگاه کردم. وقتی تماس را برقرار کرد و بعد از سلام و تشکری کوتاه پرسید:

\_\_ ببخشید به جا نیاوردم!

قلبم لرزید و تپش هایش به آنی همه گوشم را پر کرد. دستم را کنار پایم مشت کردم و همه تنم گوش شد تا صدای مادرم را که با نگاهی کوتاه به سمت من، به اتاق رفت تا راحت تر حرف بزند بشنوم اما با وجود نیمه باز بودن در اتاق، نمی توانستم درست بفهمم چه می گوید.

وقتی تماسش تمام شد و از اتاق بیرون آمد، نفس بلندی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. نیما با کنجکاوی پرسید:

\_ کی بود مامان؟

مادرم نگاهی به من و بعد نگاهی به پدرم کرد و با لبخندی ساختگی جواب داد:

\_ با من کار داشتن.

تقریباً مطمئن بودم که مادر او بود.

میوهام همانطور توی پیشدستی ماند.

از روی عسلی گوشه‌ام را چنگ زدم و از جایم بلند شدم و با نگاهی کوتاه به مادرم که با آرامش میوه‌اش را می خورد، به اتاقم رفتم.

خودم را روی تخت پرت کردم، دست‌هایم را روی سینه‌ام گره زدم، به سقف خیره شدم و به چشم‌هایی که آن شب توی خوابم جولان می‌داد، به رفتار عجیب او و به تعقیب و گریزهای این چند روز فکر کردم.

اگر تصور می‌کردم عاشقم شده، فانتزی زیبایی برای خودم می‌ساختم اما این ماجرا در واقعیت می‌لنگید.

من او را نمی‌شناختم و او هم همینطور؛ اما امروز از من شماره خواسته بود تا برای خواستگاری اقدام کند!

با تقه‌ای که به در خورد مثل فنر از جا پریدم و روی تخت نشستم. در باز شد و مادرم وارد شد.

دستی به موهایم کشیدم و با لبخندی اجباری نگاهش کردم که در را بست، به سمتم آمد و گوشه تخت نشست.

تُن صدایش را پایین آورد و سرش را جلو کشید:

\_ مینا الان داشتم با یه خانمی حرف می‌زدم. همون تماس رو می‌گم.

دست‌هایم را توی هم گره زدم، کمرم را صاف کردم و سعی کردم به این وسیله بر اضطرابم غلبه کنم اما دوباره تپش‌های قلبم نامنظم شده بود.

به معنای تایید سرم را تکان دادم. ادامه داد:

\_ گفت که می‌خوان بیان خواستگاری. گفت تو پسرش رو دورادور می‌شناسی و هم دانشگاهی هستین.

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. بهتم را پنهان کردم و دوباره سرم را تکان دادم.

\_ اگه با زبونت جواب بدی راحت تره دخترم.

آب دهانم را قورت دادم و با صدای ضعیفی گفتم:

\_\_ بله

\_\_ پس می‌شناسیش؟

\_\_ نه زیاد.

ابروهای مادرم به هم نزدیک شد و موشکافانه نگاهم کرد:

\_\_ پس چطور شده که شماره دادی بهش؟

سرم را پایین انداختم:

\_\_ اصرار کرد. مجبور شدم.

\_\_ اگه خوب همو نمی‌شناسین چطور می‌خواد بیاد خواستگاری؟

انگشت‌هایم محکم تر توی هم گره خوردند.

\_\_ گفت بیاد خواستگاری که با هم آشنا بشیم.

\_\_ چی می‌خونه؟

سرم را بلند کردم و به چهره جدی مادرم که لبخندی ته چهره‌اش پنهان کرده بود اما سعی می‌کرد با جدیت انکارش کند، نگاه کردم.

همیشه همینطور بود؛ حرف خواستگاری که می‌شد چهره‌اش لبخندی را با خود به دوش می‌کشید که جوان‌ترش می‌کرد، یا به نظر من جوان‌تر می‌شد!

\_\_ مدیریت مالی.

مادرم سرش را به معنای تایید تکان داد و من خدا را شکر کردم که دیروز رشته تحصیلی‌اش را بهم گفت که حداقل بتوانم وانمود کنم کمابیش می‌شناسمش؛ چون هیچ توجیهی وجود نداشت که شماره خانه مان را برای خواستگاری به پسری بدهم که هیچ چیزی از او نمی‌دانم و حتی قصدش هم برایم واضح نیست. حالا من دقیقاً در همین موقعیت بودم اما قصد نداشتم از واقعیت حرفی به مادرم بزنم.

حالا که او مادرش را در جریان ماجرا گذاشته بود، شاید واقعا برایش جدی شده‌ام. همین باعث می‌شود که تعلل کنم و به او جولان دهم تا متفاوت‌تر از همه خواستگاری‌های سنتی قبلی‌ام پا در این خانه بگذارد!

این را می گویند بازی سرنوشت.. و ما آنقدر فریفته اش می شویم که خودمان به این بازی تن می دهیم و از آن خوش مان می آید.

فردای آن روز به دانشگاه نرفتم چون نمی خواستم دوباره با او روبرو شوم.

قرار بود عصر بیایند و من با آشفته گی دور خودم می چرخیدم و با خودم در جنگی بی پایان به سر می بردم. مانتوی سنتی با آستین های پفدار و گل های ریزی که روی سینه داشت را با روسری آبی با حاشیه های کمرنگ تری پوشیدم و بدون هیچ آرایشی، روی مبل نشستم و منتظر آمدنشان شدم.

پدرم وقتی شنید قرار است خواستگار غریبه ای بیاید با تعجب از مادرم پرسید چه کسی هستند و مادرم همان جمله ای که برایش گفته بودم را تکرار کرد:

\_\_ با مینا هم دانشگاهیه. به اصرار شماره خونمون رو گرفته تا بیان خواستگاری. حالا میان بیشتر باهاشون آشنا می شیم.

نگاهم را به ساعت طلایی روی دیوار برگرداندم و بعد با استرس پاهایم را تکان دادم.

دقیقا راس ساعت شش زنگ آیفون به صدا درآمد. من از جا پریدم و مادرم جواب داد و با بفرماید کوتاهی در را باز کرد.

پشت سر مادرم کنار در ورودی ایستاده بودم.

چند دقیقه بعد آسانسور در طبقه ما ایستاد و ثانیه ای نگذشت که صدای زنانه ای با لحن بشاش سلام داد. زنی چادری وارد شد و با مادرم دست داد.

قدمی جلوتر گذاشتم. نگاه آن زن به سمتم کشیده شد و دستم را به گرمی فشرد و جواب سلامم را با لحنی پرانرژی داد.

مردی میانسال با موهای جوگندمی و نگاهی جدی وارد شد و پشت سر او هم همان پسرک مرموز درون خوابم وارد شد. دسته گل را به طرف مادرم گرفت و در جواب "دست تون درد نکنه" مادرم با لبخندی گرم زمزمه کرد: \_\_ قابلی نداره.

نگاهش از پس شانهِ مادرم به سمت من چرخید. با سر سلام دادم و او هم به آرامی جوابم را داد و خیلی زود نگاه از صورتم کند و پشت سر پدر و مادرش به سمت مبل ها رفت.

مادرم گل ها را روی این گذاشت و من با خوشامدگویی کوتاهی به آشپزخانه رفتم. به کابینت ها تکیه دادم تا مادرم استکان های چای را پر کند.

بعد از رفتن مادرم، با چند دقیقه تعلل سینی را برداشتم. آرام نبودم، این بی‌قراری آن‌هم در جلسه خواستگاری بی‌شک دیوانه‌ام می‌کرد. به خودم نهیب زدم و با همان قلب لرزان، دسته‌های سینی را سفت توی دست‌هایم فشردم و وارد سالن پذیرایی شدم.

موقع تعارف کردن چای، مادرش با محبت نگاهم کرد و پدرش با جدیت تشکر کرد اما خودش اصلاً سرش را بلند نکرد و وقتی دستش به سمت استکان شیشه‌ای می‌رفت، لرزش دستش را به وضوح دیدم.

پس او هم مثل من مضطرب بود!

برای ظاهر سرشار از خونسردی‌اش این اندازه از استرس باورپذیر نبود.

به آرامی کنار مادرم نشستم.

مادرش که چادر، صورت گرد و چشم‌های براقش را قاب گرفته بود، عمیق نگاهم کرد و با لبخندی پهن پرسید:

\_\_ حالت خوبه دخترم؟

لبم را تر کردم و خودم را روی مبل کمی بالاتر کشیدم:

\_\_ ممنونم. سلامت باشید.

\_\_ درس‌ها خوب پیش می‌ره؟

\_\_ بله!

پدرش سری تکان داد و با لحن بی‌نهایت خشکی گفت:

\_\_ موفق باشید.

صدایم لرزید:

\_\_ لطف دارید. ممنونم.

رو به پدرم کرد و ادامه داد:

\_\_ راستش آقای رهنما ما و شما هیچ‌آشنایی‌ای با هم نداریم و صرفاً روی حساب خواسته پسرمان اینجاییم اما اینهمه عجله و بدون شناخت اقدام کردن رو به پای بی‌ادبی من و خانوادم نذارید. جوونای این دوره و نمونه بابت همه چیز عجله دارن.

از زیر چشم نگاهی به او انداختم، سرش بالا بود اما نگاهش به عسلی دوخته شده بود. بازوهایش را روی دسته‌های مبل گذاشته و دست‌هایش را توی هم قفل کرده بود و پا روی پا انداخته بود. یک ژست کاملاً با اعتمادبه‌نفس و مغرورانه!

در عین حال با نگاه پایین افتاده و سکوتش ادبش را به نمایش می‌گذاشت.

\_\_ پسرم گفت که درباره شما و دخترخانم تون تحقیق کرده، من و حاج خانوم هم گفتیم بهتره بیایم از نزدیک حرف بزنیم و با هم آشنا بشیم.

پدرم با سرفه ای کوتاه سینه‌اش را صاف کرد و جواب داد:

\_\_ درسته. اینکه ما هیچ شناختی از هم نداریم باعث می‌شد که برای چنین جلسه‌ای عجله نکنیم اما از یه جایی باید این آشنایی هم برای خودمون و هم بچه هامون شروع بشه و بهتره از همین ابتدا زیر نظر خانواده‌ها شروع بشه.

\_\_ بله، باهاتون موافقم. خدا رو چه دیدین، شاید این دوتا جوون قسمت هم بودن.

مادرم با لبخندی محو سر تکان داد:

\_\_ بله؛ توکل به خدا.

نگاهم مدام بین بزرگترها جابجا می‌شد. همان لحظه رد کوتاه نگاهش را روی خودم حس کردم. نگاهی که سنگینی‌اش درست قلب آدم را نشانه می‌گرفت.

\_\_ من مرتضی فرخ هستم، بازنشسته سپاه‌ام. پسرمم که فوق لیسانس مدیریت مالی می‌خونه و توی یه شرکتی هم کار می‌کنه و در کنارش تدریس توی یکی از موسسه‌های کنکور.. توی همون دانشگاهی درس می‌خونه که دخترخانم شما هم مشغول تحصیل هستن.

نگاهم به آقای فرخ کشیده شد. با جدیت و دست‌هایی که توی هم گره خورده بودند، به پدرم نگاه می‌کرد و حرف می‌زد.

خیلی زودتر از آنکه سنگینی نگاهم را حس کند چشم از او گرفتم و به خانم فرخ که در کنارش نشسته بود، دوختم. گاهی به همسرش نگاه می‌کرد و در تایید حرف‌های او سر تکان می‌داد. روسری ابریشمی سرخابی‌اش از زیر چادرش نمایان شده بود و هنوز لبخند محوی گوشه لبش بود. به نظر می‌رسید مهربان باشد.

هرچه از جلسه خواستگاری می‌گذشت، استرس کم‌تر می‌شد اما او همچنان با شانه‌های منقبض و دست‌های فشرده شده در هم، نشسته بود و هیچ حرفی نمی‌زد.

در نهایت پدرم رو به او پرسید:

\_\_ خب پسر، شما دختر بنده رو چطور دیدین و فهمیدین که به درد زندگی تون می خوره؟

سرش را بلند کرد و نگاهش برای ثانیه‌ای روی من نشست و بعد به سمت پدرم سر چرخاند.

\_\_ من خانم رهنما رو توی دانشگاه توی یکی از همایش‌ها دیده بودم. بعدش یه روز اتفاقی داشتم برای خریدن کتاب می‌رفتم که دیدم زیر بارون موندن اما چون من رو خیلی نمی‌شناختن اجازه ندادن برسونم‌شون و چترم رو بهشون دادم. بعدش هم چندبار توی دانشگاه دیدم‌شون.

چشم‌هایم از شنیدن حرف‌هایش گرد شده بود. من در کدام همایش شرکت کرده بودم که خبر نداشتم؟

پدرم سرش را با حالت متفکری تکان داد و گردنش را به سمت آقای فرخ چرخاند:

\_\_ اگه اجازه بدین ما کمی فکر کنیم. هم شما راجع به ما پرس و جو کنید و هم ما؛ بعد اگه خانواده‌ها از هر نظر مناسب بودن و مشکلی از طرف ما و شما وجود نداشت بچه‌ها حرف بزنی و آشنا بشن.

آقای فرخ سری تکان داد و گفت:

\_\_ فکر خیلی خوبیه. بالاخره ازدواجه و بالاترین معامله زندگی؛ باید خوب تحقیق کنید و در مورد ارسال ما هم پرس و جو کنید. نمی‌شه به راحتی تصمیم گرفت.

مادرم حرف آقای فرخ را تایید کرد:

\_\_ همینطوره حاج آقا.

بالاخره عزم رفتن کردند.

آقای فرخ رو به پدرم کرد و با همان جدیتی که از ابتدای مراسم داشت، گفت:

\_\_ پس با اجازتون ما زحمت رو کم می‌کنیم و منتظر تماس تون می‌مونیم. انشالله خانوم‌ها با هم در تماس باشن تا ببینیم نتیجه چی می‌شه.

مادر ارسال از جایش بلند شد و با لبخند رو به مادرم گفت:

\_\_ من منتظر خبرتون هستم.

مادرم سر تکان داد و لبخند زد:

\_\_ حتما.



او همانطور که نشسته بود سرش را بالا آورد و به من که به رسم ادب و برای بدرقه‌شان سرپا ایستاده بودم نگاه کردم. نگاهی عمیق و طولانی!

پدرش وقتی دید هنوز نشسته با لبخندی محو گفت:

\_\_ آقا ارسلان شما قصد او مدن نداری؟

نگاه از من کند و از جایش بلند شد. دستی به کت آبی رنگش که با پیراهن سفید و شلوار کتان سرمه‌ای ست شده بود، کشید تا صافش کند و بعد پشت سر پدرش به سمت در رفت.

مادرش دستم را به گرمی فشرد، گونه‌ام را بوسید و بعد با لبخند گفت:

\_\_ انشاءالله به زودی دوباره ببینمت دختر گلم.

با لبخندی لرزان جواب دادم:

\_\_ ممنون.

رو به مادرم ادامه داد:

\_\_ زیاد ما رو منتظر نذارین خانم رهنما. به امید خدا جواب تحقیقاتون هم خوب باشه و بتونیم زودتر بیایم تا این دو تا جوون با هم حرف بزنین.

مادرم با غرور و اعتمادبه‌نفس خاصی، لبخند خوش فرمی زد و سر کج کرد:

\_\_ منم خوشحال می‌شم دوباره ببینمتون حاج خانم.

آنها که رفتند و نگاه لحظه‌ی آخر او که گذرا و کوتاه روی صورتم نشست و ته چشم‌هایش که حس عجیبی وجود داشت، با من ماند و ذهنم را درگیر کرد.

با صدای مادرم به خودم آمدم. پدرم را مخاطب قرار داده بود:

\_\_ مگه ازدواج تجارته که پدرش به چشم یه معامله می‌دید؟

پدرم سری به طرفین تکان داد و به سمت اتاق رفت:

\_\_ به نظرم آدمای خوبی بودن.

مادرم، دینا، در حالی که پوست میوه‌های توی پیشدستی را درون سطل آشغال کوچک خالی می‌کرد، رو به من گفت:

\_\_ برو لباساتو عوض کن مینا. اتقدر هم توی فکر نرو. هرچی صلاح و خیر باشه همون پیش میاد. فعلا فقط روی درسهات تمرکز کن.

پدرم با لباس‌های راحتی از اتاق خارج شد.

مامان روی مبل نشست و گفت:

\_\_ سهند زیاد معطل نکن، فردا برو تحقیق کن ببینیم چجور آدمایی‌ان؟

\_\_ باشه چشم.

\_\_ اگه تاییدشون کردی و آدمای خوبی بودن یادمون باشه این بار که اومدن بهشون بگیریم که مینا قصد ادامه تحصیل داره.

بابا نگاهی گذرا به من که گوشه مبل سه نفره نشسته بودم، انداخت.

\_\_ حالا اگه دوباره اومدن خیلی حرفای مهم‌تری هست که باید زده بشه.

ابروهای مامان در هم گره خورد:

\_\_ هر حرفی هم باشه این از همشون مهم‌تره.

\_\_ پسره خودش تحصیل کرده ست، معلومه که مشکلی با این قضیه نداره.

\_\_ درسته، ولی احتیاط شرط عقله.

پدرم سر تکان داد:

\_\_ باشه.

از جایم بلند شدم و به اتاقم رفتم. مثل همیشه نوشین کنار موبایلش آماده نشسته بود تا تماس بگیرم و همه ماجرا را با جزئیاتش شرح بدهم، چون به محض تماس گرفتن اجازه نداد بیشتر از یک بار زنگ بخورد و تماس را برقرار کرد.

به زور جلوی خنده‌ام را گرفتم و سلام دادم اما او با لحنی پر از هیجان گفت:

\_\_ زودباش تعریف کن مینا.

\*\*\*

با طمانینه وارد دانشگاه شدم. دیشب باران تندی باریده بود و هنوز زمین خیس بود و سرمای اواخر پاییز را با خودش به دوش می‌کشید.

دست‌هایم را توی جیب پالتوی طوسی‌ام فرو کردم و با شمارش قدم‌های کوتاهی که با آن پوتین‌های مشکی بر می‌داشتم، به سمت دانشکده می‌رفتم که صدایش را شنیدم:

\_\_ سلام

سرجایم ایستادم و به عقب چرخیدم.

با لبخند خودش را به من رساند و مقابلم ایستاد. موهایش را بادِ اول صبح پریشان کرده بود و یکی از دست‌هایش توی جیب کاپشن مشکی‌اش بود.

دستی به موهایش کشید و نگاهم کرد:

\_\_ خوبی؟

لب‌هایم را با زبان تر کردم و با تردید جوابش را دادم:

\_\_ ممنون. شما خوبی؟ خانواده... خوب هستن؟

\_\_ من عالی‌ام؛ چون تو برای اولین بار حالم رو پرسیدی. مامان و بابا هم خوب و خوشحالن. از دیروز دارن یکریز از خونوادت و خودت تعریف می‌کنن.

سرما کم‌کم داشت در تنم نفوذ می‌کرد. یکی از شانه‌هایم را به صورت نامحسوس بالا کشیدم و با لبخندی محو گفتم:

\_\_ لطف دارن

\_\_ سردته؟

با خجالت لبم را به دندان گرفتم و سرم را پایین انداختم.

حس کردم سرش کمی نزدیک‌تر شد و بعد صدای بم‌اش توی گوشم پیچید:

\_\_ چرا همیشه زود سردت می‌شه؟

ناخودآگاه قدمی به سمت عقب برداشتم. از زیر چشم نگاهش کردم. با لبخند سرش را کج کرد:

\_\_ من که ثابت کردم قصدم ازدواجه نه مزاحمت؛ چرا باز داری ازم فرار می‌کنی دختر خوب؟

\_\_ کلاسم دیر شده.

پلک زد:

\_\_ پس برو دانشکده‌ات، بشین توی کلاس و روی درس‌ات تمرکز کن.

حرف زدنش برایم عجیب بود!

بدون اینکه چیزی بگویم برگشتم و به سمت دانشکده پا تند کردم.

حس می‌کردم پشت سرم می‌آید. جلوی در دانشکده ایستادم و نفسی تازه کردم. کنارم ایستاد و گفت:

\_\_ من امروز کلاس ندارم و به خاطر تو اومدم دانشگاه. توی کتابخونه می‌شینم و روی پایان‌نامه‌ام کار می‌کنم تا

کلاست تموم بشه. می‌خوام برسونمت و باهات حرف بزنم.

نگاهم از گوشه چشم به سمتش کشیده شد. خواستم چیزی بگویم که با دست به داخل اشاره کرد و با لحن

آمرانه‌ای گفت:

\_\_ فعلاً بهتره بری سر درست. بعد از کلاست هرچی دوست داشتی بگو چون می‌تونم حدس بزنم آگه الان و اینجا

بخوایم با هم حرف بزنیم، حساسیتت عود می‌کنه که مبادا هم‌کلاسیات ببینن، هر چند که برای من اهمیتی نداره.

هیچ چیزی توی این جهان جز تو برام اهمیتی نداره.

به آرامی از کنارم گذشت و زودتر از من وارد دانشکده‌ام شد و مرا در بهت جا گذاشت!

چشم‌های گرد شده و دهان بازم را به زور جمع‌وجور کردم و با پاهایی لرزان و قلبی تپش گرفته، وارد شدم.

پله‌ها را با پاهای سنگین شده‌ام بالا رفتم و همه ذهنم درگیر حرف‌ها و رفتارشان بود.

چه عجیب بود؛ اینطور ناگهانی پیدا شدنش در زندگیم، حرف‌هایش که رنگ و بوی علاقه‌ای عمیق می‌دهد و

خواستگاری کردنش از من برای یک عمر زندگی!

همه‌ی یک ساعت و نیم کلاس به استاد زل زده بودم اما هیچ کدام از حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم.

می‌توانستم بعد از تمام شدن کلاس بعدی‌ام بی‌سر و صدا از دانشکده خارج شوم و بروم اما حسی عجیب مرا

ترغیب می‌کرد که به کتابخانه بروم و دوباره او را ببینم و با این پسرِ ارسلان نامِ عجیب همراه شوم، حرف‌هایش را

بشنوم و از احساساتش سردرپیآورم و کشف کنم که چه شده بدون اینکه مرا بشناسد برای یک عمر زندگی انتخابم

کرده؟

وقتی به نوشین گفتم که در طبقه اول همین دانشکده منتظرم است، ابروهایش از تعجب بالا پرید. بعد چشم‌هایش را تنگ کرد و گفت:

\_\_ خیلی پسر پروثیه.. فکر نکنم بتونم هیچوقت باهش خوب بشم.

خندیدم:

\_\_ فعلا که من جوابی ندادم.

\_\_ اگه جوابت مثبت بود توجیهش کن که من دوست صمیمی توام و زیاد سر به سرم نداره.

خندهام به لبخندی کوچک تبدیل شد:

\_\_ از این اگه‌ای که می‌گی می‌ترسم. نمی‌دونم قراره چی بشه.

\_\_ فعلا که انگار خیلی سفت و سخت جلو اومده و واقعا می‌خوادت. باهش حرف بزنی، سعی کن بفهمی چی شده که بهت علاقه پیدا کرده.

دستش را روی دستم گذاشت و با محبت نگاهم کرد:

\_\_ نگران نباش مینا، پدرت داره درمورد خودش و خونوادش تحقیق می‌کنه فقط می‌مونه خودت که باید سعی کنی خوب بشناسیش.

سرم را تکان دادم و هنوز در فکر بودم و خودم هم نمی‌دانستم دقیقا به چه چیزی فکر می‌کنم یا چه حسی دارم. من از ازدواج استقبال می‌کردم اما این خواستگاری و این فرد؛ متفاوت‌تر از همه خواستگاری‌های سنتی قبلی‌ام بود. این پسر خودش مرا خواسته بود و برای اثبات قصدش با پدر و مادرش به خانه‌مان آمده بود، در حالی که هیچ کدام از طرفین شناخت درستی از هم نداشتیم.

وقتی از مینا جدا شدم، برای رفتن به کتابخانه مردد بودم.

روی پله آخر که طبقه اول را به هم‌کف وصل می‌کرد، ایستاده بودم. بعد از کلی فکر کردن تصمیم گرفتم بی‌سروصدا بروم. شاید امروز به مادرم هم می‌گفتم که می‌خواهم جواب منفی به خواستگاری‌اش بدهم چون شناختی از خودش و خانوادهاش نداریم.

هنوز به در خروجی دانشکده‌مان نرسیده بودم که صدایش را شنیدم:

\_\_ ببخشید خانم رهنما!

سر جایم خشک شدم و صدای قدم‌های محکمی که نزدیک‌تر می‌شد، تمام گوشم را پرکرد.

وقتی به نزدیکی ام رسید، ایستاد. هنوز پشت سرم بود.

صدایش آهسته تر شد:

\_\_ مگه نگفتم منتظرتم؟ کجا داشتی می رفتی؟

دستم لبه مانتوام را چنگ زد تا از استرسم کم کند.

دستش از پشت سرم جلو آمد و در دانشکده را باز کرد. صدایش به طرز عجیب و ناگهانی ای خونسرد شد:

\_\_ بفرمایید.

از در خارج و وارد پیاده روی محوطه دانشگاه شدم و او هم با کمی فاصله پشت سرم می آمد. وقتی به اندازه کافی

از دانشکده دور شدیم ایستادم و به عقب برگشتم. او هم به پیروی از من ایستاد.

بدون اینکه مستقیم نگاهش کنم پرسیدم:

\_\_ تا کجا قراره پشت سرم بیاین؟

\_\_ تا هر جا که توی این دانشگاه بخوای بری، اما بیرون از اینجا تا جلوی در ماشینم پشت سرت میام و بعد سوارت

می کنم تا باهات...

با مکث کوتاهی کلماتش را برای تاکید، تک به تک ادا کرد:

\_\_ حرف بزنم؛ در مورد آینده مون!

\_\_ من چرا باید سوار ماشین کسی بشم که نمی شناسمش؟

نگاهم کرد، از نوع نگاهش لحظه ای ترسیدم.

یک قدم جلو آمد و متعاقب آن قدمی عقب رفتم. سرش را تکان داد و با حالت خاصی در چشم هایم خیره شد:

\_\_ این خیلی خوبه؛ تو باید با همه همینطوری رفتار کنی. با همه ی آدمای دنیا به جز من! با من آگه اینطوری باشی

عصبی می شم؛ می دونی چرا؟

با بهت نگاهش کردم و سرم را به معنای پرسش تکان دادم.

صدایش را آهسته تر کرد و تاثیرگذارتر!

\_\_ چون تو مال منی.

ابروهایم را در هم گره زدم و با اخم غلیظی گفتم:

\_\_ بهتره حد و حدودتون رو رعایت کنید.

فکر می‌کردم از این حرفم عصبی بشود اما او لبخند زد و دوباره مرا مبهوت کرد.

\_\_ تو فقط بذار برسونمت و یه کم باهات حرف بزنم، بعدش هرچی که بگی به دیده منت.

حس خوشایندی که ناخواسته بود، در قلبم رسوخ کرد.

با خجالت نگاه از چشم‌هایش کردم و سرم را کمی پایین انداختم:

\_\_ من نمی‌تونم همینطوری همراهی تون کنم و سوار ماشین تون بشم.

\_\_ چی کار کنم که باهام بیای؟ بگو تا همون کار رو انجام بدم.

از اینهمه صراحت و راحتی‌اش، معذب می‌شدم. طوری حرف می‌زد و رفتار می‌کرد که انگار ماه‌هاست همدیگر را

می‌شناسیم و قول و قرارهای زندگی مشترک‌مان را هم گذاشته‌ایم!

برای من غریبه‌ای بود که خودش را بیش از حد آشنا می‌دانست.

با صدایش حواسم را به خودش جمع کرد:

\_\_ اجازه گرفتن از پدرت کافیه؟

سرم را بلند کردم.

این تناقض رفتارهایمان؛ سربه‌زیری من و بی‌پروایی او؛ به طرز جالبی خنده دار بود!

ابروهایش را بالا داد:

\_\_ لازم نیست اونطوری نگاه کنی، همه اونایی که توی فکر می‌گذرن رو خودمم می‌دونم. فقط بگو کافیه یا نه؟

به آهستگی سرم را تکان دادم.

دستش به سمت جیب شلوارش رفت و با یک حرکت گوشی‌اش را از جیبش بیرون کشید و به سمتم گرفت:

\_\_ شماره اش رو بزن.

به صفحه روشن گوشی آیفون‌اش نگاه کردم و دستم را جلو بردم. موبایل را درون دستم گذاشت. دکمه‌ها را لمس

کردم، وقتی انگشتم از حرکت ایستاد خودش موبایل را از بین دستم بیرون کشید و دکمه سبز رنگ را لمس کرد.

موبایل را به سمت گوشش برد و من همه تن چشم شدم و نگاهش کردم تا ببینم چطور می‌خواهد اجازه‌ام را بگیرد اما او یکی از ابروهایش را بالا داد و با حالتی خبیث به رویم لبخند زد و بعد چند قدم از من دور شد و مشغول حرف زدن شد.

وقتی تماسش تمام شد، برگشت و لبخند پیروزمندانه‌ای زد:

\_\_ اینم از پدرزن گرامی، اجازه داد.

از لفظی که به کار برده بود، احساس غریبی بهم دست داد. قلبم تپشی ناموزون به خودش گرفت.

سرش را کمی کج کرد و لبخند زد:

\_\_ حالا تشریف میارید یا باید برم حضوری اجازه‌تون رو بگیرم؟

هنوز در همان حالت لحظه اول بودم؛ یک دستم روی دسته کیفم بود و دست دیگرم کنار پایم افتاده بود و با لرزش نامحسوس‌اش هیجانم را نشان می‌داد.

با دست به انتهای خیابان اشاره کرد:

\_\_ اونجا یه محوطه باز هست که بیشتر وقتا پر از ماشینه، می‌شناسی؟

سرم را تکان دادم:

\_\_ خوبه. من می‌رم ماشین رو روشن کنم که تا تو میای گرم بشه. تو هم هر وقت دوست داشتی تشریف بیار که بریم.

حرف زدنش جالب و بامزه بود و انسان‌ها هر چقدر هم که خودشان آرام باشند دوست دارند در لحظه‌های زندگی انسان‌های شاد و پرهیجان سهیم باشند!

وقتی به خودم آمدم که خبری از او نبود و من هنوز سر جایم مانده بودم.

نفسی گرفتم و به سمتی که او گفته بود، رفتم.

وقتی به آنجا نزدیک شدم ایستادم. داشتم دنبال دویست و شش نوک‌مدادی رنگ می‌گشتم که از بین دو تا ماشین شاسی بلند بیرون آمد و کنار پایم ترمز زد.

به سمت در عقب می‌رفتم که در جلو از داخل باز شد. ایستادم و با تردید به در نگاه کردم.

با صدایش که می‌گفت:



\_\_ بیا جلو تا بتونیم حرف بزنینم. خواهش می‌کنم!

پاهایم به سمت در جلویی کشیده شد و به محض سوار شدن هجوم هوای گرم با عطر خاصی که در فضا پیچیده بود، همراه شد.

درجه بخاری را بیشتر کرد و گفت:

\_\_ یه کم بگذره گرم می‌شه.

صدایم زمزمه‌وار بود:

\_\_ خوبه!

به آرامی حرکت کرد. او هم به تقلید از من زمزمه کرد:

\_\_ خداروشکر.

از گوشه چشم نگاهش کردم. لبخند محوی زد.

صدایش با ته‌مایه‌ای از خنده آمیخته شد، اما محبتی که در آن نشست واضح‌تر بود:

\_\_ خداروشکر که سردت نیست.

ابروهایم به حالت نامحسوسی بالا پرید. سرم را برگرداندم و از شیشه به بیرون نگاه کردم.

وقتی وارد خیابان اصلی شدیم بازدم آسوده‌ام را به شکل نفس بلندی از سینه‌ام خارج کردم. سنگینی نگاهش را حس کردم و نگاهم را به کیف روی پایم دوختم.

\_\_ امروز خواستم باهات حرف بزوم تا ته دلت قرص بشه که من اگه اینطور یهویی وارد زندگیت شدم، نه مرموزم و نه عجیب، و نه قصدی غیر از زندگی کردن دارم. زندگی کردن یعنی یه زندگی مشترک دونفره که فقط مال خودمون باشه.

نگاهم را به سختی از کیفم کندم و سرم را کمی بالا آوردم.

رد لبخند روی لب‌هایش نقش خورد:

\_\_ آفرین حالا شد، سرت رو بالا بگیر و وقتی حرف می‌زنم نگاهم کن تا تک‌تک حرف‌هام رو باور کنی!

لبم را تر کردم:

\_\_ چجوری باور کنم؟ من هیچ شناختی از شما ندارم. خیلی عجیب بود برام که چطور یهو جلوم ظاهر شدین، چرا به این سرعت به خواستگاریم اومدین و اصلا چطور بهم علاقه پیدا کردین وقتی که حتی درست حسابی منو نمی‌شناسین؟

\_\_ اگه بخوام به تک تک اینا جواب بدم دیگه وقتی برای گفتن حرفام نمی‌مونه.

دنده را عوض کرد و سرعت ماشین بیشتر شد.

\_\_ برای تو فقط مهم بود بدونی که مزاحم نیستم، منم اثبات کردم که هدفم ایجاد مزاحمت نبود. خودت راه دیگه ای برام نداشتی. تا خواستم باهات حرف بزنم بهم گفتمی مزاحم و من مجبور شدم با خانواده‌ام پا پیش بذارم تا خیالت راحت بشه و بعد بتونم دو کلمه باهات حرف بزنم.  
با خنده ای کوتاه ادامه داد:

\_\_ هرچند الان هم به جای حرف زدن فقط دارم جواب سوال‌هات رو توضیح می‌دم.

\_\_ چون من قانع نشدم. هنوزم جوابی نگرفتم.

\_\_ جواب تو خواستگاری بود، جوابت این بود که بگم من برای ازدواج خواستمت نه هیچ چیز دیگه‌ای. اتفاقا علاقه ای هم به دوستی ندارم چون می‌خوام تکلیفم روشن بشه و زودتر از طرف تو مطمئن بشم تا خیالم راحت بشه.  
انگشت‌هایم را توی هم گره زدم.

\_\_ اما من و شما هنوز همدیگه رو نمی‌شناسیم.

از گوشه چشم نگاهم کرد و صدای همیشه جدی‌اش کمی نرم‌تر شد:

\_\_ خب وقت داریم برای شناختن. من امروز اینجام تا من رو بشناسی.

\_\_ چطوری؟

\_\_ دوست داری محل کارم رو ببینی؟

\_\_ نه.. ترجیح می‌دم خودتون رو بشناسم.

\_\_ ارسلانم، ۲۵ سالمه. فوق لیسانس مدیریت مالی. تا اینجا رو که می‌دونی، درسته؟

\_\_ بله.

\_\_ بریم یه جایی بشینیم حرف بزنیم؟

سرم را سریع به طرفین تکان دادم:

\_\_ نه، نه.. لطفا منو برسونید خونه و توی همین راه حرفاتون رو بزنید.

زمزمه کرد:

\_\_ چشم.

از لحن گفتنش ته دلم غنچ رفت.

از گوشه چشم نگاهش کردم؛ به جلو نگاه می‌کرد و یک دستش روی فرمان و دست دیگرش روی دنده بود.

سنگینی نگاهم را حس کرد و سرش را چرخاند، سریع نگاه دزدیدم و به روبرو خیره شدم.

\_\_ یه برادر دارم که ازم بزرگتره و زن و بچه داره، اسمش اردلان و انباردار یه شرکت دارویی، یه خواهر شونزده ساله

هم دارم که اسمش ارغوانه. پدرم بازنشسته سپاهه، مادرم خونه‌دار. این از خانوادم، تا اینجا اوکیه؟

\_\_ بله.

\_\_ اگه در این مورد سوالی داری بپرس تا بگم.

\_\_ نه، ممنون!

ماشین خیلی گرم شده بود و کم‌کم دمای بدنم بالا می‌رفت.

دستی روی مقنعه‌ام کشیدم و نفس بلندی گرفتم. نگاهم کرد و بعد از مکثی طولانی پرسید:

\_\_ گرمته؟

بدون اینکه منتظر جوابم باشد دستش را به سمت بخاری ماشین دراز کرد و درجه‌اش را کم کرد.

داشتم از خجالت آب می‌شدم، از کجا فهمید؟

گوشه لبم را زیر دندان گرفتم و نگاهم را با سرگردانی چرخاندم تا توجه‌اش از من برداشته شود و بتوانم نفس

سنگینم را رها کنم.

\_\_ در مورد خونوات هم می‌دونم و نیازی به پرسیدن نیست. برادرم با همسرش به انتخاب پدرم ازدواج کرد اما من

کسی رو انتخاب کردم که خودم می‌خواستم. الان پدر منم مثل پدرت دنبال شناخت بیشتر شماست. ما اجازه بدیم

اونا کار خودشون رو بکنن، ما هم باید با هم آشنا بشیم؛ درسته؟

\_\_ بله اما فعلا خونواده‌هامون به نتیجه نرسیدن.

\_\_ مهم نیست، این فرصتی که اونا دارن تحقیق می کنن رو ما هم همدیگه رو می بینیم و حرف می زنیم تا بعد از تموم شدن تحقیق اونا وقت مون برای شناخت و حرف زدن تلف نشه.

می شد به راحتی فهمید که برای هرچه زودتر ازدواج کردن عجله دارد اما من نمی خواستم عجلانه تصمیم بگیرم.

\_\_ اینهمه عجله برای چیه؟

\_\_ عجله نیست. خب حالا که ازت خواستگاری کردم باید همدیگه رو بشناسیم؟

سرم را به طرفش چرخاندم و به نیمرخش نگاه کردم:

\_\_ خب شاید خونواده هامون به نتیجه نرسیدن و تحقیقات شون خوب نبود.

ابروهای کوتاهش در هم گره خورد:

\_\_ همچین اتفاقی نمی افته.

نمی دانستم چه جوابی بدهم. با مکث گفتم:

\_\_ من که اجازه ندارم مدام ببینمت.

\_\_ من اجازت رو می گیرم. تو فقط همه چیز رو بسپار به من، باشه؟

سرم را به معنای تایید تکان دادم و نگاهم را به بیرون دوختم. داشتیم به خیابان نزدیک خانه مان می رسیدیم.

از خیابان اصلی رد شد و وارد خیابان فرعی که کوچه ما آنجا بود، شد.

\_\_ چیزی می خوری برات بگیرم؟

بازهم دلم غنچ رفت از خوشی!

این توجه های زیرپوستی و مهربانی اش در عین جدیت، خیلی خوشایند بود.

\_\_ نه ممنون.

وقتی جلوی در خانه مان نگه داشت کمی به سمتش چرخیدم و گفتم:

\_\_ ممنون که منو رسوندین. ببخشید که تعارف تون نمی کنم بیاین تو، امروز مادرم به کاری داشت خونه نیست.

لبخند محوی زد و سرش را خم کرد:

\_\_ خواهش می کنم، راحت باش.

دستم به سمت دستگیره می‌رفت که صدایم زد:

\_\_ مینا... خانوم.

از این تعلل همراه با نارضایتی برای اجبار به پسوند گذاشتن برای اسمم، حس خوبی در دلم سرازیر شد و رد لبخند روی گونه‌هایم نشست اما با جدیت ساختگی به سمتش برگشتم و مودبانه گفتم:

\_\_ بله؟

\_\_ فردا بعد از تموم شدن کلاست میام دنبالت.

\_\_ اما...

دستش را بالا آورد:

\_\_ گفتم که.. هم اجازت رو می‌گیرم، هم بهت فرصت می‌دم منو بشناسی پس نه از چیزی بترس و نه نگران باش.

\_\_ بسیار خب.

جوابی جز این در برابر کسی که آدم مبادی آدابی مثل من را آچمز می‌کرد، نداشتم.

\_\_ در ضمن دوست ندارم باهام تعارف کنی یا مثل غریبه‌ها باهام برخورد کنی. اگه قراره همدیگه رو بشناسیم پس باید راحت باشی و هر حرف و سوال و انتقادی هست خیلی رک بگی.

\_\_ بله حتما.

با مکث کوتاهی ادامه دادم:

\_\_ با اجازه

\_\_ به سلامت.

پیاده شدم و در ماشینش را به آرامی بستم و به طرف خانه رفتم اما او هنوز همانجا داخل ماشین نشسته بود و انگار منتظر بود تا اول من وارد خانه بشوم تا برود.

شب توی اتاقم نشسته بودم و درس می‌خواندم که پدرم صدایم کرد. کتابم را بستم و از تخت پایین پریدم. دستی به موهای بلندم کشیدم و در اتاقم را باز کردم.

پدرم داشت قامت می‌بست تا نماز بخواند.

روی مبل نشستیم و منتظرش ماندم. وقتی نمازش تمام شد و مقابلم نشست، مادرم هم با یک سینی چای آمد و به ما ملحق شد.

پدرم با نگاهی کوتاه به صورت مادرم، رو به من گفت:

\_\_ مینا امروز آقا ارسلان زنگ زده بود، جدا از اون تماسی که بعد از تموم شدن کلاست بود. عصر زنگ زده بود. خودم را جمع و جور کردم و صاف نشستیم.

مامان هم با تعجب ابرویی بالا داد و با دقت به حرف های پدرم گوش داد.

\_\_ می خواست ازم اجازه بگیره تا چند روزی تو رو از دانشگاه به خونه برسونه تا بتونین با هم حرف بزنین و بیشتر آشنا بشین. نظرت چیه؟

نگاهم را به چشم های منتظر مادرم کشاندم و بعد رو به پدرم کردم:

\_\_ هرطور شما بگین.

\_\_ به نظر من اشکالی نداره یکی دو بار باهات حرف بزنه، اما موافق رسوندنت نیستیم. سوار ماشینش نشی بهتره چون فعلا ازش شناخت کامل نداریم. می تونه بیاد خونمون باهات حرف بزنه.

رو به مادرم ادامه داد:

\_\_ دینا هر وقت اومد توام خونه باش. برن حرفاشون رو بزنین و آشنا بشن.

مامان سرش را به معنای تایید تکان داد:

\_\_ باشه حتما.

\_\_ منم دارم در موردشون تحقیق می کنم، فعلا که به نظر می رسه آدمای خوبی باشن.

مامان زمزمه کرد:

\_\_ هرچی خیر باشه همون می شه.

با لبخند و تایید پدرم، از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت تا شام را بیاورد. من هم به دنبالش رفتم که کمکش کنم.

بشقاب ها را از توی سینک برداشت و روی سنگ کابینت گذاشت، بعد به سمت گاز رفت و گفت:

\_\_ سینی رو بیار لیوان ها رو بذار.

با چشمی زیرلی مشغول آماده کردن مابقی ظرف های شام شدم که پرسید:

\_\_ نظرت راجع بهش چیه؟

سرم را برگرداندم و به مامان که به صورتم زل زده بود، نگاه کردم.

شانه هایم را بالا انداختم:

\_\_ نمی دونم مامان. جدی میگم، فعلا نمی دونم دقیقا چه حس و نظری بهش دارم.

لبم را تر کردم و به چشم های متفکرش نگاهی انداختم:

\_\_ فقط حس می کنم خیلی عجیبه که منو کاملا نشناخته زود اومد خواستگاریم.

\_\_ درسته عجیبه اما نمی شه به خاطر این موضوع ردش کرد. این یکی، هم تحصیل کرده ست و هم کار می کنه، آگه خونوادهش واقعا اونطور که نشون می دن خوب باشن و خودت هم ازش راضی باشی دلیلی برای رد کردنش نیست.

دستش را روی شانه ام گذاشت و فشرد و با لبخند گفت:

\_\_ البته به شرطی که ازش خوشت بیاد.

لبخند کمرنگی روی لبم نشست و با خودم فکر کردم من واقعا از او خوشم می آید؟

نمی شد انکار کرد که این روزها فکرم را درگیر خودش کرده!

روز بعد، بدون آنکه مقابلم ظاهر شود، خودم منتظرش بودم.

وقتی صبح وارد دانشگاه شدم و چند قدم جلو رفتم، نگاهی در اطراف گرداندم تا ببینم کجاست اما پیدایش نکردم.

بعد از کلاس اول، به کتابخانه رفتم، به گمان اینکه شاید آنجا منتظرم باشد اما او آنجا هم نبود.

با ناراحتی به کلاس برگشتم. نوشین از قیافه افتاده ام، حال درونم را فهمید که با خنده دست هایش را به هم کوبید و گفت:

\_\_ مینا عاشق شدی رفت پی کارش.

چشم هایم را گرد کردم:

\_\_ کی؟ من؟

\_\_ نه پس من.. ببین یه امروز ندیدیش چه شکلی شدی!

شانه هایم را بالا انداختم و با قیافه خونسردِ ساختگی ام، جواب دادم:

\_\_ نه من فقط می خواستم پیغام بابا رو بهش برسونم برای همین دنبالش بودم.

لبخند دندان نمایش حرصم را درآورد.

\_\_ حتما همینطوره.

با نشت به بازویش کوبیدم و او خندید.

بعد از تمام شدن کلاس هایم، پشت سر نوشین سلانه سلانه از دانشکده خارج شدم.

هنوز چند قدمی نرفته بودیم که حس کردم کسی پشت سرمان می آید. سرم را که برگرداندم او را دیدم.

سرجایم ایستادم و بازوی نوشین که در دستم بود کشیده شد و او هم ایستاد. جلو آمد، ما را دور زد و مقابل مان ایستاد.

با لبخند گفت:

\_\_ سلام. ببخش دیر کردم.

نگاهم را تا روی صورتش بالا کشیدم:

\_\_ منتظرم بودی؟

حس می کردم لحن اش خباتتی پوشیده دارد و لبش که به یک سمت کج شده بود، شبیه آدم های مغرورِ پیروز بود!

ابروهایم را به هم نزدیک کردم:

\_\_ نه.

خندید و من تعجب کردم. آنقدر در دروغ گفتن ناشی بودم که او را به خنده می انداخت؟

نوشین با لحن طلبکارانه ای گفت:

\_\_ خنده نداشت آقای فرخ.

ابرویش را بالا داد:

\_\_ انگار بیوگرافی منو کامل بهش دادی!

از خجالت لبم را گزیدم و او دوباره خندید اما کوتاه و منقطع!



سرش را چندبار تکان داد:

\_\_ با وجود دوست خیالم از بابت تو راحته.

نفهمیدم منظورش چیست. نگاهم را به صورت پر از اخم نوشین کشاندم. بازویش را از دستم بیرون کشید و دستش را به طرفم گرفت:

\_\_ خب دیگه من برم مینا؛ دیرم شده.

به جای دست دادن، دوباره بازویش را گرفتم:

\_\_ منم میام باهات. فقط چند لحظه صبر کن.

قبل از اینکه نوشین چیزی بگوید صدای جدی او را شنیدم:

\_\_ شما رو من می‌رسونم.

از گوشه چشم نگاهش کردم:

\_\_ توضیح می‌دم.

رو به نوشین ادامه دادم:

\_\_ منتظرم باش.

سرش را تکان داد و از ما دور شد و به سمت چمن های کنار دانشکده رفت.

وقتی نگاهم را به سمت او برگرداندم؛ با اخم های غلیظی که اوج نارضایتی اش را نشان می‌داد، نگاهم می‌کرد:

\_\_ چیزی شده؟

سرم را بالا و پایین کردم:

\_\_ مگه شما از پدرم اجازه نگرفتی که منو برسونی؟

\_\_ خب؟

\_\_ اجازه نداد.

ابروهایش بیشتر در هم گره خورد. حس کردم صدایش عصبی شد:

\_\_ چرا؟

\_ اینطوری صلاح دونسته، منم نپرسیدم چرا. اما به جای رسوندن اجازه داده یکی دو بار بیاین خونهمون تا با هم حرف بزیم.

روی چشم‌هایم مکث کرد. نگاهش که طولانی شد چشم از چشم‌های قهوه‌ای‌اش کندم و نگاهم را به نوشین که با فاصله زیادی از ما به درخت تکیه داده و با گوشی‌اش مشغول بود، دادم.

صدای بازدم بلندش در فضای باز اطراف‌مان پیچید و بعد گفت:

\_ بسیار خب. فعلا که باید طبق خواسته بزرگ‌ترها رفتار کنیم.

ابرویم را بالا دادم و نگاهش کردم. لبخندی ساختگی زد:

\_ دوستت رو بیشتر از این منتظر نذار. می تونی بری.

\_ خداحافظ

\_ مراقب خودت باش.

\_ ممنون.

صدای ضعیفم را با صدایی محکم و بلند جواب داد

\_ به سلامت.

هنوز چند قدم از او دور نشده بودم که صدایم کرد:

\_ مینا؟

نام کوچکم را گفت و پاهایم به زمین چسبید و قلبم توی سینه فرو ریخت.

همانجا ایستادم و حتی نتوانستم به عقب بچرخم. او که تعلل‌ام را دید خودش جلو آمد و در کنارم ایستاد:

\_ خوبی؟

نفس سنگینم را به سختی بیرون فرستادم و سرم را آرام تکان دادم. حس کردم لبخندی محو روی لب‌هایم رد انداخت.

\_ شماره‌ام رو بهت می‌دم، هر وقت فضای خونتون برای اومدنم اوکی شد بهم خبر بده، خب؟

سرم را تکان دادم.

دوباره پرسید:

\_ خب؟

با تعجب نگاهش کردم. لبخند می زد.

\_ بله حتما.

\_ آفرین حالا شد، جواب بده، سر تکون نده.

خودش یافته بود؟ فکر کنم همینطور بود!

سرش را کمی جلو کشید و بی اراده سرم را عقب کشیدم.

تک خنده اش مستانه بود و بعد جمله ای که نشان می داد چقدر عجله دارد:

\_ اما هرچه زودتر باشه بهتره.

پلک زدم.

\_ توی گوشت ذخیره می کنی یا حفظ می کنی؟

\_ حفظ... می کنم

دوباره رد همان لبخند محو روی لب هایش!

شماره اش را شمرده شمرده گفت و من به خاطرم سپردم.

ابروهایش را به هم نزدیک کرد:

\_ تا خونه یادت نره؟ من منتظر تماس هستم!

کیفم را بین دست هایم فشردم و قدمی دیگر به عقب برداشتم.

\_ نه یادم نمیره.

با لحنی عجولانه گفتم:

\_ خدافظ

برگشتم و با قدم هایی نامتعادل اما سریع به سمت نوشین رفتم.

با نزدیک شدنم تکیه اش را از درخت گرفت و گفت:

\_ مگه چی می گفت انقدر طول کشید؟

بیچ بیچ کردم:

— چرت و پرت!

با صدای بلند خندید.

به خانه که رسیدم، تمیزی بیش از حد آن توجهم را جلب کرد و لبخندی ناخواسته روی لب‌هایم جان گرفت. مادرم را که صدا کردم از توی آشپزخانه جوابم را داد. به سنگ این تکیه زدم و سلام دادم.

از مقابل مکروفر کنار آمد و جوابم را با لبخند داد.

ابروهایم را بالا دادم:

— خبریه؟ خونه به این تمیزی، این کیک که بوش کل خونه رو پر کرده.

با خنده نگاهم کرد:

— معلومه دیگه، امروز دامادم میاد.

لبم را از داخل گزیدم و کیفم را از روی شانهم پایین کشیدم.

با نگاهی گذرا به پنجره کوچک آشپزخانه که به بالکن باز می‌شد، گفتم:

— اتفاقاً گفت اگه می‌تونه بیاد بهش خبر بدم.

پلک برهم زد و سر تکان داد:

— حتما.

نگاهم را به سمت دست‌های سفیدم که تضاد عجیبی با کیف مشکی‌ام داشت کشاندم.

— شماره اش رو هم بهم داد، که بهش زنگ بزنم.

با تک خنده‌ای به سمت کابینت رفت، ظرف‌های کثیف کیک را برداشت و در همان حال گفت:

— حواست باشه با موبایل خودت بهش خبر بدی. اون به خاطر گرفتن شماره‌ات اینهمه برنامه چیده!

با لبخندی که این‌بار از عمق قلبم سرازیر شده بود و روی لب‌هایم جان گرفته بود به سمت اتاقم رفتم. روی تخت نشستم و گوشی‌ام را از داخل کیفم بیرون کشیدم.

موبایل درون دستم مانده بود و من با هیجانی که بر تردیدهایم غلبه کرده بود، به تماسی فکر می‌کردم که باید با

برقرار کردن آن، دوباره پذیرای صدای بم او باشم و قلبم بریزد و جمله‌ها را گم کنم.

این ضعف دوستداشتنی را هرچه پس می‌زد، بیشتر و پر قدرت‌تر از قبل به سمتم هجوم می‌آورد.  
شماره‌ای را که در تمام طول راه با خودم تکرار کرده بودم تا مبدا فراموش کنم، تک تک روی صفحه کلید لمس کردم و با دم بلندی، منتظر برقراری تماس شدم.

به محض اینکه صدایش توی گوشی پیچید، قلبم فرو ریخت و دست‌هایم سرد شد. دهانم قفل شد و نتوانستم حرفی بزنم و نمی‌دانم از سکوت‌م بود یا منتظر تماسم بود که زمزمه کرد:

\_\_ مینا؟

\_\_ سلام.

با صدای مردانه غرایی جواب داد:

\_\_ سلام، چه انتظار شیرینی بود شنیدن صدات!

از هوش‌اش بود یا از قلب عاشقی که حس می‌کردم پشت جمله‌های طلایی‌اش مخفی شده که اینطور تسخیر حرف‌هایم می‌شدم و خودم را تماما می‌باختم؟

\_\_ چطور متوجه شدین منم؟

حس کردم لبخند زد. من حتی رد لبخندش را توی جمله‌ی به ظاهر ساده اما طوفانی‌اش حس کردم.

\_\_ من ریتم نفس‌هات رو می‌شناسم.

ابروهایم به هم نزدیک شد:

\_\_ می‌تونه یه اغراق شاعرانه باشه.

خندیدید و صدای خنده‌هایم انگار دوبرابر زمانی که مقابلم می‌ایستاد شده بود:

\_\_ شعر نبود؛ واقعیت بود اما اینکه چطور چنین چیزی ممکنه، اجازه بده امروز که اومدم برات تعریف کنم.

وقتی سکوت کردم، با مکث کوتاهی پرسید:

\_\_ می‌تونم پیام دیگه؛ آره؟

\_\_ مامانم گفت می‌تونین امروز بیاین.

نفس بلندی کشید.

\_\_ ممنون از خبر خوشی که بهم دادی. مژدگونیت چی باشه؟

تعجب کردم:

\_\_ مزدگونی؟ مگه چی گفتم؟

\_\_ اینکه امروز دوباره بینمت و از همیشه نزدیکتر حرف بزیم، برام خبر خیلی بزرگی بود. همون لحظه‌ای بود که

مدت‌هاست توی آرزوش هستم. همچین خبری مزدگونی نمی‌خواد؟

از همه جمله‌هایش، کلمه‌ای که به زمان زیادی از علاقه‌اش تاکید می‌کرد در ذهنم برجسته شد. از آشنایی ما بیشتر از

چند روز نمی‌گذشت و او از مدت زمان خیلی بیشتری حرف می‌زد!

\_\_ خب، نگفتی؟

\_\_ چی رو؟

\_\_ چی بخرم برات؟

نمی‌دانم چه شد که بی اختیار زمزمه کردم:

\_\_ گوی

\_\_ چشم، حتما می‌خرم!

هول شدم و سعی کردم حرف قبلی‌ام را پس بگیرم.

\_\_ نه، من.. یعنی من منظورم شما نبود.

\_\_ عصر می‌بینمت. کاری نداری؟

با استیصال گفتم:

\_\_ باور کنید منظورم...

\_\_ به جای اینکه خودت رو سرزنش کنی به خوابی که بعد از دانشگاه و ناهار دلپذیری که می‌توننی داشته باشی تا

انرژی‌ت رو برای حرف زدن در مورد آینده‌مون تامین کنه، فکر کن.. باشه؟

کمرم را صاف کردم، نگاهم به آینه‌ای که مقابلم روی دیوار بود کشیده شد.

\_\_ باشه مینا؟

\_\_ باشه.. یعنی بله!

دستم دور گوشی محکم‌تر شد، حس می‌کردم خیلی وقتش را گرفتم برای همین با لحن غیرمطمئنی پرسیدم:

\_\_ خداحافظی بکنیم؟

\_\_ هر جور تو بخوای!

تماس که با خداحافظی او و جواب کوتاه من قطع شد، از جایم بلند شدم و با قدم‌هایی که به شماره می‌آمد به طرف آینه رفتم.

مقابلش که ایستادم، به جای مینای همیشگی، دختری را دیدم که دوست داشت از ته دل بخندد و ابراز شادی کند اما از قرار گرفتن در آستانه رابطه‌ای که نمی‌شناخت، می‌ترسید. شاید اگر این ترس می‌توانست به قوت هیجانم پررنگ باشد، به خودم بیشتر فرصت می‌دادم و برای شناختن او عجله نمی‌کردم، اما او چنان راه را بر من بست که فکر کردم جز اینکه مال او بشوم، راهی برایم وجود نخواهد داشت. من از این تملک نهایت لذت را می‌بردم و دوست نداشتم احساسات این روزهایم را، احساساتی همراه با هیجان‌های مختلف و تجربه‌های جدید را از دست بدهم. برای من که همیشه زندگی روتین و تکراری‌ام را دنبال کرده بودم، این عشق طوفانی و عجیب، نقطه عطفی بود که نمی‌خواستم از آن دست بکشم.

در اتاق نیمه باز بود، نیما در خانه نبود، مادرم در آشپزخانه خودش را با کارهای نداشته سرگرم کرده بود. روی تخت نشسته بودم و او پشت به من، رو به آن آینه ساده ای که ساعتی پیش در برابرش ایستاده بودم، قرار داشت. از پشت سر، در آن کاپشن سیاه و شلوار کتان مشکی، اندامش موزون به نظر می‌رسید اما من می‌خواستم زودتر چهره‌اش را ببینم. می‌خواستم زودتر از احساسش باخبر شوم و بدانم او هم مثل من پر از اضطراب و هیجان است یا نه؟

روی پاشنه پا به سمتم چرخید. نگاهم از جوراب‌های نوک‌مدادی بی‌نهایت تمیزش به صورتش کشیده شد. لب‌های باریک‌اش که قوس گرفت، خودم را جمع و جور کردم. نگاهش به لباس‌هایم کشیده شد. او در حال برانداز کردن من بود و من، کودک درونم را از تمایزش به هیاهو و گریه از فرط استرس، دور می‌کردم.

وقتی نگاهش با تعلق از لباس‌هایم کنده شد و روی صورتم نشست، لبخندی که بی شک بدقواره بود روی لب‌هایم نشست.

ابرویش را بالا داد و با چشم به اتاقم اشاره کرد:

\_\_ خیلی ساده تر از چیزیه که فکرش رو می‌کردم.

کمرم را صاف کردم:

\_\_ یعنی انتظار چیز دیگه‌ای رو داشتن؟

قدمی جلو آمد. نگاهش روی چشم‌هایم مکث کرد و بعد تنها یک کلمه گفت:

\_\_ نه!

سکوت فضا، سنگینی‌اش را روی سینه من می‌انداخت و حس می‌کردم راه نفسم تنگ می‌شود چون سکوت مجال بیشتری برای سنجیدن من به او می‌داد و من از نگاه عمیق و نافذش فراری بودم. چون حس می‌کردم نفوذ غیرقابل باوری بر قلبم دارد و هروقت خیره می‌شود من تپش‌های قلبم را از دست می‌دهم و از این عملکرد حس ضعف می‌کردم.

\_\_ امیدوارم بدموقع مزاحم نشده باشم.

دست‌هایم را روی هم کشیدم و با لبخندی مضحک جواب دادم:

\_\_ البته که نه.

به سمت راست رفت. بدون تعارف من صندلی پشت میزم را بیرون کشید و نشست.

تازه یادم افتاد که برای نشستن‌اش جایی فراهم نکرده بودم و خجالت کشیدم. گونه‌هایم داغ شد و او تیزتر از آن بود که متوجه تغییر حالش نشود:

\_\_ دوست ندارم توی این خونه مثل یه غریبه‌ی منتظر به تعارف رفتار کنم. و متعاقباً دوست ندارم که تو، مینا، تو با من مثل غریبه‌ها حرف بزنی و وقتی پیش توام انقدر معذب بشی.

لبم را با زبان تر کردم. جوابی برای حرف‌هایم نداشتم.

نگاهم می‌کرد و من هم مثل آدمی سردرگم نگاهم را در چشم‌هایم می‌گرداندم.

\_\_ قرار بود با هم حرف بزیم. توی تمام این مدتی که جرات کردم و پا پیش گذاشتم حرفی از تو بابت خواسته‌ها، بابت شرط‌ها، بابت آینده‌مون نشنیدم.

دست‌هایم را روی زانوهایم گذاشتم، به پشنی صندلی تکیه داد و زمزمه کرد:

\_\_ همیشه هم سکوت خوب نیست.

سرم را تکان دادم و با نفس بلندی سعی کردم به خودم مسلط باشم. این حرف‌هایم باعث شد راحت‌تر از قبل باشم.



\_\_ درسته، برای اینکه بتونیم به شناخت خوبی برسیم باید با هم حرف بزنینم اما ذهن من انقدر پر از سوال شده که حرف‌هام لابلاش گم می‌شه.

\_\_ هر سوالی یه جوابی داره، اما به شرطی که پرسیده بشه.

\_\_ و البته جواب داده بشه!

لبخند زد:

\_\_ کی سوال پرسیدی و جواب نگرفتی؟

دست‌هایم را در هم گره زدم.

\_\_ اینطور حس کردم.

\_\_ شاید خیلی از آدمای زندگیم رو لایق جواب دادن ندونم اما تو تنها کسی هستی که اگه تا آخر عمرم ازم سوال بپرسی جواب می‌دم، دقیق و موبه‌مو!

حرارتی ناگهانی به سمت هجوم بیاورد و یخ وجودت را با سرعتی باورنکردنی آب کند، داغ شوی و بخار شوی.. حال من همین بود، دقیقاً همین!

\_\_ پس اول سوالات رو بپرس و بعد حرف بزنینم.

سری تکان دادم و نگاهم را به ساعتش دادم، مارک نبود اما زیبا و مردانه بود. آنقدر دقیق و با سلیقه نگه داشته بود که به نظر می‌رسید همین امروز خریده باشد!

\_\_ نمی‌دونم منو از کجا می‌شناختین؟ اون‌روز چطور یهو جلوم ظاهر شدین؟

\_\_ همون روز بارونی؟

سر تکان دادم.

\_\_ اون روز کلاس‌م که تموم شد می‌خواستم برم خونه که تو رو توی پیاده‌روی دانشگاه دیدم. با یکی از دوستانم مشغول صحبت بودم؛ وقتی حرف‌هامون تموم شد و دوستم پیاده شد و رفت، من هم از دانشگاه بیرون زدم. تو رو دیدم که داشتی سوار بی‌آرتی می‌شدی. اینکه دنبالت اومدم ناخواسته بود، دلم منو دنبالت کشوند چون خیلی وقت بود ندیده بودمت، از نزدیک ندیده بودمت! می‌خواستم برای یه بار هم شده سایه نباشم و جلو پیام و از نزدیک بینمت. اومدم و دیدم زیر بارون موندی، نمی‌دونم چه حالی شدم وقتی دیدم اون ساعت توی یه خیابون خلوت زیر بارون موندی.

لبخند محوی زد و نگاه من، مات، وجودم پر از حیرت، چشم هایم خشک شده به چشم هایم و به حالت نگاهش، دستانم سرد شده و قلبم از حرکت ایستاده بود!

\_\_ چه کاری از دستم برمیومد؟ من به غریبه بودم. از دست من غریبه چه کاری ساخته بود وقتی تو می ترسیدی از اینکه به مزاحم خیابونی باشم؟ جز اینکه چترم رو بهت بدم و تا زمانی که ماشین گیت بیاد و بتونی به امنیت برسی همون حوالی باشم و با نگرانی نگاهت کنم چه کاری از دستم برمیومد؟

نفسش را از سینه اش خارج کرد و کت اش را با یک حرکت از تنش درآورد و به آرامی روی تخت انداخت. نگاهم لحظه ای با کتش که کنارم افتاده بود، برخورد کرد و با ادامه حرف هایم دوباره به سمت چشم هایم کشیده شد و چقدر امروز جمله هایم عجیب و دور از باور بود!

\_\_ من سال هاست که می شناسمت و تو سال هاست که از من به خودم نزدیک تری. راهنمایی بودی، یادته مدرسه ات رو؟

نگاهش را به سمت کشاند و منتظر نگاهم کرد. به سختی به گردن خشک شده ام حرکت دادم و به معنای آره تکانش دادم.

\_\_ روبروی اونجا به دبیرستان پسرانه بود. من اون سال ها اونجا درس می خوندم. هر روز تو رو می دیدم. تو اصلا مثل بقیه دخترا نبودی، نه شیطنتی نه خنده های بلند تو خیابون با دوستان و نه نگاه کردن های خیره به پسرای اینور خیابون، به پسرای دبیرستانی.. اون سال ها هم سن های تو و من توی اوج شیطنت و بلوغ بودن. پسرای چشم شون دنبال دخترا بود و دخترا شیطنت می کردن و نازهای ناشیانه خرج می کردن اما تو چقدر آروم و سربه زیر بودی. من توی این فازها نبودم اما به بار که تو توی پیاده رو، کنار مدرسه تون مثل همیشه منتظر سرویس ایستاده بودی موقع رد شدن از کنارت شونه ام به کوله ات خورد و کوله ات روی زمین افتاد و من با دستپاچگی عذرخواهی کردم. تو دستپاچه تر از من روی زمین نشستی و کوله ات رو برداشتی، من عذرخواهی کردم و تو حتی سرت رو بالا نیاوردی تا ببینی کی به کیفیت زده.. من منتظر جیغ و دادت، تشر زدنت، شاکی شدنت یا حداقل به نگاه چپ و پر از احمق بودم، عکس العملی که نه هر دختری که اکثر انسان ها توی این موقع از خودشون نشون می دن اما تو، در سکوت کیفیت رو دوباره روی شونه ات انداختی و کنار خیابون ایستادی. اینکه حتی نگاهم نکردی و برعکس هم سن و سال هات کنجکاو نشدی، اینکه انقدر آروم بودی؛ اینکه برخوردت به پسر با کیفیت انقدر دستپاچه ات کرد برای پسر تیز و باهوشی مثل من به خوبی می فهموند که چقدر پاک و ساده ای.. اما چیزی که همه اون روز و روزهای بعدی دست از سرم برنداشت متفاوت و ساده بودنت نبود، اون چشم هایم به زیر افتاده ات هم بود. نگاهت رو ندیدم و چقدر عجیب بود که دوست داشتم چشم هات رو ببینم. گفتم شاید نگاه خیلی خاصی داری و این غروره که به خودت افتخار نمی دی به هرکسی نگاه کنی، اما وقتی چند روز پشت سر هم اون سمت خیابون جلوی مدرسه مون

چشم ریز می‌کردم تا نگاهت رو ببینم، وقتی دنبال سرویست که اون روز به خاطر شلوغی سمت ما ایستاده بود و تو دنبالش بودی، دیدمشون؛ چقدر چشم‌هات ساده بود. چشم‌های ساده و بدون هیچ جذابیتی!

لبخند زد. نگاهش روی چشم‌هایم مکث کرده بود و لحظه‌ای برداشته نمی‌شد. معذب شده بودم، شانه‌هایم منقبض شده بود و قلبم با تمام وجود خودش را به سینه‌ام می‌کوبید و حرف‌هایش برایم عجیب بود.

\_ اما همین نگاه ساده، همین پاک بودن، همین سربه‌زیری عجیب حواسم رو به خودش جلب کرد. دبیرستانم تموم شد و وارد دانشگاه شدم و تو به دبیرستان رفتی، اما من گاهی می‌ومدم جلوی در دبیرستان و نگاهت می‌کردم. هنوزم همون بودی، همونقدر سر به زیر، همین خیالم رو راحت می‌کرد. باید خیالم راحت می‌شد که همونطور موندی، همون مینایی که به زور اسم و فامیلش رو از دوست دختری از دوستانم پیدا کردم. همون مینایی که همه این سال‌ها فکرم رو به خودش مشغول کرده بود.

دستش را روی پایش کشید. بعد دستش میان موهایش چنگ شد.

از جایش بلند شد. توی اتاقم کمی قدم زد و بعد به سمت کمد شیشه‌ای رفت، کمی آنجا ایستاد و به عروسک‌ها و گوی‌هایم نگاه کرد و بعد به سمتم برگشت و به رویم لبخند زد اما من در ذهنم با دنیایی آشفته روبرو بودم و مدام دنبال خاطرات آن سال‌ها می‌گشتم.

پسرهای شلوغ و شیطنت‌هایی که می‌ریختند را یادم هست، آن دبیرستان پسرانه را یادم هست، حتی چهره بعضی از پسرهایی که زیاد دور و بر دخترها می‌چرخیدند را هم یادم هست اما او را نه؛ اصلاً به یاد نمی‌آوردم.

حتی آن روزی که می‌گویند به کوله‌ام برخورد کرد را هم به یاد ندارم.

با دست به چشم‌هایم اشاره کرد:

\_ چی شده؟ چشم‌هات درگیر فکر شلوغت شدن؟

به سادگی گفتم:

\_ یادم نمیاد شما رو.

خندید. با دست به پایش کوبید و با تک خنده‌ی دیگری، لحنش چه مهربان و نرم شد!

\_ آگه یادت می‌ومد به انتخابم شک می‌کردم. چون اینطوری هستی، چون یادت نیست، چون بی توجه بودی بهت توجه کردم.

نفسی گرفت و این بار با انگشت به چشم‌هایم اشاره کرد:

\_\_ این چشم‌ها، همیشه توی ذهنم بودن. توی دانشگاه بین اونهمه دختر، ذهن من هنوز درگیر اون دختر دبیرستانی بود. خنده دار بود که کسی رو اینطور شبیه مریض‌ها دوست داشتم که جز اسم و فامیل و سن تقریبی اش چیزی ازش نمی‌دونستم. من خیلی وقت‌ها دنبالت می‌اومدم. من می‌دیدم که مادر و پدرت چقدر مواظبت هستن و حواس‌شون بهت هست. اگه غیر از این بود شک ندارم انقدر دیوونه بودم که پیام به مادرت بگم خبر داری دخترت کی میاد، سرویسش چطوره، سرویس اینا رو از چه راهی می‌بره دبیرستان و میاره؟ آره عجیبه اما همه اینا برام شدیداً مهم بود و وقتی می‌دیدم تو فقط به درس فکر می‌کنی خیالم راحت می‌شد. وقتی دانشگاه قبول شدی خیلی خوشحال شدم که همین شهر بود، محال بود بذارم شهر دیگه‌ای درس بخونی.

چشم‌هایم را گرد کردم. ابروهایش را بالا انداخت:

\_\_ چشماتو اونجوری نکن برام.. نمی‌ذاشتم بری جای دیگه.

جلو آمد، نگاهش از چشم‌های مات من کنده شد.

دست‌هایم را محکم به هم گره زده بودم، وجودم سراسر پر از ناباوری بود. این پسر، سال‌هاست مرا می‌شناسد، مرا می‌دیده، دنبالم می‌آمده، او سال‌هاست عاشقم است و من بی‌خبرترین آدم این ماجرا بودم.

پوزخند ناخواسته‌ای که روی لبم نشست از نگاهش دور نماند. به دیوار روبرویم تکیه زد و پاهایش را جفت کرد، زانوهایش را کمی خم کرد و با ژست جذابی دست‌هایش را توی جیبش گذاشت و با لحنی نرم‌تر از همیشه، لحنی که تضاد شگرفی با جدیت نگاهش داشت، پرسید:

\_\_ توی ذهنت چی می‌گذره که بتونه این پوزخند رو روی لب‌ت بیاره؟ چی هست که هنوز نمی‌دونی یا برات مبهمه؟

دست‌هایم را باز کردم، آنقدر به هم فشارشان داده بودم که خسته شده بودند. کنار پاهایم روی تخت گذاشتم‌شان و با نگاهی کوتاه به او، لب‌تر کردم و او لبخند زد و چشم‌های من گرد شد برای لبخند بی‌جایش!

او ابروهایش را بالا داد و با حالت منتظری نگاهم کرد و سیبک گلوی من تکانی خورد و گفتم:

\_\_ این داستان، خیلی عجیبه اما حتی اگه بخوام باورش کنم هم، اینکه اینهمه سال سکوت کردین یا اینکه کجا بودین و کی مثل سایه توی زندگیم بودین که ندیدمتون ابهام بزرگیه!

\_\_ من باهوشم مینا، من برای حفظ ارزشمندترین داشته‌هایم زندگی و در واقع برای رسیدن به تو که تنها هدفم توی زندگیمه، صبر و برنامه زیادی داشتم. تو خیلی کم سن بودی و اگه پا پیش می‌ذاشتم محال بود پدرت به ازدواجمون راضی باشه اما حالا دلیلی برای صبر کردن نمی‌بینم.

تقه‌ای به در خورد. دست‌هایم را از روی تخت برداشتم و صاف نشستم. او تکیه‌اش را از دیوار کند و با لبخند در را تا انتها باز کرد. مادرم با نگاهی گذرا به من، سمت او کرد و با لبخندی محو گفت:

\_\_ بفرمایید میوه.

با تواضع خاصی جلو رفت و با تشکری بلندبالا ظرف شیشه‌ای پر از میوه را از دست مادرم گرفت، عقب‌گرد کرد و آن را روی میز گذاشت.

مامان پیشدستی‌ها را روی میز گذاشت، چادرش را کمی جلوتر کشید و در مقابل تشکر دوباره‌ی او که می‌گفت:

\_\_ خیلی ممنون، زحمت کشیدین.

پلک زد و درحالی که به سمت در می‌رفت گفت:

\_\_ نوش جان. قابل‌دار نیست.

مامان که بیرون رفت، سرش به سمت من که همانجا خشکم زده بود برگشت. کمی روی صورتم تعلل کرد و بعد سرش را به طرفین تکان داد و با لبخند عمیقی به سمت میز رفت.

پیشدستی را برداشت و سیب سرخی همراه موز درون آن گذاشت و با یک قدم به سمت جلو، پیشدستی را مقابلم گرفت:

\_\_ الان شما باید ازم پذیرایی می‌کردی دخترخانوم. اما چون حرف‌هام سخت و غیرقابل‌باور بود بهت حق می‌دم که انقدر مبهوت بشی.

نگاهم را از دست بزرگ مردانه و ساعت خوش‌فرمش به سمت صورتش کشیدم. انگار تازه به خودم آمدم. دست و پایم را جمع کردم و با من و من گفتم:

\_\_ وای ببخشید. من... یعنی من حواسم نبود که باید پذیرایی کنم.

خندیدم. خنده‌اش طوری بود که می‌توانستی به راحتی حس کنی که از ته قلبش است. شادی موج در نگاهش، آن را تایید می‌کرد.

\_\_ خیلی وقته دیگه اینجا رو خونه خودم می‌دونم.

\_\_ از کی؟

صدای ریز مرا با لحن مردانه اش جواب داد:

\_\_ از روزی که به عنوان خواستگارت اومدم توی خونه‌تون.

صندلی را کمی به سمت راست کشید تا به من نزدیک تر باشد. با طمانینه نشست و سیب سرخی برای خودش برداشت و مشغول پوست‌کندن شد.

پیشدستی هنوز روی پاهایم مانده بود و به حرکات دستش که سیب را پوست می‌گرفت نگاه می‌کردم و ذهنم مثل کلاف سردرگمی بود که هیچ سرنخی برای گشودنش پیدا نمی‌کردم اما انگار حضور او در اینجا به عنوان خواستگار، خیلی واقعی‌تر از آن بود که بشود حرف‌هایش را هم انکار کرد و من چقدر به تنهایی نیاز داشتم تا بتوانم حرف‌هایش را هضم کنم و کمی فکر کنم.

حضورش آرامشم را مختل می‌کرد چون باید مدام حواسم را جمع می‌کردم تا خوب رفتار کنم، تا درمقابلش دست و پا چلفتی به نظر نرسم!

سرش را چرخاند و نگاهم کرد. نگاهم را به سختی از چشم‌هایش کندم و با سرفه‌ای کوتاه کمرم را صاف کردم و دستم بی‌اراده به سمت روسری‌ام رفت.

سنگینی نگاهش را حس می‌کردم.

\_\_ مینا؟

صدایش دوباره نرم شده بود. سرم را بالا بردم، داشت نگاهم می‌کرد اما اخم ریزی روی پیشانی‌اش بود که شگفت‌زده‌ام کرد.

\_\_ وقتی کنار منی خودت باش. با همه رفتارهای خاص خودت، با نگاه‌های خودت. من همین مینا رو دوست دارم. من ازت یه آدم دیگه‌ای نمی‌خوام. همونقدر ساده باش که دوستت داشتم، همونی باش که از لرزیدن دستش یا از دزدیدن نگاهش دلم رو بیشتر لرزونده!

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم و او لبخندی تحویلیم داد و بعد سیب‌های قاچ شده را به سمتم گرفت.

\_\_ اینا رو برای تو پوست کندم.

چندبار پلک زدم تا باور کنم که خواب نیستم.

این پسر، چقدر خودش را نزدیک و آشنا می‌دانست، خودش را یک دوست می‌دانست و همین رفتارهایش مرا متحیر می‌کرد.

دستم را جلو بردم تا قاچی از سیب را بردارم که پیشدستی را تکان داد:

\_\_ همه اش مال توئه.

\_\_ پس خودتون چی؟

بازویش را به لبه میز تکیه داد.

\_\_ من میل ندارم.

سر تکان دادم. پیشدستی خودم را به سمتش گرفتم و بدون تعارف اضافه‌ای میوه‌ای که او پوست کنده بود را خوردم.

تمام مدتی که سیب را می‌خوردم نگاهم می‌کرد. همه قاچ‌های سیب تمام شد.

این‌بار پرتقال پوست کنده را به سمتم گرفت. خنده‌ام گرفت. حس کرد چون کناره چشم‌های او هم چین خورد و گفت:

\_\_ این یکی رو واقعا به نیت تو پوست کندم.

\_\_ مگه قبلی به نیت من نبود؟

سرش را به عقب پرت کرد و خندید:

\_\_ نصفش مال خودم بود.

با خجالت گوشه لبم را گزیدم و خنده او بیشتر شد و نگاه من به پیشدستی خالی بود، خالی از تکه‌های یکدست سیب که با آنها خجالتم داد تا دستمایه خنده‌اش را فراهم کند.

\_\_ شوخی کردم.

این شوخی به مزاج من هم خوش آمده بود که سکوت کردم.

پرتقال را همچنان به سمتم گرفته بود. پیشدستی‌ام را بلند کردم تا پرتقال را درون آن بگذارد که اخم کرد:

\_\_ لوس نشو

خندیدم و پرتقال را خودم از دستش گرفتم.

میوه‌هایی که آن روز ارسالن برایم پوست گرفت، طعم واقعی بهشتی را می‌داد که فکر می‌کردم در ورودی خوشبختی‌ام است!

\*\*\*\*\*

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند خودم را به نوشین که کنار درخت در حال سلفی گرفتن بود رساندم. عکسی که به صورت ناگهانی روی صفحه گوشی‌اش نقش بست، لبخند بزرگ من و زبان بیرون مانده نوشین را نشان می‌داد؛ اما نه، این عکس آسایش و شادی دو دختر جوان را نشان می‌داد!

در مقایسه با صبح، از شدت باران کم شده بود اما هنوز هم دانه دانه می‌بارید. چترم را باز نکردم چون نمی‌خواستم این هوای خوب و این ریتم کند باران را که نوازش‌وار بود، از دست بدهم.

با خسته نباشید کوتاهی به حراست جلوی در، از دانشگاه خارج شدیم. نگاهم او را که کنار ماشینش ایستاده بود، نشانه گرفت و نوشین با خنده گفت:

\_\_ فکر کنم بعد از این باید تنها رفت و آمد کنم، چون اینطور که این آقا شروع کرده به زودی همه وقتت رو برای خودش می‌گیره.

با خنده مستی به بازویش کوبیدم:

\_\_ غر نزن انقدر، الان برای آشناییه فقط.

ابروهایش را بالا انداخت و گونه‌هایش را به حالت بامزه‌ای بالا داد:

\_\_ تماشا می‌کنم.. بینم بعد ازدواج‌تون این وضعیت بهتر می‌شه یا بدتر!

با دست به او که مستقیم نگاهمان می‌کرد، اشاره کرد:

\_\_ آخه دختر خوب این پسر بداخلاق اگه فردا شوهرت بشه کلا نمی‌ذاره دیگه تنها باشی، توی همون دانشگاه هم از کنارت تکون نمی‌خوره. حرصم می‌ده ها!

سرم را به طرفین تکان دادم و خندیدم.

\_\_ چرا انقدر چپ‌چپ نگاهمون می‌کنه؟

شانه‌هایم را بالا انداختم:

\_\_ شاید از منتظر موندن خوشش نیامد.

نوشین لبش را کج کرد:

\_\_ یادش بده.

با لبخند گونه هم را بوسیدیم و خداحافظی کردیم.

با قدم‌هایی سبک و کوتاه به سمتش رفتیم. با نزدیک شدنم تکیه‌اش را از ماشین کند و گره ابروهایش هم کمرنگ‌تر شد. مقابلش ایستادم و با لبخند سلام دادم.

اولین بار بود که در مقابل لب‌های قوس گرفته من، لب‌های او بی‌حالت می‌ماند!



\_ سلام. خوبی؟

با گیجی سر تکان دادم:

\_ ممنون. خسته نباشی.

\_ تو هم!

در جلو را باز کرد و منتظر ایستاد تا سوار شوم. با نگاهی گذرا به چهره‌اش، سوار شدم.

هوای گرم داخل ماشین با بوی ملایم خوشایندی که در فضای کوچک آن پیچیده بود، ابعاد مثبت فکر را قلقلک می‌کرد تا حس خوشایندی را در وجودم به غلیان دریاورد.

در سمت راننده باز شد. سوار شد و در حال روشن کردن ماشین از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت:

\_ کمربندت رو ببند.

ساکت بودنش، بیش از حد توی ذوق می‌زد و من ترجیح دادم کمی از ابتدای مسیر را با تماشای مناظر اطراف

سرگرم شوم اما باید می‌فهمیدم دلیل این سکوت سنگین و نگاه‌های گاه و بی‌گاه سنگین‌تری که به نیم‌رخم

می‌انداخت، چیست؟

به سمتش چرخیدم و لبخندی به لب آوردم تا مقدمه صحبت‌مان بشود و حواسش را جلب کند. نگاه کوتاهی به

صورت‌م انداخت و پرسید:

\_ خوبی دیگه؟

\_ بله ولی انگار شما زیاد خوب نیستی.

اخمی که کماکان میان ابروهایش لانه کرده بود غلظت گرفت:

\_ شما نه و تو. از دیروز قرار شده دیگه شما نباشم.

\_ بله.

سکوت کرد. لبم را با زبان تر کردم.

\_ جوابم رو نگفتی.

ابرویش را بالا داد:

\_ چون سوالی نپرسیدی. تو فقط یه جمله خبری گفتی. حدس زدی که من مثل همیشه اوکی نیستم.

در دل اعتراف کردم باهوش و نکته‌سنج است و زبانم به سمت دیگری چرخید:

\_\_ در حال، من منتظر دوستن دلیل این حالتون هستم.

\_\_ من روبراهم.

\_\_ مطمئن باشم؟

\_\_ به همون اندازه مطمئن باش که خودت بهم اطمینان دادی دیگه من با فعل‌های جمع بسته نشم.

خنده‌ام گرفت. آن شلیک‌های ریز پرصدای درون حنجره‌ام را پشت لب‌هایم حبس کردم و سعی کردم جدی باشم، شبیه خودش؛ اما شبیه او بودن محال به نظر می‌رسید.

زمزمه‌وار گفتم:

\_\_ پس از چیزی ناراحتی که دلیلش رو نمی‌دونم.

این بار سرش را کاملاً به سمتم چرخاند و نگاهم کرد. بعد از مکث کوتاهی پرسید:

\_\_ رابطه دوستیت با نوشین خیلی عمیقه؟

متعجب از سوال بی ربطش سری تکان دادم و گفتم:

\_\_ تنها دوست صمیمی من توی دانشگاهه.

لبخندی گذرا روی لبش نشست.

\_\_ حدس می‌زدم.

\_\_ چی رو؟

ماشین را به کنار جاده هدایت کرد. دستم را روی داشبورد گذاشتم تا در اثر پیچیدن ناگهانی ماشین به سمت راست، با او برخورد نکنم.

وقتی که ماشین از حرکت ایستاد و فلاشرهایش را روشن کرد، به سمتم چرخید، شانهاش را به صندلی تکیه داد و بعد از نگاهی نسبتاً طولانی به من، زمزمه کرد:

\_\_ منم دوست نداشتم جز خودم با آدمای زیادی در ارتباط باشی. این عشق یه انحصارطلبیه و من یه اعجوبه‌ام؟ اما من عاشق عشق‌های عجیبم. اینکه فقط شوهرت نباشم رو دوست دارم.

\_\_ پس.. پس چی باشی؟

لبخندش عمق گرفت و نگاه من روی چشم‌های متوسط قهوه‌ایش ثابت ماند.

\_\_ دوست باشم، پدرت باشم، برادرت باشم، همه آدمای زندگیت باشم.

خندیدم:

\_\_ یه آدم نمی تونه همه باشه.

او هم خندید و با تکان دادن سرش از جمله‌ای که عمق آن بعدها غرقم کرد، رد شد.

گوشه ابرویش را با انگشت خاراند و لب‌هایش را روی هم فشرد. چند دقیقه همانطور ماند و بعد با تک خنده‌ای شانه بالا انداخت:

\_\_ این یکی رو بلد نیستم با مقدمه و توی لفافه بگم، پس رک می‌گم!

منتظر نگاهش کردم و او بعد از مکث کوتاهی روی چشم‌هایم، مسیر نگاهش را به دستش که دور فرمان قفل شده بود، تغییر داد و گفت:

\_\_ از اینکه توی خیابون و جلوی دانشگاهی که اونهمه پسر رفت و آمد می‌کردن اونطور با صدای بلند می‌خندیدین دلگیر شدم. البته بیشتر به این خاطر که فکر می‌کردم این خنده‌های بلند با شخصیت آرام و متین تو سازگار نیست.

شبیبه کسی شدم که میان برف‌بازی، گلوله بزرگی به صورتش می‌خورد و آنقدر بهتش می‌زند که توان عکس‌العملش را از دست می‌دهد و با زمین سرد برخورد می‌کند. این جمله‌های درست و منطقی، شبیه همان گلوله برف بود که شرمندهام می‌کرد و در عین حال مبهوتم می‌کرد.

ابروهایش را بالا داد و به حالت سوالی گفت:

\_\_ هوم؟

سرم را پایین انداختم و زمزمه کردم:

\_\_ درسته.

\_\_ حالا سرت رو بلند کن!

سرم را بالا بردم و نگاهش کردم. صدایم زد:

\_\_ مینا؟

و من از گرمای صدایش ذوب شدم.

\_\_ بله؟

\_\_ جواب صدا زدنم این نبود، اما اشکالی نداره، همه نسیه‌های دلم به وقتش وصول می‌شه!  
قلبم با حرفش تپش گرفت و من بی‌جنبه بودم یا ابراز احساسات او خیلی بکر و خاص بود؟  
\_\_ اون داشبورده رو باز کن، یه چیزی برات گذاشتم.

در داشبورده را که باز کردم، با کیسه‌ای پر از بادام زمینی مواجه شدم. خنده ام گرفت.  
گفت:

\_\_ بازش کن بخوریمش.

نایلون را به آرامی بیرون کشیدم و چسبش را باز کردم.

زمزمه کرد:

\_\_ من عاشق بادوم زمینی‌ام.

با لبخند کیسه را به سمتش گرفتم. تعجب کرد.

\_\_ نمی‌خوری؟

\_\_ من بادام زمینی دوست ندارم.

نایلون را از دستم گرفت.

\_\_ جدی؟ چرا؟

\_\_ یه بار زیاد خوردم وقتی بچه بودم، مریض شدم.

سری تکان داد و یک مشت بادام توی دهانش ریخت. منتظر بودم که بپرسد چه چیزی دوست دارم تا برایم بنخرد اما او ماشین را به حرکت درآورد و گفت:

\_\_ پس یادت باشه همیشه، چه وقتی که من باشم و چه نباشم توی خیابون و دانشگاه و کلاس با صدای بلند نخند!

سرم را تکان دادم.

\_\_ اونطوری نه، جواب بده.

لحنش آمرانه شده بود و حس می‌کردم رگه‌های دستوری دارد.

دوست نداشتم اینطوری صحبت کند. ابروهایم در هم گره خورد.

\_\_ بله، متوجهم.

\_\_ خوبه؛ چون نمی‌دونم اگه دوباره اون صحنه رو ببینم چی می‌شه.

وقتی این جمله را گفت صورتش جدی بود، چانه‌اش سفت شده بود و من با دیدن حالت‌های چهره‌اش و با شنیدن جمله‌اش که رگه‌های خشم داشت، حیرت کردم.

\_\_ مگه چی می‌شه اگه تکرار بشه؟

نگاهش به سمتم کشیده شد. لبخند زد:

\_\_ می‌دزدمت و برای همیشه می‌برمت یه جای دور.

این را گفت و بعد با صدای بلند خندید.

\_\_ یه دزدی عاشقانه!

من هم به خنده افتادم اما ته ذهنم به حرفی که زده بود گره خورد و فکرم را درگیر کرد.

به خانه نزدیک شده بودیم که گفت:

\_\_ مینا به پدر و مادرت بگو که جوابت مثبت، لطفاً بگو زودتر تحقیق‌هاشون رو تموم کنن.

\_\_ اگه تحقیق‌هاشون به نتیجه نرسید چی؟

این بدجنسی برای دیدن عکس‌العملش لازم بود. عکس‌العملی که می‌توانست دوباره دلم را بلرزاند.

اخم کرد.

\_\_ تو مال منی و جز این اتفاق دیگه‌ای نمی‌تونه بیفته. به هیچ کس حتی خود خدا هم اجازه نمی‌دم چیزی جز این رو برام رقم بزنن.

\_\_ و اگه رقم خورد چی؟

\_\_ می‌دزدمت.

لحنش آنقدر جدی بود که برای لحظه‌ای حرفش را باور کردم، اما وقتی گوشه چشم‌هایش چین خورد خندیدم.

من با صدای بلند خندیدم و او با خنده ای کوتاه گفت:

\_ نخند بچه جون، جدی می‌گم. من با کسی شوخی ندارم.

وقتی جلوی در ایستاد و خواستم پیاده شوم صدایم کرد:

\_ مینا؟

به سمتش برگشتم.

\_ اسم من چیه؟

عجب سوالی! با تعجب جواب دادم:

\_ ارسلان فرخ.

نگاه کوتاهی به در بسته خانه‌مان انداخت و گفت:

\_ فقط اسمم رو پرسیدم نه فامیلیم رو.

\_ خب اسمت ارسلانه دیگه!

\_ چیه؟

دستم روی دستگیره خشک شده بود.

\_ ارسلان.

پلک‌هایش را بست.

\_ یه بار دیگه بگو. اسمم رو صدا بزن!

برای شنیدن نامش از زبانم اینهمه معما چیده بود؟

با خجالت گفتم:

\_ من دیگه باید برم.

پلک‌هایش از هم فاصله گرفت؛ لبخند زد:

\_ ممنون بابت امروز.

\_ فقط...

منتظر شد تا حرفم را بزنم. نگاهم را به دست‌هایم دوختم.

\_\_ نمی‌تونم زیاد سوار ماشین‌تون بشم. لطفاً توی دانشگاه هم دنبالم نیاید یا توی دانشکده‌ام نیاید. دیروز حرفامون رو زدیم، بهتره فعلاً فقط منتظر جواب پدرم باشیم.

\_\_ باشه، هرچی که تو بخوای. فقط به پدرت بگو کمی عجله کنه.

خندیدم:

\_\_ نمی‌تونم اینو بگم اما به مادرم می‌گم که نظرم چیه؟

خبیث شد، لحنش پر از شیطنت شد:

\_\_ نظرت چیه؟

در را باز کردم و با خنده گفتم:

\_\_ من دیگه باید برم.

صدای اعتراض بلند شد:

\_\_ خب بگو دیگه نظرتو.

لحظات آخر که می‌خواستم در ماشینش را ببندم با لحن بامزه‌ای غر می‌زد:

\_\_ ای خدا، مگه چی می‌شه بگی؟

با خنده قدم‌هایم را به سمت خانه تندتر کردم و لحظه آخر دیدمش که هنوز توی ماشین نشسته بود و با لبخند نگاهم می‌کرد.

آن شب پدرم گفت که تحقیقاتش در مورد خانواده ارسلان نتیجه خوبی داشت و همسایه‌ها و همکاران خودش و پدرش گفته‌اند که خانواده خوبی هستند. آقای فرخ پدر ارسلان مردی جدی بود و پدرم وقتی این را گفت خندید و مادرم با لبخند گفت:

\_\_ حالا این اطلاعات دقیق رو کی بهت داده؟

\_\_ یه خانمی که همسایشون بود. خودش شروع کرد به تعریف کردن از خانواده ارسلان و همه جزئیات رو گفت. منم نیم ساعت سرپا و بدون حرکت ایستاده بودم و هی سرم رو تکون می‌دادم. یعنی دینا چنان اطلاعاتش کامل بود که می‌تونستم یه‌راست برم محضر وقت بگیرم برای عقدشون.

مادرم با خنده‌ای که شادی از آن سرازیر می‌شد، به من که همه وجودم را دلهره‌ای غریب پوشانده بود نگاه کرد.

لبخندی به رویش زدم و با گونه‌های سرخ از جایم بلند شدم و به اتاقم رفتم.

نفس لرزانم سینه‌ام را خراشید و صدای مادرم در خانه پیچید:

\_\_ پس من فردا که مادرش تماس گرفت بگم بیان برای قول و قرار؟

این شد که دو روز بعد ارسال همراه با همه خانواده‌اش، که شامل برادر و همسر برادر و خواهرش هم می‌شد، در خانه ما نشسته بود. با فراغت خاطر پا روی پا انداخته بود و به صحبت بزرگترها گوش می‌داد و گاهی اگر فرصتی پیدا می‌کرد نگاهی از گوشه چشم روانه‌ام می‌کرد و من با جمع و جور کردن خودم واکنش نشان می‌دادم.

صحبت‌ها در مورد مهریه و مرسومات عادی خیلی طول نکشید. وقتی همه به توافق رسیدند مادر ارسال انگشتی را از جعبه‌ای که کنار سبد گل‌شان قرار داشت بیرون آورد و به انگشت دست راست من که کنارش نشسته بودم انداخت. بعد صورتم را بوسید و با مهربانی تبریک گفت.

شیرینی را در جمع گرداندم، نگاه پر از مکث و لحن خاص او را موقع برداشتن شیرینی به جان خریدم و شبی فراموش نشدنی را در ذهنم حک کردم.

آن شب از خوشحالی خوابم نمی‌برد، حس می‌کردم در همین مدت کم از او خوشم آمده و می‌توانم خوشبختی خاصی را با ارسال تجربه کنم، چیزی که تا آن روز جز درون کتاب‌های داستان و فیلم‌های بی‌شمار آرشیو شده در کتابخانه و کشوی میزم، ندیده بودم.

من در زمانی از زندگی بودم که عشق، از هر نگاه ارسال، حتی نگاه‌های جدی‌اش، حتی اخم‌هایش، حتی حساسیت‌هایش، برایم تداعی می‌شد. من لحظاتی را تجربه می‌کردم که دوست داشتم تا آخر عمرم ادامه داشته باشد.

او شب بله برون وقتی با آن کت و شلوار سرمه‌ای‌اش، نگاهش را به صورتم دوخت و لب زد:

\_\_ عاشقتم

گونه‌هایم گل انداخت، همه وجودم از این گل شکفت، قلبم ضربان‌هایش را به نام او تغییر داد تا از این پس فقط برای او بتپد.

در جواب به رویش لبخند زدم و سرخ شدم و سفید شدم و او نگاهش را واله و شیدا کرد و لب‌هایش به لبخندی لرزان، مزین شد و دسته گل را به دستم داد و به سختی از من دل کند و به قسمت مردانه رفت.

برای خریدن حلقه‌ای که مد نظر او بود چندین مغازه گشتیم و من بیشتر از آنکه دلخور شوم خنده‌ام می‌گرفت از این که جایمان عوض شده و به جای من او دارد حلقه ازدواجمان را انتخاب می‌کند. دوست نداشتم نقشه‌های ذهنی‌اش را به هم بریزم.



صبح در راه رفتن به مرکز خرید، نگاهی بهم انداخت و گفت:

\_\_ سالها توی ذهنم برای رسیدن به این لحظات نقشه کشیدم و این روزا رو هزار بار تصور کردم و هر بار تا ته داستان، فقط عشق بوده و فقط خودمون دوتا بودیم بدون هیچ آدم اضافه‌ای!

او سناریوی ذهنش را اجرا می‌کرد و من از اینکه کسی را در کنارم داشتم که بدون اینکه مرا با خیر کند سالها عاشقم بوده، غرق در حس شادی عمیقی می‌شدم، جوری که فکر می‌کردم هیچ اتفاقی نمی‌تواند لبخندهای مرا روی لب‌هایم خشک کند و این شادی با او بودن را از من بگیرد!

\*\*\*\*\*

با لبخند از آینه فاصله گرفتم. آن بیرون همه منتظرم بودند تا به محضر برویم!

باور نمی‌کردم دارم به همین راحتی با پسری که در یک روز بارانی راهم را سد کرد و به زور چترش را به من داد، ازدواج می‌کنم.

گره روسری‌ام را بستم و به چهره‌ام چشم دوختم. اجزای صورتم معمولی بود. دماغ کمی عقابی بود و لب‌های باریکی داشتم، ابروهایم کوتاه و پهن بود و چشم‌هایم هم‌رنگ چشم‌های او بود، قهوه‌ای سوخته!

حالا چهره‌ام با آرایش کم‌رنگی که داشت و لبخندی که در جای جایش لانه کرده بود، جذاب‌تر از همیشه به نظر می‌رسید.

تقه‌ای به در خورد، فکر می‌کردم مادرم باشد. از آینه فاصله گرفتم و گفتم:

\_\_ بفرمایید.

در که باز شد سریع به عقب چرخیدم اما با دیدن او، آن‌هم در چهارچوب در اتاقم، قلبم در سینه فرو ریخت. در را بست و با قدم‌هایی آهسته جلو آمد.

سر جایم ایستاده بودم و نگاهش می‌کردم. روبرویم ایستاد و با لبخندی پر از شیطنت گفت:

\_\_ باباهامون با هم رفتن پایین، از فرصت استفاده کردم تا پیام بینمت.

چشم‌هایش را گرد کرد و با صدایی آهسته‌تر ادامه داد:

\_\_ اما برای راحتی خاطر مامانت لای در رو باز گذاشتم.

نگاهم از پس شانه‌اش به دری که لای آن آنقدر کم باز بود که باریکه‌ای از نور را به داخل می‌راند، کشیده شد و دوباره به صورتش نگاه کردم. امروز ته ریش نداشت، امروز موهایش را برعکس همیشه به سمت بالا شانه کرده بود.

او ملاک‌های جذابیتی که این روزها مد شده بود را نداشت اما برای من و دلِ ساده پسندم زیبا بود.

نگاه جدی‌اش از چشم‌هایم کنده نمی‌شد. نگاهی که داشت به همه تنم رسوخ می‌کرد و روی صورت‌م مکث‌های طولانی داشت.

دستش که بالا آمد و به انتهای روسری‌ام رسید چشم‌هایم گرد شد و قلبم در سینه فرو ریخت.

با صدای لرزانی لب زدم:

\_ ارسال؟

لبخندی به رویم زد اما صدایش بم‌تر از همیشه بود:

\_ فقط می‌خوام موهات رو ببینم. دوست دارم بدونم چه رنگی‌ان، چه حالتی دارن؟ صافن یا فر، مشک‌ان یا

خرمایی؟

خودم را سریع عقب کشیدم. دستش در هوا ماند.

نگاهش که درون چشم‌هایم دو دو زد نگاهم را به یقه پیراهنش دوختم. سیبک گل‌ویش از جا پرید و با نفس عمیقی

که کشید صدایش لرز برداشت:

\_ بعدا می‌بینمشون. تا یه ساعت دیگه که برای همیشه مال خودم می‌شی!

نگاهم را بالا نکشیدم.

صدایش که جدی شد؛ گوش‌هایم تیز شد:

\_ یعنی تا حالا هیچ مردی موهات رو ندیده؟

با اخم سرم را بالا کشیدم. نگاه جدی‌اش عصبی‌ام کرد.

سرش را به طرفین تکان داد.

\_ سوالم جواب نداشت؟

\_ معلومه که نه.

لبخند زد اما من از سوالش خوشم نیامد. آنقدر تیز بود که متوجه تغییر حالم شود، قدمی جلو آمد و دست‌هایش را به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

— می‌خوام باورم کنی.. آگه باورم کنی، حرف‌هایی که بهت می‌گم هم روراست‌ترین حرف‌های دنیا می‌شه. این سوالم از چی بود؟ از حس مالکیت، از علاقه‌ای که دیوونه‌ام کرده.

لبخندی بی‌اختیار روی لب‌هایم آمد و او تک خنده‌ای کرد و لب زد:  
— باور کن.

خندیدم.

قدمی عقب رفت و با نگاهی دوباره به تک تک اعضای صورتم گفت:  
— من بیرون منتظرم، زود بیا.

او منتظرم بود، برای شروع زندگی جدیدی منتظرم بود!

آنجا که من نشسته بودم، یک مبل بود و در مقابلم، یک آینه بزرگ با سفره عقد، نبات‌ها و گل‌های آراسته شده و او در کنارم بود.

قرآن در دست‌هایم بود، نگاه من به آیه‌ها اما قلبم آیه‌های شادی را می‌خواند!

ارسلان با آن کت و شلوار و پیراهن سفیدش درست شبیه دامادها شده بود و من عروس شدنم را، ازدواج کردنم را، باور نمی‌کردم.

شبه خواب بود. خوابی با ریتم تند و شاد. خوابی که در آن همه می‌رقصند، همه می‌خندند، همه دست می‌زنند و آیه‌های الهی ضامن خوشبختی من است!

قندی که بالای سرم ساییده می‌شد، شیرین تر از لب‌های خندان نوشین نبود و توری که در دست‌های خواهر و زن داداش ارسلان بود، تداعی یک رویای واقعی بود.

عاقده کمی دورتر روی صندلی نشسته بود و قبل از آمدن به اتاق عقد، امضاها و تعهدهای زیادی از ما گرفته بود و شرط‌های او برای خوشبختی، نه بهانه بود و نه دلیل، اگر خوشبختی بیاید، برای ماندنش به هیچ کدام از این‌ها نیاز ندارد، نه به آن سکه‌های نسبتاً کمی که مهریه‌ام بود و نه به آن تبصره‌ها و قانون‌های توی سند ازدواج‌مان!

برای بار سوم، از من وکالت خواست و قبل از اینکه جواب بدهم، مادر ارسلان سکه‌ای بهم داد و با لبخند گفت:

— اینم زیرلفظی عروس خوشگلم.

با تشکری کوچک و لبخندی ملیح، مکثی کردم و بله‌ای که با اجازه بزرگترهایم دادم مطمئن‌ترین بله زندگی‌م بود. محکم‌تر از بله‌ام برای به دنیا آمدن، بله‌ام برای انتخاب رشته‌ام؛ محکم‌تر از همه تصمیم‌های زندگی‌م که به آنها آری گفته بودم. این بله در قلبم ثبت شد!

ارسلان خندید و سرش را چرخاند. عاقد داشت از او هم نظرش را می‌خواست اما او به صورت من زل زده بود و چشم‌هایش تلاطم‌های دریای عشق بود، عاقد گفت "وکیلیم؟" او بدون اینکه چشم از من بگیرد بله غرآیی گفت و صدای کف زدن با "مبارک است" عاقد در هم آمیخت و او رشته اتصالش را با جلو آمدن مادرش به سختی از نگاهم کند.

به ترتیب گونه‌ام را می‌بوسیدند، مرا در آغوش می‌گرفتند و تبریک می‌گفتند و همه‌ی ذهن من پیش پسری بود که در کنارم نشسته بود و نفهمیده بودم چطور وارد زندگی‌م شد و مرا به خود علاقمند کرد و من زنش شدم! یعنی من همسرش شدم!

همسرش شدم یعنی همراهش شدم، همدلش شدم، راوی داستان عشقش شدم!

مادرم النگوی را که برایم خریده بود به دستم انداخت و صورتم را بوسید و اشک چشم‌هایش را پوشاند.

ثبت خاطره روز عقدمان با گوشی ارسلان، دقایق شادی آوری را به طول انجامید.

عکس‌های دونفره‌مان را دوست داشتم و بیشتر از همه، آن عکسی که دست‌های چپ‌مان، که به حلقه‌های ازدواج‌مان مزین شده بود، روی هم قرار گرفته بود و تصویری از یک وصال زیبا می‌ساخت. همان وصالی که ارسلان موقع آمدن به محضر نزدیک گوشم زمزمه کرده بود: "این ازدواج آرزوی چندین ساله‌م، رویای تمام عمرم و هدف این سال‌های زندگی‌مه"

از همانجا به رستورانی رفتیم که ارسلان برای امروز در نظر گرفته بود. فضای باز رستوران و موسیقی زنده‌اش لبخند را به روی لبانم کشاند.

مهلا، زنداداش ارسلان، از جمع نسبتاً کوچک‌مان عکس انداخت، از ناهارمان عکس انداخت و با لبخندی مهربان گفت:

— به روزی این عکس‌ها جزء بهترین خاطره‌های زندگی‌تون می‌شه.

راست می‌گفت، من هم فکر می‌کنم که هر لحظه از زندگی‌م را که در آن خوش بودی باید ثبت کنی، باید به یادگار بگذاری و برای روزهای بعد، برای روزهایی که غم‌خانه دلت را رو به ویرانی می‌کشاند، برای روزهایی که ساز دنیا کوک نیست و تو را به همان سویی که غمگین می‌نوازد می‌کشاند و نت‌های غم‌انگیزش را برایت به رقص درمی‌آورد، کنار بگذاری. آن روزها، در آن بهبوهه‌ی ناراحتی این خاطرات به کمکت می‌آیند و وجودت را لبریز از

لبخند می‌کنند و برای ادامه دادن راه حمایت می‌کنند. روزی که از این لحظه‌ها گذر کنی، قدرشان را خواهی دانست!

مادر ارسلان، بعد از ناهار به مادر و خاله‌ام گفت که همگی از اینجا به خانه آنها می‌رویم تا هم خانواده من خانه و زندگی آنها را ببینند و هم دور هم باشیم. مادرم با تعارف زیاد قبول کرد و از رستوران مستقیم به خانه آنها رفتیم.

ارسلان، توی ماشین دست مرا گرفت و به چشم‌هایم نگاه کرد، اخمی کرد و گفت:

\_\_ دیگه هیچوقت دستت رو از توی دستم در نیار.

از این اخم ساختگی که تضاد واضحی با لحن و نوع نگاهش داشت خنده ام گرفت. سرم را کج کردم:

\_\_ چشم آقای مهربونم!

خندید و چشم‌هایش برق زد. بعد سرش را خم کرد و پشت دستم را به آهستگی بوسید و قلب من درون سینه فرو ریخت و حس کردم این بوسه، تمام سلول‌های تنم را بازسازی کرد چون به دور از هر شهوت و سرشار از عشق بود، این ناب بودن را دوست داشتم و ازدواج با همین‌ها زیبا می‌شود!

طول راه با ترانه‌ای که ارسلان دوستش داشت و زیرلب با خودش زمزمه می‌کرد و نگاه‌های خیره من به صورتش، خیلی کوتاه‌تر به نظر رسید.

ما دیرتر از بقیه رسیدیم، آخرین ماشینی که جلوی در خانه‌شان پارک کرد، برادرش اردلان بود که داشت از ماشین پیاده می‌شد. با لبخند دستی برایمان تکان داد و همراه مهلا وارد خانه شدند.

دیدم که ابروهای ارسلان به هم گره خورد، ماشین را با حرکتی سریع کنار دیوار کشید و اگر دستم را روی داشبورد نگذاشته بودم، محکم به در برخورد می‌کردم.

با تعجب پرسیدم:

\_\_ خوبی؟

تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد. چشم از او گرفتم و خم شدم تا از صندلی عقب کیفم را بردارم که بازویم را گرفت.

سرم را به سمتش برگرداندم و در همان حالت پرسیدم:

\_\_ جانم؟

\_\_ صاف بشین تا بگم.

کیف را چنگ زدم و سریع روی صندلی برگشتم و صاف نشستم. هنوز اخم هایش باز نشده بود. با سر به خانه اشاره کرد:

\_\_ اگه اردلان حرفی زد یا الکی نیشش رو باز کرد بهش رو نمیدیا، اصلا هم به حرفای بی مزه اش نخند؛ مثل رستوران!

در رستوران، فقط یک بار خندیدم آن هم همراه جمع، آن هم به خاطره خنده داری که اردلان تعریف کرده بود! ابروهایم از تعجب بالا رفتند. هنوز بازویم در دستش بود و فشاری که به آن وارد می کرد، درد ملایمی را به تنم تزریق می کرد.

\_\_ منظورت چیه؟

نگاهش که به چشم های پر از سوال من کشیده شد، کمی خودش را جمع و جور کرد و دستش را از بازویم پس کشید.

دستی به لبش کشید و با خنده ای که مشخص بود ساختگی ست، گفت:

\_\_ منظوری ندارم، فقط اردلان ما خیلی حرف می زنه و الکی می خنده. کلا آدم خودشیرینیه. الان دیدی چقدر بهت می گفت زنداداش؟

\_\_ اون از احترامشه که با اون سنش من رو زنداداش صدا می زنه.

چشم هایش را گرد کرد:

\_\_ وقتی طرفداری کن که آدمای این خونه رو کامل بشناسی. من اگه حرفی می زنم مطمئن باش دلیلی برایش دارم. حرف هایش منطقی به نظر می رسید اما باز هم برایم قابل قبول نبود. ابروهایم به هم نزدیک شد، لحنم پر از سرزنش شد:

\_\_ ارسلان!

خودش را جلو کشید و لپم را بین دو انگشتش گرفت و کشید:

\_\_ من حسوادم خانمی!

به سختی لبخند زدم. پلک زد:

\_\_ خودت رو اون شکلی نکن. پیاده شو بریم خونه ما رو هم ببین.

سری تکان دادم و پیاده شدم. خانه‌ای دو طبقه با نمای رومی و در بزرگی پیش رویم بود. در را که باز کرد اول وارد حیاط نسبتاً بزرگی شدیم که دیگر در این شهر بزرگ، کم پیدا می‌شود و بعد به پارکینگ رفتیم.

به سمت آسانسور رفت و گفت:

\_\_ البته خونه ما طبقه اوله اما نمی‌خوام خسته بشی.

\_\_ طبقه دوم هم مال خودتونه؟

سرش را تکان داد:

\_\_ مال اردلان، خودش ساخته.

\_\_ خوبه، پس پدر و مادرت تنها نیستن.

دوباره اخم ریزی روی پیشانی‌اش نشست:

\_\_ بله خوبه.

سکوت کردم و به دیواره آسانسور تکیه زدم.

در آسانسور که باز شد و بیرون رفتیم، مادر ارسلان با اسپند در چهارچوب در ایستاده بود. درون سینی‌ای که توی دست‌های مهلا بود، قرآن و شکلات قرار داشت.

حرف‌های عجیب ارسلان را فراموش کردم و با لبخند به سمت‌شان رفتم. مامان و خاله هم کنار آنها ایستاده بودند. مادر ارسلان اسپند را دور سرمان چرخاند و بعد صورت من و ارسلان را به نوبت بوسید. مرا در آغوش فشرد و با مهربانی گفت:

\_\_ به خونه خودت خوش اومدی دخترم.

این زن را خیلی دوست داشتم و خیلی به دلم می‌نشست.

مهربانی دنیایی از جذابیت را به وجود انسان‌ها هدیه می‌دهد که نه عاریه‌ای می‌شود و نه کم‌رنگ!

مهلا قرآن را بالای سرمان گرفت و وقتی از در وارد می‌شدم مادر چون روی سرم شکلات ریخت و کل کشید و بقیه با خوشحالی دست زدند.

خانه‌شان بزرگ و دل‌باز بود. قسمتی از آن پشتی و تشکچه‌های کوچک داشت و قسمتی از آن میله‌های راحتی.. سه

اتاق خواب داشت و پنجره‌های بزرگی که با پرده‌های توری زیبایی پوشیده شده بودند. پدرجان، پدر ارسلان که

همه او را با این اسم صدا می‌کردند، سه تا تراول از جیش بیرون کشید و به سمتم گرفت:

\_\_ به خونه خودت خوش اومدی عروس خانم.

اگر مرا دخترم صدا می‌کرد، چقدر می‌توانست این شادی تکمیل‌تر بشود.

کنار ارسلان روی مبل دونفره نشستم و مهلا و مادرچون، مشغول پذیرایی شدند و خواهرش ارغوان هم به آنها کمک کرد.

بعد از پذیرایی، همه مشغول صحبت کردن شدند. من و ارسلان هم ساکت نشسته بودیم.

نگاهم را از گوشه چشم به سمتش کشاندم، خیلی زود سنگینی نگاهم را حس کرد و سرش را جلو آورد:

\_\_ اینجا معذبی؟

نگاه‌های کوتاه‌م میل عجیبی داشتند که روی صورت او کش بیایند، اما هنوز خجالت می‌کشیدم.

\_\_ نه، اتفاقاً خیلی راحت‌م. مامان و زنداداشت خیلی مهربونن.

\_\_ بله، درست مثل خود من!

پشت چشمی نازک کردم و با صدای ریزی گفتم:

\_\_ خودشیفته.

گوشه لب‌هایش به سمت بالا کشیده شد. با ابرو به اتاقی که کمی آنطرف‌تر قرار داشت اشاره کرد:

\_\_ یادم باشه اونجا که رفتیم در مورد این لقب زیبایی که بهم دادی حرف بزنیم.

این حرفش، یک جمله‌ی پر از منظور بود که پتانسیل آن را داشت که ضربان قلبم را تا حد انفجارِ رگ‌هایش بالا ببرد.

با صدای اردلان نگاهم به سمتش کشیده شد:

\_\_ زنداداش و ارسلان، نگاه کنید عکس‌تون رو بندازم.

گوشی‌اش را بالا آورده بود تا از ما عکس بیندازد. لبخند زدم و تا خواستم بگویم بفرمایید، ارسلان اخم غلیظی کرد و با نگاهی چپ از گوشه چشم به من که در حال انداختن پاهایم روی هم برای ژست گرفتن در عکس بودم، رو به او گفت:

\_\_ با گوشی خودم بنداز.

شانه‌هایش افتاد، لبخندی ساختگی زد و گفت:



\_ می‌خواستم یه عکس ازتون داشته باشم.

ارسلان با سر به مهلا اشاره کرد و با لحن بی نهایت خشکی جواب داد:

\_ زنداداش انداخته.

اردلان باشه‌ای زیر لب گفت و با گوشی خودِ ارسلان از ما یک عکس انداخت. وقتی اردلان گفت:

\_ بذارید چندتا بندازم تا هر کدوم خوب بود اونو انتخاب کنید.

ارسلان سریع خودش را جلو کشید:

\_ نه همون یه دونه کافیه.

گوشی را از دست برادرش بیرون کشید و مرا در بهت گذاشت.

نگاه برادرش هم رنگ تعجب گرفت و این را از مکث طولانی‌اش روی صورت ارسلان، می‌شد فهمید.

نفس حبس شده ام را از سینه خارج کردم و با خودم فکر کردم چه چیزی می‌تواند باعث شود که او نسبت به برادرش این رفتار را داشته باشد در حالی که در طول این چند روز من هیچ رفتار و نگاه نابجایی از اردلان ندیده‌ام!

فکر می‌کردم او هم قرار است مثل برادرم باشد و داداش صدایش کنم اما این رفتارهای پیچیده در لفافه ارسلان گیجم می‌کرد.

وقتی دور و برمان خلوت‌تر شد که بزرگترها تصمیم گرفتند در محوطه پشت ساختمان کمی قدم بزنند و فقط ارغوان در خانه ماند که او هم برای تعویض لباس‌هایش به اتاقش رفت.

نمی‌دانم چرا من هم همراهشان نرفتم و اصلاً چرا هیچکس به من تعارف نکرد که همراهی‌شان کنم؟

او که از جایش بلند شد نگاهم را هم دنبال خودش کشید.

لب تر کرد و با صدای نسبتاً آهسته‌ای گفت:

\_ بیا بریم اتاقم رو نشونت بدم.

پاهایم به زمین چسبیده بود. نمی‌خواستم طوری رفتار کنم که خانواده‌اش فکر کنند دختر بیش از حد راحتی هستم.

نگاهش کردم و او همه این‌ها را از دریچه نگاهم خواند، افکارم را دانه به دانه با لبخند جواب داد:

\_ از نشستن روی اون مبل خسته نشدی؟ پاهات خشک نشد؟ یه تکونی به خودت بده!

بعد سرش را خم کرد؛ دست‌هایش را روی دسته‌های مبل تکیه زد و زمزمه‌وار گفت:

\_\_ من و تو الان زن و شوهریم. این رابطه نیاز به هیچ توضیح و خجالتی نداره. باید بهش عادت کنی!

\_\_ به این زن و شوهری؟

کنار گوشم خندید و گرمای نفس‌هایش از روسری‌ام رد شد و من جرات نگاه کردن به چشم‌هایش را نداشتم و روی دکمه‌های پیراهنش خیره مانده بودم.

\_\_ هم به این زن و شوهری قشنگ و هم به همه‌ی خلوت‌های دوستداشتنی‌مون!

این را که گفت دستم را گرفت و کشید. بی‌اختیار از مبل کنده شدم و دنبالش کشیده شدم.

در اتاق سمت راست را باز کرد و با فشار کوچکی به شانه‌ام مرا به داخل هدایت کرد و بعد گفت:

\_\_ کت و گوشیم روی مبل جا موند. تا تو مانتو و روسریت رو دربیاری و دستی به لباست بکشی من بر می‌گردم.

این حرفش یعنی یک اخطار؛ یعنی تا وقتی من به اتاق می‌آیم حجابت را بردار!

با قدم‌هایی کند و قلبی لرزان داخل رفتم.

در پشت سرم بسته شد و من به اتاق ساده‌اش چشم دوختم. تخت یک نفره و کتابخانه‌ای کنار میزش و لپ‌تاپی که روی میزش بود. چند تا عکس از خودش روی دیوار بود.

دستم به سمت روسری‌ام رفت و گره‌اش را باز کردم، همزمان با دست دیگرم دکمه‌های مانتو را باز کردم. وقتی به سمت آینه‌ی چسبیده روی دیوار رفتم، با شلوار لی و بلوز بافت آستین سه ربع بودم و موهایم بدون هیچ پوششی بود.

دستی به موهای بلندی که با کلیپس جمع‌شان کرده بودم کشیدم و لب‌هایم را روی هم مالیدم تا رنگ صورتی‌شان بهتر دیده شود.

من هم برای لحظاتی که در پیش رو داشتم، پر از هیجان بودم. انگار وقتی رابطه‌ای را شروع می‌کنی، همه چیز آن مثل ملودی بر تن و روح نواخته می‌شود و تو آرام آرام با آن موسیقی اوج می‌گیری و می‌چرخ و چشم‌هایت را می‌بندی و دست‌هایت را باز می‌کنی؛ می‌چرخ و اوج می‌گیری و وقتی وجودت به رقص افتاد، درون قلبت توده‌ای را احساس می‌کنی که جلوی عقل را، جلوی فکر را، جلوی منطق را سد می‌کند و تو، همه وجودت را قلب می‌بینی و وقتی چشم می‌گشایی که همه جهان در دست‌های معشوق و درون حصار کوچک مابین‌تان خلاصه شده و همه واژه‌ها و شادی‌ها و احساس‌ها درون لبخندهای او و نگاه‌های او به اسارت کشیده شده؛ آنوقت می‌فهمی که عاشق شده‌ای!

عاشق!

به دیوار تکیه داده بودم و منتظر آمدن او بودم. هیجان این لحظه ها به دلم می چسبید چون آن کسی که منتظرش بودم همسر من بود و خداوند برای این لحظه ها، چه گلابرانی کرده بود و چه لبخندها زده بود و حالا به تماشای پیوندی ایستاده که وقتی مرا آفریده، ریشه آن را در وجودم نهاده و حالا آن نهال می خواهد سر از خاک در بیاورد و قد بکشد!

او آمد، من همانطور تکیه داده به دیوار مانده بودم اما نگاهش می کردم.

در را بست و جلو آمد.

کت را سر راهش روی میز گذاشت و نگاهش را از همان فاصله روی همه تنم چرخاند و به سمتم آمد.

خودم را به دیوار چسباندم و نگاهش کردم.

او نزدیک تر می شد و قلب من با تمام وجود درون سینه می کوبید و من از جدیت نگاه و حضور مردانه اش پر از احساس های مختلف می شدم و هنوز یک ساعت از عقده مان نگذشته بود اما او که سالها در انتظار این لحظات بود، با نگاهش وجودم را چنان به وجد می آورد که دوست داشتم درون شان حل شوم. روبرویم ایستاد و به چشم هایم خیره شد. برقی که درون نگاهش نشست و لبخند گذرایی که روی لب هایش آمد را دیدم.

دست هایش دور کمرم حصار ساخت و مرا از دیوار جدا کرد. نگاهش از چشم هایم کنده نمی شد.

دوست داشتم چشم هایم را از این نگاه پر از احساس پنهان کنم اما نمی توانستم!

لبش کمی کج شد و گفت:

\_\_ بعد از اینهمه سال، بالاخره همون جایی ایستادی که باید از اول می بودی!

صدای بم اش را در حالی می شنیدم که مرا لحظه به لحظه به خودش نزدیک می کرد و پلک هایم روی هم افتاده بودند.

لب هایش کنار گوشم تکان می خورد و بعد از تمام شدن جمله اش با بوسه ای که کنار گوشم گذاشت، قلبم هری ریخت.

دوست داشتم دست های بلاتکلیفم را بالا بیاورم و پیراهنش را چنگ بزنم و خودم را در آغوشش جا کنم اما این بعید، فقط برایم آرزو بود.

او خودش مرا به نرمی به آغوش کشید و نفس بلندی کشید و به آرامی زیر گوشم زمزمه کرد:

\_ ای جانم به فدای تو، ای تو که همه رویای زندگیم بودی، ای تو که برای رسیدن بهت اینهمه سال صبر کردم. کاش زودتر می‌تونستم تو رو داشته باشم و خیلی زودتر از این می‌تونستم به خونه‌ام بیارم.

نگاهم از پس شانه‌اش به عکسش دوخته شد و گوشه لبم زیر دندانم اسیر شد اما او ندید.

چانه‌ام را به آرامی روی شانه‌اش گذاشتم و لبخند او را حس کردم، چطور؟ نمی‌دانم!

دست‌هایش حصار تنگ‌تری شد و او می‌خواست به من بفهماند که چقدر از حضورم در اینجا غرق احساس‌های خوب است و من فهمیدم و حس کردم و خودم هم در احساس نشات گرفته از آغوش گرمش غرق شدم، چطور؟ نمی‌دانم!

این‌ها را نمی‌دانم فقط می‌دانم آن لحظه‌ها انگار بخشی از زندگی‌ام نبودند، خارج از محدوده زمان بودند. هر ثانیه‌شان هزار روز قمری و شمسی و میلادی بود و هر لحظه‌اش نوری از قلب‌های تازه شکفته‌مان!

آن لحظه‌ها شیرین بود اما نه آنقدر که دلت را بزند. به مزاجت خوش می‌آمد و دوست داشتی سال‌های سال طول بکشد. هر لحظه‌اش را دوست داشتی اما قلبت تاب تحملش را نداشت.

بوسه‌های آرامش به جای صورتم و شکار لب‌های مسکوت‌م، و نگاهش که لحظه‌ای از من کنده نمی‌شد و من شبیه بتی بودم که در آن نیم ساعت ارسالان پرستید و کاش انسان همیشه همانطور پرستیده شود؛ عجیب است، حس عجیبی ست!

شب که به خانه برگشتیم، ارسالان زنگ زد. تا نیمه شب حرف می‌زدیم و او از احساسش به من در تمام این سال‌ها حرف می‌زد اما وقتی گفت

"همه اون چندسال، با همین امروز برابری می‌کرد و حالا می‌فهمم که وقتی نزدیک‌تری، چقدر احساسم بهت قوی تره!"

لبخندی نرم نرمک گوشه لبم نشست. چشم بستم و به نجواهای عاشقانه‌اش گوش سپردم.

صبح که بیدار شدم، کش و قوسی به تنم دادم و روی تخت نشستم.

با صدای زنگ موبایلم دست دراز کردم و آن را برداشتم. مخاطبم با اسم "مهربانم" روی صفحه پیدا شده بود و پسرک جدی در عین حال مهربان و متضاد پشت خط منتظر برقراری تماس بود.

وقتی جواب دادم با خنده گفت:

\_ سلام تنبل خانوم، خیر داری ساعت چنده؟

نگاهم را به انگشتر ازدواجم دوختم، به حلقه‌ای که حلقه اتصال دل‌هایمان شده بود و صدایم را آهسته و پراز ناز کردم:

\_\_ خب تقصیر من نیست که.. یه پسری هست که بهش نمیاد مهربون باشه ولی انگار خیلی مهربونه، دیشب داشتم به حرفاش گوش می‌کردم و بعدش به حرفاش فکر می‌کردم و خواب به چشمم نیومد.

صدای خنده‌های مستانه‌اش، وجودم را پراز نشاط کرد و من هم لبخند زدم.

\_\_ تا یه ساعت دیگه آماده باش، می‌ریم خرید.

کاملاً هشیار شدم و کمرم را صاف کردم. پرسیدم:

\_\_ برای چی؟

\_\_ امشب مگه شب یلدا نیست؟

\_\_ درسته.

\_\_ خب دیگه، برات خنچه می‌اریم. باید بریم لباس و پشمک و هندونه بخریم.

با ذوق صدایم را بالا بردم:

\_\_ من عاشقتم ارسلان!

خندید:

\_\_ حالا که حرف خرید شد عاشقم شدی؟ باشه خانمی، منم این ابراز عشق رو به روش خودم تلافی می‌کنم.

لب‌هایم از خنده‌های مداوم، طعم شیرینی‌های تر را داشت.

از تخت پایین پریدم تا سریع صورتم را بشورم و خبر را به مادرم بگویم اما او قبل از من برنامه‌هایش را با مادر ارسلان چیده بود.

درحالی که برایم چای می‌ریخت گفت:

\_\_ امشب همگی جمع می‌شیم اینجا. حدیث خانم زنگ زد سر صبحی، گفت برای عروسم خنچه می‌اریم. یادم بنداز

موقع رفتن برای خرید کارتم رو بدم تو هم برای ارسلان هرچی خواست بخر.

با دهان پر گفتم:

\_\_ چشم. پس من امروز دانشگاه نرم؟

\_\_ نه دیگه، برین زودتر خریدهاتون رو بکنید. سعی کن تا عصر برگردی و توی درست کردن ژله و سالاد کمکم کنی.

با باشه‌ای زیر لبی، یک قلپ از چایم خوردم و از پشت میز بلند شدم.

او که تماس گرفت و گفت جلوی در منتظرم ایستاده، سریع از خانه خارج شدم و خودم را به کوچه رساندم.

داخل ماشینش نشسته بود و از همین فاصله هم نگاه تیزش را احساس می‌کردم.

سوار که شدم، نگاهم کرد و خندید. با لحنی سرحال سلام دادم و دستم را به سمتش دراز کردم. دستم را درون

دستش فشرد و نگاهش را روی صورتم گرداند.

\_\_ چقدر خوشگل بودی و من خبر نداشتم.

گونه‌هایم داغ شدند، لبخند زدم:

\_\_ برای دلخوشی منه؟

دستش زیر چانه‌ام نشست و صورتم را بالا کشید. درون چشم‌هایم نگاه کرد و با آن نگاه نافذ، تاثیر جمله‌اش را

چندبرابر کرد:

\_\_ هیچوقت خودت رو دست کم نگیر، همیشه خودت رو باور داشته باش.

سر تکان دادم. دستش را به آرامی از چانه‌ام پس کشید و با لحن شوخی که سنخیتی با لحن چند لحظه قبل نداشت

گفت:

\_\_ بزن بریم که لباسای خوشگل منتظر مونه.

خندیدم و دست‌هایم را به هم کوبیدم:

\_\_ آخ جون، بریم.

دستش را دراز کرد و از صندلی پشتی کاپشنش را برداشت و به سمتم گرفت:

\_\_ توی جیبش یه دستمال کاغذی هست، اونو دربیار.

\_\_ من دستمال کاغذی توی کیفم دارم، اگه می‌خوای که...

\_\_ از تو جیبم دستمال کاغذی رو بردار مینا.

دوباره لحنش جدی شده بود.

از توی جیش برگی دستمال برداشتم.

کاپشن را روی صندلی عقب برگرداندم و تا خواستم دستمال را به سمتش بگیرم آینه سمت من را پایین کشید و گفت:

\_\_ رُژت رو پاک کن.

با تعجب نگاهم به آینه کوچک جلوی رویم افتاد. رُژ کالباسی خیلی کمرنگی که اگر دقت نمی‌کردی دیده نمی‌شد، روی لب‌هایم بود.

ابروهایم بالا رفت، به نظر نمی‌رسید تا این حد مذهبی باشد!

\_\_ چرا معطلی مینا؟ پاکش کن.

دستمال کاغذی را با تردید به لب‌هایم نزدیک کردم و آنها را پاک کردم.

خودش دستمال را از دستم بیرون کشید و قبل از اینکه وارد خیابان اصلی بشویم آن را داخل سطل آشغالی که در ورودی کوچه بود انداخت و دوباره آینه را بالا داد.

نگاهش کردم. چهره‌اش جدی و نگاهش به خیابان بود.

ابروهایم به هم نزدیک شد تا توی هم گره بخورد و علامت سوال بزرگی درون ذهنم بالا و پایین پرید. باید دلیل این رفتارش را می‌پرسیدم چون من کسی بودم که همیشه در نوع پوشش‌م دقت به خرج می‌دادم و این حساسیت او، چیزی فراتر از تصورم درمورد شخصیتش بود.

\_\_ ارسلان؟

\_\_ جانم؟

لحنش آنقدر عادی بود که شک می‌کردی همان مرد جدی چند دقیقه قبل باشد.

\_\_ من که آرایش زیادی نداشتم، فقط همون رُژ لب بود که اونم آنقدر هم‌رنگ لبام بود که اصلا دیده نمی‌شد.

\_\_ عزیزم بعد از این همیشه یادت بمونه، هر جور آرایشی چه هم‌رنگ لب و صورتت و چشات و چه ناهم‌رنگ، بیرون از خونه و برای هر کسی غیر از من ممنوعه.

توی ذوقم خورد اما فقط لب کج کردم و گفتم:

\_\_ حسود.

و او با صدا خندید و لپم را بین دو انگشتش کشید:

\_\_ آفرین خوب شناختی منو، من حسودم خانوم کوچولو.

چشم‌هایش را ریز کرد و به چشم‌هایم زل زد. از این نگاه خیره‌ته دلم غنچ رفت و نمی‌توانستم انکار کنم که این حس حسادت‌های همراه با تملکش را از آن جهت دوست دارم که حس می‌کنم از شدت علاقه‌اش است. عشق آتشینش را دوست دارم، این پرستیده شدن عجیب را دوست دارم!

برخلاف تصورم چقدر خرید کردن در کنار او لذت‌بخش بود. دستم را محکم درون دستش و انگشت‌هایش را لای انگشت‌هایم گره زده بود و با من هم‌قدم شده بود.

هر چه که می‌پسندیدم را بدون چون و چرا می‌خرید. در ابتدا لیست بلند بالایی از خریدهایی که باید می‌کردیم را آماده کرده بود و باید همه را می‌خریدم چون به گفته خودش اگر خریدهایمان ناقص می‌شد مادرش توی خانه راهش نمی‌داد. وقتی این را گفت که من با صدای بلند به قیافه بانمکش می‌خندیدم و خنده فروخورده گوشه لب‌های او و اخم‌های ساختگی‌اش بیشتر می‌شد.

تقریباً خریدهایمان تمام شده بود. نزدیک ظهر بود و خسته و گرسنه بودم.

دستم را فشرده و در چشم‌هایم خیره شد:

\_\_ عشق من گرسنه‌ش نیست؟

خندیدم:

\_\_ چرا! شدید.

\_\_ الهی دورت بگردم، چرا بهم نگفتی گرسنه‌ای؟

\_\_ آخه خرید کردن رو بیشتر دوست داشتم.

چشم‌هایش پر از شیطنت شد:

\_\_ منم یه چیزایی رو بیشتر دوست دارم.

ابروهایم را بالا انداختم:

\_\_ مثلاً؟

دستم را کشید و به سمت پله‌برقی رفت.



\_ وقتش که برسه می فهمی خانوم!

وقتش کی بود؟ زمانی که غنچه وجودم به گلی نورسیده تبدیل شود! اما در دیدگاه جزم اندیش او وقتش، زمانی بود که خودش تشخیص بدهد.

من داشتم این شخصیت زورگوی ارسلان را کم کم می شناختم اما به تعبیر خودش او فقط منطقی بود، همین! به قسمت وی آی پی رستوران مجللی که در مرکز خرید بود رفتیم.

صندلی را برایم عقب کشید و من با لبخند محوی تشکر کردم و نشستم. کت سورمه‌ای اش را از تنش درآورد و نگاه من به پیراهن چهارخانه و شلوار کلاسیک سورمه‌ای رنگش خیره ماند و خوش لباس بودنش را دوست داشتم. کت را به پشتی صندلی اش آویزان کرد و رو به من پرسید:

\_ چی می خوری عزیزدلم؟

نگاهم را بالا کشیدم:

\_ تو انتخاب نمی کنی؟

منو را از گارسون که به میزمان نزدیک شده بود گرفت و نشست، آن را به سمتم گرفت و با لحنی پر از محبت گفت:

\_ هرچی که تو بخوری منم می خورم.

سرم را کج کردم:

\_ شاید انتخابم دوست نداشته باشی ها.

بینی اش را چین داد:

\_ قربون اون ها گفتنت بشم من. هرچی که خانمم سفارش بده رو با جون و دل می خورم.

با لبخندی که از هر گوشه لب‌هایم می شکفت، منو را به دست گرفتم و همانطور که غذاها را نگاه می کردم به قیمت‌ها هم توجه می کردم که صدای خنده اش توجهم را جلب کرد.

سرم را بلند کردم. دست به سینه نشسته بود و با چشم‌هایی براق نگاهم می کرد. گفت:

\_ فدات بشم که انقدر مهربونی.

این بار من بینی ام را چین دادم:

\_ حالت خوبه؟

سرش را بالا و پایین کرد:

\_ عزیزدلم فکر قیمتش رو نکن. من این چند سال کار کردم برای همچین روزی، بعد از اینم فقط به خاطر تو و برای تو کار می‌کنم. هرچی که توی زندگیم دارم مال توئه.

ابروهایش را به هم نزدیک کرد:

\_ پس دوست ندارم وقتی قراره برای چیزی مهمونت کنم به فکر هزینه‌اش باشی.

به چشم‌های متعجب من اشاره کرد و بعد با ابرو به منوی توی دستم اشاره زد:

\_ انتخاب کن.

با نگاهی دوباره به منو، چلوکباب سفارش دادم. ترجیح دادم حالا که هنوز سلاقی غذایی‌اش را متوجه نشده‌ام غذایی سفارش بدهم که تقریباً هرکسی دوست دارد.

منو را به دست گارسون داد و سفارش‌مان را گفت. بعد نگاهش را از شیشه‌های رستوران به بیرون دوخت.

من هم نگاه از او کندم و به خیابان شلوغی که از این فاصله دیدنی به نظر می‌رسید، چشم دوختم.

\_ قبلاً تنها اومده بودم، اما همیشه دوست داشتم به روزی دست تو رو بگیرم و بیارم اینجا.

سرم را چرخاندم، داشت نگاهم می‌کرد. دست‌هایش را روی میز جلو کشید و دست مرا محکم درون دستش گرفت و من از گرمای دستش، جان گرفتم.

صاف نشستم و به چشم‌هایش نگاه کردم، به آنها که انگار داشتند قلبم را از دریچه نگاهم می‌خواندند و نفوذشان به قدری بود که حس می‌کردم افسون‌شان شده‌ام، درست مثل همان خوابم!

لبم را تر کردم و به سختی نگاه از چشم‌های خیره‌اش گرفتم. زمزمه کردم:

\_ اینجا خیلی قشنگه.

نفس بلندی کشید و حواسش جمع تر شد:

\_ بله ولی نه به قشنگی دخترخانمی که دیروز توی اتاقم دیدم. با اون موهای مشکی که تا حالا جز من هیچ‌کس ندیده.

خندیدم. وقتی از تعلقانش حرف می‌زد شبیه بچه‌ها می‌شد.

دست‌هایم را زیر چانه‌ام زدم و به صورتش زل زدم. این پسر، همسرم بود، نزدیک‌ترین فرد زندگیم؛ اما حس می‌کردم هنوز کامل نشناختمش.

نگاهم که طولانی شد، لبش به یک سمت کج شد:

— آره نگاه کن، نگاهم کن مینا. بذار باور کنم که خواب نیستم، چون هنوز باورم نشده.

— ارسال؟

— جون دلم؟

— چرا حس می‌کنم هنوز کامل نشناختمت؟

تک‌خنده‌ای کرد و با خونسردی جواب داد:

— چون شناختن من راحت نیست.

چشم‌هایم را گرد کردم:

— ولی به من می‌گن مینا!

^ بله، تنها کسی که می‌تونه من رو خلع سلاح کنه همین مینا خانومه.

غذایمان در میان شوخی‌های او و خنده‌های ریز من میل شد و وقتی از رستوران خارج شدیم، تنها خرید باقی مانده، مانتو بود.

به طبقه بالا رفتیم. با دقت به مانتوهای پشت ویتترین یکی از مغاره‌ها نگاه می‌کردم که ارسال دستم را کشید:

— بیا اون مانتو رو نگاه کن، به نظرم خیلی قشنگه.

به سمتی که اشاره می‌کرد رفتم. مانتویی که پشت ویتترین نشانم داد، خردلی رنگ و بلند بود که یقه‌اش کراواتی بود و دور آستین‌هایش گلدوزی شده بود. مدلش تلفیقی از سنتی و مدرن بود و زیبایی خاصی داشت.

چشم‌هایم برق زد:

— خیلی قشنگه.

دستم را گرفت:

— بریم بپوشش.

وارد مغازه که شدیم، با دیدن فروشنده تعجب کردم. پسرخاله‌ی پدرم بود.

او هم با دیدنم لحظه‌ای با تعجب نگاه‌مان کرد و بعد با لبخند گفت:

\_\_ سلام دخترم، خوش اومدی.

\_\_ سلام، خسته نباشید پسرخاله. خوبید؟ خانواده خوبن؟

دستم توسط ارسلان فشرده شد. نگاهش کردم. چشم‌هایش پر از سوال بود. لب زدم:

\_\_ پسرخاله پدرمه.

سری تکان داد و دستم را رها کرد. جلو رفت و گفت:

\_\_ خسته نباشید.

پسرخاله که رفت و آمدی نداشتیم اما دورادور از احوال هم باخبر می‌شدیم، دست ارسلان را فشرده و با لبخند پهنی گفت:

\_\_ خیلی خوش اومدین پسرم.

رو به من کرد:

\_\_ خوشبختی بشی. ماشالله چه زود بزرگ شدی.

لبخندی محجوبانه زدم :

\_\_ لطف دارین پسرخاله.

\_\_ پدر و مادرت خوبن؟

\_\_ بله سلام دارن.

سری تکان داد و گفت:

\_\_ خب من در خدمتم.

\_\_ راستش من یه مانتویی پشت ویترون تون دیدم. همون مانتوی خردلی.

با نگاهی کوتاه به من پرسید:

\_\_ سایزت چنده دخترم؟

\_\_ سی و شش

\_ الان برات میارمش.

تشکری کردم و به سمت ارسال چرخیدم اما حس کردم نگاهش سخت شده است و همین باعث شد حرفی که می‌خواستم بزنم در دهانم بماند.

نایلون‌های خرید را با حرصی پنهان که فقط من درک می‌کردم، روی صندلی گذاشت و دست به سینه شد. دو سه قدم جلوتر رفتم:

\_ مدل دیگه ای نیستم؟

ابروهایش را بالا داد:

\_ نمی‌دونم هرطور راحتی.

انگشت‌هایم را در هم گره زدم:

\_ به نظر من همون خوبه. خیلی خوشم اومده ازش.

سری تکان داد و سیبک گلویش تکان محکمی خورد و نگاهم را به آن سمت کشاند.

با صدای پسرخاله چرخیدم. مانتو را به سمتم گرفت و با لبخند گفت:

\_ چراغ اتاق پرو کنار دره.

تا خواستم دستم را جلو ببرم ارسال قدمی جلو گذاشت و مانتو را از دست او گرفت و با لحن خشکی گفت:

\_ ممنونم.

بدون حرف اضافه‌ای مانتو را به دست من داد و چراغ را روشن کرد. مانتو را پوشیدم. کاملاً به تنم نشست و آنقدر خوش دوخت بود که بعد از پوشیدن، بیشتر به سلیقه ارسال آفرین گفتم. در اتاق را کمی باز کردم که دستش روی در نشست و مانع از باز شدن بیشتر در شد. با تعجب صدایش کردم:

\_ ارسال؟

\_ بله؟

\_ نمی‌خواهی ببینیش؟

در را کمی باز کرد، طوری که فقط خودش بتواند مرا ببیند. نگاهی به مانتو کرد و با صدای خش گرفته‌ای گفت:

\_ خوشت اومد؟

چرخى زدم و با لبخند گفتم:

\_\_ خيلى ولى اگه...

نگاهم كرد. با ترديد ادامه دادم:

\_\_ اگه تو فكر مى كنى خوب نيست نخرم.

سرش را به طرفين تكان داد و پرسيد:

\_\_ حساب كنم؟

\_\_ بله.

خودش را كنار كشيد و در اتاق را بست. نفسى كلافه كشيدم و مانتو را درآوردم.

وقتى از آنجا خارج شدم، ارسلان و پسرخاله در مورد قيمت مانتو حرف مى زدند و او مى گفت:

\_\_ نه خب اينطورى نمى شه شما هم اينجا فروشنده ايد، مسئوليت داريد.

حس كردم اين جمله ارسلان به مزاج پسرخاله خوش نيامد، چون ابروهايش كمى در هم فرو رفت و گفت:

\_\_ درسته ولى بالاخره اختيار اينجا دست منه و من مى خوام اين كادوى ناقابل رو به مناسبت ازدواج تون بهتون بدم.

مانتو را روى وىترين گذاشتم و با لبخندى محو گفتم:

\_\_ خيلى ممنون پسرخاله لطف داريد.

\_\_ تو مثل دختر خودمى، من و بابات هم بازي بوديم. اين كادو چيز زيادى براى دختر سهند نيست.

نگاهم به سمت ارسلان كشيده شد تا ببينم نظر او چيست. دوست نداشتم دست او را كه هم سن پدرم است رد كنيم

اما ارسلان با جديت گفت:

\_\_ ممنونم، لطف تون مستدام ولى من اينطورى معذب مى شم.

اجازه نداد پسرخاله دوباره تعارف كند و كارت را از جيبش بيرون كشيد و به سمتش گرفت.

پسرخاله نفسى كشيد و با لبخند كارت را گرفت:

\_\_ باشه جوون، نمى خوام زياد تعارف كنم. من كادوى ازدواج تون رو بعدا مى دم.

زمزمه وار گفتم:

\_ لطف دارید.

سنگینی نگاه او را حس کردم و وقتی سرم را بالا گرفتم، نگاهش را از من کنده بود و با اخم‌هایی ظریف به ویتترین خیره شده بود. ارسالان تعارف پسرخاله را برای خوردن چای رد کرد و با تشکر کوتاه من و خداحافظی سرسری او از مغازه خارج شدیم.

با قدم‌هایی بلند به سمت خروجی می‌رفت و من هرچه قدم‌هایم را سرعت می‌دادم باز از او عقب می‌ماندم. ایستادم تا نفسی تازه کنم:

\_ ارسالان؟

کمی جلوتر از من ایستاد و به عقب چرخید. نفسم بالا نمی‌آمد:

\_ آروم‌تر برو.

سری تکان داد و این بار صبر کرد تا خودم را به او رساندم و شانه به شانه هم از پاساژ خارج شدیم.

ماشین را از پارکینگ خارج کرد و به محض سوار شدنم با تیک‌آف بلندی حرکت کرد. کمربندم را بستم و نایلکس‌های توی دستم را روی صندلی عقب گذاشتم.

\_ چرا نگفتی اونجا مغازه فامیل‌تونه؟

صدایش جدی بود و رگه‌های خشم داشت. با تعجب جواب دادم:

\_ خب من اصلا نمی‌دونستم اونجا کار می‌کنه چون مغازه خودش نیست که.. حالا مگه چی شده؟

دنده را عوض کرد و با ترشرویی گفت:

\_ چی شده؟ چنان سرگرم خوش و بش شدی که فراموش کردی من شوهرتم و به عنوان یه مرد من باید باهات حرف بزنم نه تو.

خودم را جمع و جور کردم و آب دهانم را پرصدا قورت دادم. از ابهتش می‌ترسیدم، از جدیت‌اش حساب می‌بردم:

\_ خب من.. چون اون فامیل‌مون بود...

\_ چون فامیل‌تون بود اونم یه فامیل دور درجه چهار بهم مجال ندادی و خودت شروع کردی به صحبت کردن.

\_ خب آخه من فکر نمی‌کردم که تو ناراحت بشی.

\_\_ بله ناراحت شدم چون ازت توقع داشتم اجازه بدی من جواب سوالاتش رو بدم و من بیشتر باهاش حرف بزنم نه اینکه یکریز باهاش گپ بزنی.

لب‌هایم را روی هم فشردم. حق با او بود، شاید بهتر بود بعد از احوالپرسی او را معرفی می‌کردم و اجازه می‌دادم او با پسرخاله حرف بزند.

سرم را برگرداندم و نگاهش کردم. صورتش در هم فرو رفته بود و به روبرو خیره بود. دوست نداشتم اینطوری بینمش، من همان ارسالان مهربان خودم را می‌خواستم، همانی که از دیروز عشقش بدجور توی دلم جا کرده بود. رفتار من به غرورش برخورد کرده بود. دست‌هایم را در هم پیچیدم و لب باز کردم تا صدایش کنم و عذرخواهی کنم اما برایم سخت بود. از گوشه چشم به من و دهان نیمه باز نگاه کرد و سرش را به طرفین تکان داد، به نشانه افسوس!

\_\_ ارسالان؟

\_\_ بله!

جدیتش و از همه بدتر آن بله‌ی خشک به جای جانم؛ باعث شد لب‌هایم برچیده شود و نگاهم پر از غم شود:

\_\_ ارسالان؟

لحن معترض را فهمید اما باز هم گفت:

\_\_ جواب دادم.. بله؟

\_\_ جواب ندادی.. این جواب من نبود.

سرش را کمی به سمت خم کرد، نمی‌خواست از موضعش پایین بیاید:

\_\_ گوشم با شماست، بفرمایید.

\_\_ ازم ناراحتی؟

جوابی نداد، فقط بازدم بلندش را از سینه‌اش خارج کرد.

\_\_ ببخشید، من قصدم خوردن غرورت نبود.

نیم‌نگاهی بهم کرد و جواب داد:

\_\_ ولی این کارو کردی مینا.

دستی به روسری‌ام کشیدم و با شرمندگی گفتم:



\_ خب من واقعا نمی‌دونستم ناراحت می‌شی، باور کن غیر عمدی بود.

سری تکان داد و دوباره سکوت!

دستم را به سمت بازویش بردم و از روی پیراهنش بازویش را فشردم:

\_ باور کن.

سرش را چرخانند، نگاهم غمگین و چشم‌هایم باریک شده بود. نمی‌دانم چه چیزی در نگاهم دید که سری تکان داد و با صدای آهسته‌ای گفت:

\_ باور می‌کنم.. باور می‌کنم عزیزم

لبخند زدم. زمزمه کرد:

\_ الهی من فدات بشم.

لبم را زیر دندان گرفتم و چشم‌هایم از خوشی برق زد. لبخند کم‌رنگی زد و با دست چپش دستم را که هنوز روی بازویش بود گرفت. سرش را کمی خم کرد و انگشت‌هایم را بوسید و بعد دستم را روی پایش گذاشت و حکم کرد:

\_ برش ندار!

و من با عشق، خودم را محکوم کردم به این حکم!

\_ چشم.

قلبم درون سینه بی‌تابی کرد از این بوسه و مهربانی!

نفس راحتی کشیدم و در دلم زمزمه کردم:

\_ خدایا شکرت که باور کرد.

\_ عزیزم؟

سرم را چرخاندم:

\_ جانم؟

\_ جونت بی‌بلا.. می‌ای خونه ما؟

\_ خیلی دوست دارم پیام ولی مامان گفت برم کمکش.

دستش را روی دستم گذاشت و فشرد:

\_\_ باشه پس، شب همدیگه رو می بینیم.

مرا رساند و به موسسه کنکور رفت، تا شب تدریس داشت.

شب دور هم جمع بودیم و خنجه‌های من و ارسلان، روی عسلی بزرگ، درون سبدهای حصیری چیده شده بود.

همه کنار هم نشستیم و عکس انداختیم.

مهلا خیلی خوش مشرب و مهربان بود اما ارغوان کمی خشک بود و ارتباط برقرار کردن با او سخت به نظر می‌رسید. به گمانم خصوصیت‌های شخصیتی‌اش شبیه پدرش بود. اردلان هم چه از نظر چهره و چه از جهت رفتار

شبیه مادرشان بود و ارسلان، کمی پیچیده و خاص؛ او شبیه خودش بود و نمی‌شد به کسی نسبتش داد!

سارافون بلندی پوشیده بودم و شال بزرگم با گل‌های رنگارنگش، چهره‌ام را شاداب‌تر نشان می‌داد اما هیچ آرایشی نداشتیم. فکر می‌کردم بهتر است به خواسته ارسلان احترام بگذارم چون همه این آراستگی‌ها به خاطر اوست!

نیما در گرداندن چای و تعارف شیرینی به مامان کمک کرد و من روی مبل دونفره کنار ارسلان نشسته بودم و به

عکس‌هایی که انداخته بودیم نگاه می‌کردیم. لابلای تماشای عکس‌ها گفت:

\_\_ من فکر می‌کنم که زن و شوهر اونقدر به هم نزدیکن که هیچ چیز پنهونی از هم نداشته باشن.

\_\_ خب صد البته؛ تعریف زندگی زناشویی همینه.

\_\_ نه، منظورم در مورد هر چیزه؛ هرچیزی.. مثلا اگه تو بخوای گوشی من رو بردادی و نگاه کنی من نباید حساسیت نشون بدم.

\_\_ خب فکر نمی‌کنم نگاه کردن به گوشی یا حتی دونستن رمزهای گوشی همدیگه ایرادی داشته باشه چون ممکنه

تو بخوای با موبایل من عکس بگیری یا عکس‌هامون رو نگاه کنی.

لبخند کجی زد و از گالری بیرون رفت و گوشی را روی عسلی گذاشت. به سمت متمایل شد و نگاهم کرد:

\_\_ نه فقط عکس، هرچیزی.. مثلا تلگرام و اینستا و پیام و تماس یا هرچیزی که دلت بخواد رو می‌تونن ببینی و چک کنی.

ابروهایم را بالا بردم:

\_\_ چک کنم؟ برای چی باید چنین کاری بکنم وقتی بهت اطمینان کامل دارم؟

لبخند زد:

— چون من خودم این اجازه رو بهت می‌دم.

سرم را به مبل تکیه دادم و نگاهش کردم:

— ممنون که انقدر بهم اعتماد داری ولی من هیچ‌وقت این کار رو نمی‌کنم.

گوشه چشمش را با انگشت فشرد و با تک خنده ای پرسید:

— داری بهم اخطار می‌دی؟

ابروهایم به هم نزدیک شد:

— در مورد چی؟

— یعنی داری می‌گی منم این کار رو نکنم؟

لبخندی زدم و جواب دادم:

— چون می‌دونم ارتباط ما انقدر واضحه که به قول تو، چک کردن، اصلاً شایسته‌ش نباشه، کلاً ازت چنین توقعی ندارم.

ابروهایش را بالا برد:

— اوهوم.. که اینطور!

— مینا؟

مامان بود که صدایم می‌کرد. با بیخشیدی رو به ارسال از جایم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم.

— بیا ماست‌ها رو بذار نیما می‌خواد سفره رو باز کنه.

— چشم.

ته ذهنم درگیر حرف‌های ارسال شده بود. اگر می‌خواست به گوشی‌ام نگاه کند هیچ ایرادی نداشت اما کلمه چک کردن مدام در ذهنم خاموش و روشن می‌شد.

نیما و ارسال سفره را انداختند و وسایل را چیدند. ارسال اجازه نداد من وسایل را ببرم و گفت:

— سنگین تو برنذار.

بار آخری که دیس پلو را از دستم گرفت خندیدم:

\_ این که دیگه سنگین نیست.

نگاهش پر از محبت شد:

\_ تا وقتی من هستم تو چرا؟

ته دلم گرم شد. همه چیز را زود فراموش می‌کردم و می‌بخشیدم، پس آن کلمه مزخرف چک کردن را هم فراموش کردم؛ البته تا بعد از شام و تا وقتی که توی اتاقم تنها شدیم.

روی تخت نشست و دستش را به سمت من که هنوز جلوی در بسته ایستاده بودم گرفت و لب زد:

\_ بیا .

با لبخند تکیه‌ام را از در کردم و با قدم‌هایی آهسته به سمتش رفتم. وقتی به نزدیکی‌اش رسیدم دستم را کشید و توی آغوشش فرود آمدم. دستش را بالا آورد و خودش گره روسریم را باز کرد و نگاهش مدام در جای جای صورتم می‌لغزید:

\_ دلم برات تنگ شده بود خانم خوشگله، بذار نگاهت کنم.

دلم از این حرفش لرزید اما ترجیح دادم اول ذهنم را آرام کنم. انگشت اشاره‌ام را جلوی صورتم گرفتم:

\_ به یه شرط.

سرش را جلو کشید و انگشتم را بوسید:

\_ جونم؟

\_ اون بیرون، وقتی در مورد موبایل و این چیزا حرف می‌زدی...

با لحن کشیده‌ای گفت:

\_ خب؟

\_ اون کلمه چک کردن رو که گفتی، منظورت رو متوجه نشدم.

چشم‌های خمارش را کمی بازتر کرد و لبخندش هم کشدار شد:

\_ هنوز درگیر اون حرفی کوچولو؟ خب من منظورم چک کردن به اون معنا نبود که.. می‌خواستم در کل بگم که بتونیم گوشی هم رو نگاه کنیم.

هنوز با جدیت نگاهش می‌کردم. لپم را بین دو انگشتش کشید:

\_\_ خب چه جورى بگم رمز تو به منم بگو آخه، چرا نمى گيرى؟

نفس راحتى كشيدم و خنديدم.

با مشت به بازويش كوبيدم:

\_\_ خب اونو مى تونستى همون اولش راحت بگى.

سرش را كج كرد:

\_\_ نمى شد كه.

چشم گرد كردم.

با لبخند نگاهش را در صورتم گرداند. روى همه اعضاى چهره ام مكث مى كرد و مرا در پناه نگاههاى پرمهرش مى گرفت.

وقتى بازو هايم را گرفت و به آرامى به خودش نزديك كرد، چشم هايم بسته شد و خودم را به لحظاتي سپردم كه

تكرارش مثل همان ديروز، احساس فوق العاده اى داشت و اين بار واقعى تر و پر حس تر و طولانى تر بود!

سرش را از صورتم فاصله داد و با لبخندى مخمور گفت:

\_\_ مى تونى خونوادت رو راضى كنى كه زود عروسى بگيريم؟ من نمى تونم اين دورى رو تاب بيارم مينا.

لب هايم با خجالتى شيرين زير دندان هايم اسير شد و او هنوز منتظر نگاهم مى كرد.

دستم را کنار يقه اش گذاشتم و دكمه يقه اش را لمس كردم تا نگاهم را به چشم هاى پر از حرفش ندوزم:

\_\_ مثلاً چقدر زود؟

\_\_ خيلى زود.. مثلاً عيد!

با تعجب سرم را بلند كردم:

\_\_ نمى شه كه، من هنوز جهيزيه م رو نخريدم.

دستش روى موهايم بند شد و مشغول نوازش شان شد:

\_\_ خيلى وقت هست، مى خرى تا عيد.

سرش را كج كرد و با لحنى پر از خواهش گفت:

\_\_ مینا، به خاطر من این کار رو بکن. من این همه سال ازت دور بودم حالا که بهم محرمی، نمی‌تونم دوباره دوریت رو تاب بیارم.

ابروهایش را به هم نزدیک کرد:

\_\_ اصلا من با این نصفه و نیمه دیدن‌هات راضی نمی‌شم، دوست دارم همیشه کنارم باشی.

لب‌هایم را روی هم فشردم. نمی‌دانستم چه جوابی به چشم‌های پر از خواهش‌اش بدهم و از طرفی می‌دانستم که هنوز شرایط عروسی گرفتن را نداریم.

دستم را فشرد و نگاهم را متوجه خودش کرد:

\_\_ هوم؟ چرا جواب نمی‌دی؟

بازدم بلندم را از سینه خارج کردم و سرم را تکان دادم:

\_\_ باشه عزیزم. من به مامان می‌گم پیشنهادت رو.

لب‌هایش روی گونه‌ام نشست و با بوسه‌ای کوتاه زمزمه کرد:

\_\_ ممنونم ازت، تو بهترین هدیه زندگی‌می!

من هدیه زندگی‌اش بودم و هیچ حسی نمی‌توانست تا این اندازه شیرین و دوست‌داشتنی باشد!

\_\_ بعد از این خودم می‌برمت دانشگاه و برمی‌گردونم.. دوست ندارم با بی‌آرتی بری. خسته می‌شی اونطوری.

شانه‌هایم را بالا انداختم و با شیطنت گفتم:

\_\_ چه بهتر!

ابروهایش بالا رفت و دست‌هایم را توی دست‌هایش قفل کرد و با خنده گفت:

\_\_ چه بهتر؟ پس راننده شخصی دوست داری؟

به خنده افتادم و تندتند سرم را تکان دادم. نگاهش که رنگ شیطنت گرفت برای چندمین بار در طول امشب دلم لرزید. تقه‌ای که به در خورد هر دویمان را از جا پراند و بعد صدای نیما را شنیدیم که گفت:

\_\_ مامان گفت برای خوردن میوه و هندونه دعوت‌تون کنم.

ارسالان با حسرت نگاهم کرد و لب‌هایش را برچید و مرا به خنده انداخت. شانه‌هایش را بالا انداخت و از جایش بلند شد. دستم را گرفت و کشید و با لحن بانمکی گفت:

\_\_ چه می‌شه کرد، نامزدی همینه.. به زودی خلاص می‌شیم.

با خنده سرم را به طرفین تکان دادم. همیشه حرف، حرف خودش بود!

فردا صبح زود به گوشی‌ام زنگ زد و مرا که به خاطر بیدار ماندن تا نیمه شب و چت کردن با او خسته بودم از

خواب بیدار کرد و راس ساعت هفت هم مقابل در خانه‌مان بود.

در تمام طول راه من خواب آلود بودم و به زور چشم‌هایم را باز نگه داشته بودم و او مسخره‌ام می‌کرد و می‌خندید.

مرا رساند و به سر کارش رفت. امروز خودش در دانشگاه کاری نداشت.

آنقدر در این دو سه روز عاشق و وابسته ارسلان شده بودم که با آب و تاب زیاد برای نوشتن از اتفاقات این چند

روز تعریف می‌کردم و او با خنده نگاهم می‌کرد و در آخر سرش را به طرفین تکان داد و با لحنِ مثلاً عاقلانه‌ای

گفت:

\_\_ به خدا عاشق شدن دیوونگیه. ببین کی گفتم.

خندیدم:

\_\_ برو بابا.. تجربه نکردی تا بفهمی چیه.

او هم خندید:

\_\_ حالا این حرفای عشقی رو ول کن، یادت که نرفته قرار بود امروز کتاب بخریم؟

سرم را به طرفین تکان دادم:

\_\_ نه یادم بود، به ارسلان هم گفتم گفت برین.

با دهانش حالت عقی زدن در آورد و گفت:

\_\_ ازش اجازه گرفتی؟

با مشت محکم به بازویش کوبیدم و تک خنده‌ای کردم:

\_\_ کوفت.

\_\_ خیلی لوس شدی مینا، خبر نداری.

تا رسیدن به کتاب‌فروشی با هم کل کل می‌کردیم. کتاب را که خریدیم نوشتن دستم را کشید و گفت:

\_\_ بیا بریم ببینیم پالتوها تخفیف خورده من بخرم؟

\_\_ توام ما رو با این پالتو کشتی. یه دونه بخر راحتم کن جون عمه‌ت.

\_\_ جون عمه نازنین منو نکش وسط، بیچاره به حد کافی داره فحش می‌خوره.

خندیدم. این دختر بمب انرژی بود. از مغازه نزدیک پاساژ برای هردوی‌مان ذرت مکزیکی خرید و بعد وارد پاساژ شدیم تا پالتوها را نگاه کند.

بعد از کمی گشتن بالاخره از یک پالتو خوشش آمد و قیمتش هم مناسب بود. به داخل رفتیم تا ببوشد که گوشی‌ام زنگ خورد. موبایل را از کیف بیرون کشیدم و با دیدن شماره ارسالان رو به نوشین گفتم:

\_\_ تا تو پالتو رو بگیری و پوشی منم میام نظر می‌دم.

با ابرو به موبایل اشاره کرد:

\_\_ ارسالان خان دیگه؟

لبخند دندان‌نمایی زد:

\_\_ آره.

\_\_ نیش‌تو ببند دختر پررو، یه کم خجالت بکش.

در حالی که از مغازه خارج می‌شدم تا جواب بدهم گفتم:

\_\_ حتما می‌کشم، صبر کن.

با انرژی جواب تماس را دادم:

\_\_ سلام بر عشق جان.

\_\_ سلام عزیزم.. کتاب رو خریدین؟

صدایش خسته بود. با محبت گفتم:

\_\_ خوبی عزیزم؟ خسته نباشی

\_\_ ممنون. خریدتو کردی؟

بی حوصله به نظر می‌رسید. جواب دادم:

\_\_ بله خریدم.



\_\_ خوبه؛ منم نزدیک کتاب‌فروشی‌ام پس میام دنبالت، همونجا بمون تا برسم.

\_\_ نه ارسلان، ما الان کتاب‌فروشی نیستیم.

\_\_ پس کجایی؟

با لبخند گفتم:

\_\_ نوشین می‌خواست پالتو بخره بهم گفت که بیایم پالتوها رو ببینیم و الانم...

\_\_ تو چیکار کردی مینا؟

از صدای بلندش جا خوردم. با حیرت گفتم:

\_\_ هیچی فقط اومدم پاساژ نزدیک کتاب‌فروشی.

\_\_ تو بدون گفتن به من و اجازه گرفتن ازم پا شدی سر خود رفتی پاساژ گردی؟

از شدت تعجب لب‌هایم به هم دوخته شده بود. صدایش بالا رفت، پر از عصبانیت شد:

\_\_ تو غلط کردی سر خود جایی رفتی.

آب دهانم را قورت دادم و نگاهم کدر شد. دستم را به دیوار گرفتم و همان‌طور ساکت ماندم.

هنوز چیزی از خشم صدایش کم نشده بود:

\_\_ همونجا می‌مونی تا پیام، فهمیدی؟

وقتی جواب ندادم داد کشید:

\_\_ فهمیدی؟

موبایل را از گوشم فاصله دادم و با صدای لرزانی گفتم:

\_\_ بله.

تماس بدون خداحافظی قطع شد و من همان‌جا خشکم زد.

آنقدر در آن حالت ماندم که صدای نوشین را از پشت سرم شنیدم:

\_\_ مینا؟

به عقب چرخیدم. با پالتوی تازه‌ای که توی تنش بود در چهارچوب در ایستاده بود. با تعجب نگاهم کرد:

\_ تماست تموم شده و وایسادی اونجا؟ یه ساعته منتظرم بیای نظر بدی.

نگاهش کردم. لبخند زد و چرخید:

\_ چگونه؟ خوشم اومد اما دودلم اگه تو بگی خوبه می خرم.

با گیجی نگاهش می کردم. ابروهایش را به هم نزدیک کرد:

\_ تو چته؟

زمزمه کردم:

\_ من باید برم نوشین.

\_ کجا؟

با بهتی که همه وجودم را پر کرده بود جواب دادم:

\_ ارسلان داره میاد دنبالم.

\_ تو چرا رنگت پریده؟ خب بیاد.

هنوز هم گیج و مات بودم. خواستم به آسانسور بروم که دستم را گرفت و نگهم داشت:

\_ صبر کن اینو تحویل بدم پیام باهات. تو چت شد آخه؟

به داخل مغازه رفت و من هنوز همانجا مانده بودم.

نوشین برگشت و دستم را گرفت. به سمت آسانسور راه افتادیم. پرسید:

\_ چی شد مینا؟ چرا انقدر رفتی توی فکر؟ اصلا یه جوری شدی؟

سعی کردم لبخند بزنم. نگاهش کردم:

\_ چه جوری؟

شانه‌هایش را بالا انداخت:

\_ نمی دونم ولی مطمئنم هرچی که هست مربوط به ارسلانه. چیزی گفت پشت تلفن؟

سرم را به طرفین تکان دادم و دستش را که حالا دور بازویم حلقه شده بود فشردم تا خیالش راحت شود که اشتباه

فکر می کند:

\_\_ نه عزیزم. این طور نیست.

سوار آسانسور شیشه‌ای شدیم و در طبقه هم‌کف پیاده شدیم.

نوشین به سمت در می‌رفت که صدایش زدم. ایستاد و به سمت برگشت. دستم را دور کیفم گره زدم و لب تر کردم:

\_\_ معلوم نیست ارسلان کی برسه، منم باید منتظرش بمونم. هوا سرده تو معطل نشو، برو خونه.

جلو آمد و نگاهم کرد:

\_\_ نه بابا، می‌مونم پیشت. تنها می‌مونی این طوری.

\_\_ نه عزیزم، نمی‌خوام به خاطر من معطل بشی.

امیدوار بودم بیشتر از این اصرار نکند و او که دختر باهوشی بود می‌توانست بفهمد که منشا حال بدم از کجاست؛

پس ترجیح داد تنهایم بگذارد. لبخند زد:

\_\_ باشه.

چقدر ممنونش بودم که انقدر خوب درکم کرد. سرم را کج کردم و با لحنی پر از تاسف گفتم:

\_\_ ببخشید خریدت رو خراب کردم.

بینی‌اش را چین داد:

\_\_ وقت زیاده، یه روز دیگه.

برایم دست تکان داد و رفت و من خودم را سلانه سلانه به نزدیک در کشاندم، به دیوار تکیه زدم و نگاهم را از در

شیشه‌ای به بیرون دوختم. یک ربع نگذشته بود که ماشینش را دیدم. ضربان قلبم به تندترین حالت ممکن رسید،

شاید هنگام تولدم هم این اندازه از تپش را تجربه نکرده بودم.

خودم را از دیوار کندم و از پاساژ خارج شدم. از ماشین پیاده شده بود. از این فاصله نسبتاً دور هم اخم‌های غلیظش

پیدا بود.

با قدم‌هایی سست به سمتش می‌رفتم و اولین بار بود که از دیدنش هیجان زده نمی‌شدم. وقتی به نزدیکی‌اش رسیدم

با صدایی لرزان سلام دادم و بلافاصله خودم را بابت این ضعف لعنت کردم. از بچگی همین بودم؛ با وجودی پر

استرس و ناتوان در دفاع از حقم!

با سر جوابم را داد. به سمتم آمد که خودم را سریع عقب کشیدم و او با چشم غره و اخمی درشت، در را باز کرد و در سکوت منتظر شد تا سوار بشوم و به محض اینکه وجود پر از تردیدم را به فضای گرم داخل ماشین کشاندم، در را چنان محکم کوبید که از جا پریدم.

طولی نکشید که خودش هم سوار شد و دنده عقب گرفت تا وارد خیابان اصلی شود و من از سرعت ماشین استرس بیشتری گرفتم.

هر آن منتظر فوران خشمش بودم. انتظارم طولی نکشید و وقتی وارد خیابان اصلی شدیم نگاهم کرد و پورخند زد:

\_\_ خوش گذشت؟

لبم را تر کردم و تا دهان باز کردم جوابی بدهم دستش را بالا آوردم:

\_\_ من فکر می‌کردم شوهرتم.

با صدایی خفه گفتم:

\_\_ هستی

فریادش آنقدر ناگهانی بود که به در چسبیدم:

\_\_ نیستم.

نفس‌هایش یکی در میان شد. با ترس نگاهش کردم، صورتش سرخ شده بود و دست‌هایش دور فرمان قفل شده بود. قفسه سینه‌اش به شدت تکان می‌خورد. با دندان قروچه گفت:

\_\_ اگه بودم بهم می‌گفتی کجایی. اگه بودم منو آدم حساب می‌کردی.

\_\_ گفتم که.

صدایم پر از ترس بود، در برابر صدای بلند او خیلی خفه بود.

\_\_ گفتمی می‌ری کتاب‌فروشی. چطور از پاساژ سر درآوردی؟

دست‌هایم را در هم پیچیدم:

\_\_ آروم باش تا حرف بزنیم ارسلان.

با حرص گفت:

\_\_ نمی‌خوام آروم باشم. می‌فهمی؟ نمی‌خوام.

\_ اون جا نزدیک کتاب فروشی بود، خیلی نزدیک بود. نوشین گفت که...

دوباره صدایش بالا رفت. قلبم با تمام قوا می تپید. در گذشته هم هر وقت پدرم سرم فریاد می کشید همین طور می شدم؛ می ترسیدم و دوست داشتم از آن فضا فرار کنم، چند سالی ست که دیگر فریاد پدرم را هم بر سرم نشنیده‌ام و حالا ترسم بیشتر شده.

\_ نوشین بی جا کرد. اگه بلایی سرت میومد من کجا باید دنبالت می گشتم؟ تو اصلا فکر کردی به این چیزا؟ که من توی کتاب فروشی دنبالت باشم و پیدات نکنم چه بلایی به سرم میاد؟

لب‌هایم را محکم روی هم فشردم. فضای گرم ماشین کلافه ام کرده بود نیاز به هوای آزاد داشتم، در این فضای بسته حس خفگی داشتم. چند نفس بلند کشیدم تا بتوانم کمی به خودم مسلط باشم:

\_ خب این نگرانی رو می تونی آروم تر هم بگی. حق با توئه که اگه پیدام نمی کردی نگرانم می شدی ولی من که موبایل داشتم. اونجا هم خیلی نزدیک بود و هنوز وقت داشتیم چون کتابو زود خریدیم.

دستش از فرمان کنده شد، مشت شد و محکم روی پیشانی اش فرود آمد. فک‌اش محکم به هم فشرده می شد:

\_ جواب نده مینا. انقدر کار اشتباهت رو توجیه نکن مینا. نباید به من نگفته جایی بری. می فهمی؟ نباید!

ما سه روز بود ازدواج کرده بودیم؛ من از این شوهر سه روزه که از همین اول اینطور سرم فریاد می کشید ترسیده بودم.

چرا انقدر پریشان و آشفته بود؟ چه چیزی او را تا این حد مشوش کرده بود که دلیلش را نمی فهمیدم؟

با صدایی سنگین و پر از بغض گفتم:

\_ نمی ذاری که برات توضیح بدم.

نفس‌های عمیق کشید و سکوت کرد. انگار آرام تر شده بود. از گوشه چشم نگاهش کردم، هنوز قفسه سینه‌اش با شتاب بیشتری حرکت می کرد اما صورتش آرام تر شده بود.

این سکوت غنیمت بود تا خودم را جمع و جور کنم چون داشتیم به خانه نزدیک می شدیم. جلوی در خانه ننگه داشت و باز سکوت!

برگشتم و نگاهش کردم؛ منتظر حرفی، گله ای یا حتی فریادش بودم!

اما او فقط سکوت کرد. دستم با تردید به سمت دستگیره رفت. دوباره سر چرخاندم و نگاهش کردم، دست‌هایش از فرمان جدا شده بود و روی پاهایش قرار گرفته بود.

نیم نگاهی بهم کرد و حرفی نزد من هم بدون هیچ حرفی، کلمه‌ای شبیه خداحافظی را زیر لب زمزمه کردم و پیاده شدم و او برعکس همیشه منتظر داخل شدنم نماند و به سرعت عقب گرد کرد و رفت.

با نفس‌هایی سنگین خودم را به پشت در خانه رساندم. آنجا که رسیدم ایستادم و نفسی تازه کردم، چشم‌هایم را روی هم فشردم و مکث کردم تا از التهاب گونه‌هایم کاسته شود و قلبم آرام‌تر شود و بعد کلید خانه را از کیفم بیرون کشیدم و در را باز کردم و داخل شدم.

مادرم روی کاناپه خوابیده بود و نیما جلوی تلویزیون دراز کشیده بود و فیلم اکشن خارجی نگاه می‌کرد. سرش را بلند کرد و سلام داد و من با تکان دادن سرم یک‌راست به سمت اتاقم رفتم.

نوشین زنگ زد. نگرانم بود. به محض جواب دادن گفت:

\_\_ رسیدی خونه؟

با بی حالی جواب دادم:

\_\_ آره.

\_\_ چی شد مینا؟ چرا انقدر آشفته بودی؟

نفسم را یک‌جا از سینه‌ام خارج کردم و نگاهم را به آئینه دوختم، چشم‌هایم بی‌اندازه کدر و غمگین بود. به دروغ متوسل شدم:

\_\_ هیچی بابا.. ارسال سر کارش با یه نفر بگومگو کرده بود پشت تلفن یه کم عصبی بود برای همین نگرانش بودم. بعدش که او مد دنبال دیدم آرومه خیالم راحت شد.

کمی سکوت بود و بعد انفجار حرص نوشین که در صدایش پر شد:

\_\_ ای خاک بر اون سرت کنن. واقعا بدبخت کردی خودتو رفت پی کارش.. آخه مگه می‌شه انقدر به شوهر اهمیت داد؟

سعی کردم لحنی شوخ داشته باشم:

\_\_ تو رو هم می‌بینیم.

خندید:

\_\_ هرگز.

به این ترتیب نوشین را قانع کردم که هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

تماس مان که تمام شد هنوز با همان لباس‌ها روی تخت نشسته بودم. مقنعه را از سرم کشیدم و برعکس همیشه که تا می‌رسیدم اول لباس‌هایم را با سلیقه به آویز وصل می‌کردم، مقنعه را پایین تخت انداختم و با همان مانتو روی تخت دراز کشیدم و چشم‌هایم را بستم. ذهنم خیلی درگیر بود؛ تا قبل از امروز رفتار ارسلان را به پای حس حسادتی که از عشقش برمی‌آمد گذاشته بودم اما امروز آن اندازه از عصبانیت مشکوکم کرد. با خودم فکر می‌کردم نکند مرد بداخلاقی ست؟

تقه‌ای به در خورد و بدون این‌که اجازه بدهم در باز شد.

لای پلک‌هایم را باز کردم و مادرم را در آستانه در دیدم.

جلو آمد. خم شد و از کنار تخت مقنعه را برداشت و نگاهم کرد:

\_\_ چرا لباساتو عوض نکردی؟

حال سلام دادن را هم نداشتم. فقط زمزمه کردم:

\_\_ الان عوض می‌کنم.

سرش را تکان داد:

\_\_ اومده بودم بگم بیا چایی بخور.

\_\_ ممنون.

با رخوت از جایم بلند شدم، لباس‌هایم را عوض کردم و از اتاق خارج شدم.

مامان با لیوان چای در دستش، به تلویزیون نگاه می‌کردم. روی مبل روبرویش نشستم و صدایش زدم. سرش را بلند کرد و منتظر نگاهم کرد. باید با او حرف می‌زدم و گرنه از درون متلاشی می‌شدم. باید شک و تردیدهایم را با او درمیان می‌گذاشتم.

\_\_ امروز به اتفاقی افتاد، با ارسلان دعوا کردم. یعنی اون سرم داد کشید.

تعجب کرد:

\_\_ چی شده مگه؟

ماجرای پاساژ را به اضافه تمام رفتارها و حرف‌هایی که این چند روز از او دیده بودم و به نظرم مشکوک می‌آمد، گفتم.

مادرم با دقت گوش داد و وقتی با ناراحتی پرسیدم:

\_\_ این رفتارها چه معنایی می‌ده مامان؟

نفس کلافه ای کشید، سرش را به طرفین تکان داد و نگاهم کرد. بعد از تعللی طولانی گفت:

\_\_ فکر می‌کردم نمونه که عوض شده مردا هم عوض شدن اما انگار برای مردا فرقی نمی‌کنه توی چه نمونه‌ای باشن، همون افکار خاص خودشون رو حفظ می‌کنن. مینا نمی‌خوام بگم ارسلان کار درستی کرده اما این حساسیت‌ها طبیعیه دخترم. همه مردا اوایل عروسی حساس هستن و سخت‌گیری می‌کنن، چند سال که بگذره همش حل می‌شه. هر کسی هم یه جوهره، یکی حساسیتش زیادتره و یکی کم‌تر. پدرت و خودم یه نمونه‌ش هستیم. من از اول به خاطر اینکه دیپلم داشتم و کتاب زیاد می‌خوندم، یه بار که مجرد بودم و با مامانم رفته بودیم فرهنگ‌سرا برای جشن امضای یه رمان، اونجا ناشر اون رمان کنارم نشست بود، من که خیلی هیجان زده بودم باهاش حرف زدم و اون که یه خانم خیلی صمیمی بود وقتی دید راجع به داستان و علایم نگارشی اطلاعات خوبی دارم گفت می‌تونم کار ویراستاری بکنم و بعدش یکی از رمان‌هاش رو سپرد بهم.. من با کمک خودش برایش یه رمان ویراستاری کردم اما بعد از اینکه ازدواج کردم پدرت نداشت ویراستاری کنم و گفت چه معنی می‌ده زن کار کنه؟ در حالی که کار من توی خونه بود اما اون که سوادش از من کم‌تر بود نمی‌دونست کاری که می‌خوام بکنم چیه و مخالف بود. منم کوتاه اومدم. یادته تا همین سه، چهار سال پیش من کار نمی‌کردم؟ تو و نیما که دنیا اومدین و بزرگ شدین بهم اجازه داد کار کنم. شاید به خاطر این که اون زمان این‌جا انقدر شهر بزرگی نشده بود و این چیزا هم زمان ما جا افتاده نبود که زن جز خونه‌داری کار دیگه‌ای بکنه. الانم که می‌دونی راضی نمی‌شه من جشن امضای کتاب‌هایی که ویراستاری کردم برم.

دست‌هایم را در هم پیچیدم و با لحن نالانی گفتم:

\_\_ ولی الان نمونه خیلی فرق کرده مامان.

سرش را تکان داد:

\_\_ می‌دونم دخترم، برای همین تشویقت کردم همیشه درس بخونی. ارسلان هم که با درست مخالف نیست. من همه حرفم اینه که این حساسیت‌ها موقت و گذراست، از پدرم و شوهرم تا شوهر خواهرم دیدم این چیزا رو.. دو سه سال که بگذره همین سخت‌گیری‌های کوچیک هم از بین می‌ره.

\_\_ خب آخه.. ارسلان یه جوهری رفتار می‌کنه. می‌ترسم همیشه همین‌طور باشه.

مادرم لبخند زد:

\_\_ تو تا حالا با یه مرد از نزدیک زندگی نکردی، مردا ذات‌شون همینه.. ما هم تا دیدیم همین بوده، اولش سخت می‌گیرن بعدش از سرشون میفته. در مورد پاساژ هم تو اشتباه کردی، باید بهش می‌گفتی کجا داری می‌ری.



\_ خب پاساژ که نزدیک کتابفروشی بود، جای خاصی هم نبود که بگم.

\_ مینا وقتی می‌بینی حساسه بهتره بگی تا این حساسیت رو تحریک نکنی. وقتی می‌تونی با یه اطلاع دادن ساده دلش رو به دست بیاری چرا این کار رو نکنی؟

با استیصال نگاهم را از مادرم گرفتم و شانه‌هایم را بالا انداختم. گفتم:

\_ ولی باز نمی‌خوام فکر کنه ما از حال و روزت خبر نداریم.. برای این که دیگه همچین اتفاقی تکرار نشه بهش اخطار می‌دم، ولی پیش پدرت نه.

لبخند زدم:

\_ ممنونم مامان.

مقابلاً لبخند زد و نگاهش را به سمت تلویزیون کشاند. مادرم به سبب مطالعه زیاد و سواد بیشترش از پدرم، فکر بازتری داشت؛ دوست نداشت ما زیاد در غل و زنجیر محدودیت‌های اشتباه فرهنگ خانوادگی و محله کوچک‌مان بمانیم.

با صدای زنگ موبایلم از جایم بلند شدم و به اتاق رفتم. با دیدن اسم ارسال که روی گوشی خاموش و روشن می‌شد چشم‌هایم را با حرص روی هم فشردم و به دیوار تکیه دادم. آنقدر به موبایل خیره شدم و آنقدر زنگ خورد که تماس قطع شد و به ثانیه‌ای نکشید که دوباره زنگ زد. این بار خم شدم و گوشی را برداشتم و صدایش را بستم. بعد از تکرار شدن چندین باره تماس‌ها و پیام‌هایش که نوشته بود:

\_ می‌خوام امشب پیام خونه‌تون، بذار پیام با هم حرف بزیم مینا.. من اشتباه کردم، خیلی زیاده‌روی کردم.

پیام‌های بعدی‌اش محتوایی عاشقانه همراه با پشیمانی و التماس داشت اما من به هیچ‌کدام جواب ندادم. شاید بهتر بود یکی، دو روز بدون این که هم‌دیگر را ببینیم فکر کنیم، او راجع به رفتارهایی که دارد و من راجع به او!

آخرین پیامش این بود:

\_ اگه جواب ندی زنگ می‌زنم به خونه‌تون و خودم از مامان اجازه او مدن می‌گیرم.

با پوزخند تکیه‌ام را دیوار گرفتم. با آرامش کلیپس موهایم را درآوردم و از نو بستم.

با بلند شدن صدای تلفن خانه، به سرعت از اتاق بیرون رفتم و مامان را که می‌خواست گوشی را بردارد صدا زدم:

\_ مامان.

به سمتم چرخید، در نیمه راه ایستاد. گفتم:

\_\_ برندار.

ابروهایش به هم نزدیک شد:

\_\_ چرا؟

دست به کمر شدم و چشم‌هایم را در حدقه گرداندم:

\_\_ ارسلا نه، می‌خواد بیاد این جا منت کشی.

گوشه لبش به لبخند لرزید و با گفتن "آهان" به سمت تلفن رفت:

\_\_ باهاش حرف می‌زنم...

بین حرفش دویدم:

\_\_ اجازه ندی بیاد.

سرش را تکان داد و گوشی را برداشت.

احوال‌پرسی‌شان که تمام شد جلو رفتم و گوشی را از دست مادرم کشیدم و روی بلندگو زدم، صدای ارسلان در فضای ساکت خانه پیچید:

\_\_ راستش مامان چون امروز یه اتفاقی افتاد که یه کم با مینا بحث کردیم..

با تک خنده‌ای که می‌توانستم بفهمم با بی‌قراری و عصبانیت همراه است ادامه داد:

\_\_ الان ازم رنجیده، هرچی زنگ می‌زنم جواب نمی‌ده. می‌خواستم ببینم امشب آگه خونه‌اید پیام از دلش دربیارم.

مامان با لبخند نگاهم کرد و من با اخم اشاره کردم که جواب محکمی به او بدهد. پسره‌ی پررو، به سرم فریاد می‌کشید و حالا به منت‌کشی افتاده بود که چه شود؟

مادرم با لحنی محترمانه گفت:

\_\_ خونه‌ایم پسرم اما بهتره امشب نیای، مینا خیلی ناراحته.. راستش باهام حرف زد.

صدایش به وضوح لرزید:

\_\_ حرف زد؟ چی گفت؟

\_\_ من قبول دارم که مینا باید بهت می گفت کجا می ره اما خب اولش که گفته بود و ازت اجازه گرفته بود، حالا کنار کتاب خریدن یه سر هم با دوستش رفته پالتو نگاه کنه، ازت انتظار نداشتم انقدر تند برخورد کنی. من نه کار مینا رو تایید می کنم و نه رفتار تو رو؛ هر دوتون اشتباه کردین.

\_\_ من که قبول دارم زیاده روی کردم و حق با شماست، حق با میناست، برای همین می گم پیام که زودتر باهش حرف بزنم و ناراحتی توی دلش نمونه.

نگاه مادرم تا روی صورتم بالا آمد و من اخم کردم. لبخندی مستاصل زد:

\_\_ اینجا خونه خودته ارسالان، برای او مدن اجازه خواستن نمی خواد، فقط مینا راضی نیست انگار.. بیا خودت بهش بگو ببین چی می گه.

چشم هایم گرد شد و مادرم تلفن را به سمت گرفت و با ابرو اشاره کرد جواب بدهم. این هم از مادر ما، به راحتی نرم می شود!

به ناچار گوشی را گرفتم، دکمه بلندگویش را خاموش کردم و با اکراه جواب دادم:

\_\_ سلام.

\_\_ سلام به روی ماهت، الهی من فدات بشم.

نگاهم به سمت مادرم کشیده شد، او حرف های ارسالان را نمی شنید اما انگار من معذب شده بودم.

چند قدم از او دور شدم و دوباره صدای ارسالان را شنیدم:

\_\_ چرا جواب تماس هام رو نمی دادی؟ نمی گی دلم برای شنیدن صدات لک می زنه؟

چشم هایم را با حرص روی هم فشردم:

\_\_ کار درستی نکردی که به خونه مون زنگ زدی.

\_\_ می خوام ببینمت مینا، همین امشب.

اخم کردم. صدایش پر از خواهش شد:

\_\_ بذار پیام بهت توضیح بدم.

\_\_ باشه توضیح می دی ولی امشب نه ارسالان، یه روز دیگه.

\_\_ ولی...

\_\_ کاری نداری؟

لحن محکم باعث شد تعلل کند و من از مکث‌اش فهمیدم تعجب کرده. شاید باور نداشت که دختری مثل من هم بتواند چنین لحنی داشته باشد.

دلش نمی‌خواست تماس را قطع کند و من این را از سکوت سنگینش می‌فهمیدم اما زیر لب خداحافظی را زمزمه کردم و تماس را قطع کردم.

صدای مادرم را از پشت سرم شنیدم:

\_\_ شاید بهتر بود می‌داشتی بیاد.

از کنارم رد شد و به سمت مبل رفت:

\_\_ بد نشه الان؟ فکر نکنه من نداشتم بیاد؟

\_\_ همچین فکری نمی‌کنه مامان، بهش گفتم که من راضی به اومدنش نیستم.

گوشی را سر جایش گذاشتم و با لبخندی دندان‌نما به سمتش رفتم:

\_\_ ولی ممنون که جوابشو دادی، قشنگ متوجه شد که تو درجریانی و اونطوری‌ها هم که فکر می‌کنه نیست.

\_\_ چطوری فکر می‌کنه مگه؟

شانه‌هایم را بالا انداختم:

\_\_ حتماً به جوری فکر می‌کنه که سرم داد می‌کشه.

\_\_ توام خیلی سخت‌نگیر مینا، نمی‌شه بابت هرچیز کوچیکی زندگی رو از هم پاشید.

سر سنگین از افکار آشفته‌ام را تکان دادم و پاهای دردناکم را به سمت اتاق کشیدم، شاید خوابی کوتاه می‌توانست حالم را بهتر کند.

صبح تا دیروقت خواب بودم. شب مدام کابوس دیده بودم اما وقتی با رخوت از تخت کنده شدم، چیزی از محتوای خواب‌هایم یادمانده بود. کلاس نداشتم و چقدر خوش‌شانس بودم که امروز با ارسال روبرو نمی‌شدم و مجال بیشتری برای فکر کردن پیدا می‌کردم.

صورت‌م را شستم؛ به جای صبحانه بیسکوئیت و چای خوردم و به اتاقم برگشتم.

مقابل آینه ایستادم تا موهایم را شانه کنم. هرچه فکر می‌کردم دلیلی برای آن اندازه از خشم دیروزش پیدا نمی‌کردم، او می‌توانست در آرامش به من تذکر بدهد که دیگر این کار را نکنم یا به من بگوید که چقدر از این رفتارم ناراضی است و بدون شک من به راحتی اشتباهم را قبول می‌کردم اما وقتی مرا با آن حال خراب از دوستم جدا کرد و توی ماشین هم حواسش نبود که چقدر به من سخت می‌گذرد، ناراحتی‌ام را از این اتفاق دوچندان کرد. نمی‌دانستم این همه حساسیت، این برآشفتن‌ها و بلافاصله پشیمان شدن‌ها از چیست؟

نمی‌توانم تصور کنم که در تمام این سال‌ها وقتی کسی را دوست داشت که مجاز به داشتنش نبود چه می‌کشیده.. حتماً برایش خیلی سخت بوده که فقط از دور تماشاگر من باشد و این همه سال عشقش را در قلبش نگه دارد و توان گفتن‌اش را نداشته باشد. نمی‌دانم بابت این دوری‌ها چقدر عذاب کشیده اما شاید دلیل این‌ها همه دوری‌های چند ساله و عشق خاموشی باشد که حالا که فرصت ابراز پیدا کرده انحصارطلب شده و همه‌ی من را برای خودش می‌خواهد، یا شاید حرفش بی‌راه نبود که گفت اگر اتفاقی برایم می‌افتاد کجا باید دنبالم می‌گشت و واقعا نگرانم شده بود و این‌ها همه از دلواپسی ست!

افکار متناقض‌ام بدون جواب ماندند و من درون آینه به خودم نگاه کردم. دختر ساده و معمولی‌ای را می‌دیدم که زیبایی خاصی نداشت اما بدجور به دل همسرش چسبیده بود؛ همسر دیوانه‌ای که بین خشم و پشیمانی‌اش یک روز هم فاصله وجود نداشت!

نمی‌توانستم انکار کنم که دلم برایش تنگ شده و یک روز ندیدن‌مان مرا آنقدر نرم کرده که با خودم فکر کنم اگر همین الان در اتاقم را بزنند و وارد شود خودم را به آغوشش پرت می‌کنم و در میان دست‌هایم برای خودم جا باز می‌کنم و همه چیز را همان لحظه فراموش می‌کنم!

یک ساعت هم از این فکر نگذشته بود که اسم او روی صفحه گوشی‌ام نقش بست و لبخندی مرموز را روی لبم کشاند. نگاهم از گوشه چشم به اسم‌اش بود و با خودم در کلنجار بودم؛ عقل نهیب می‌زد که هنوز وقت جواب دادن و نرمی نشان دادن نیست و قلبم شنیدن صدای مردانه و لمس مهربانی‌هایم را می‌خواست!

دوباره سیل پیام‌ها و تماس‌هایم شروع شد و تا بعد از ظهر بی‌وقفه زنگ زد و در نهایت من کوتاه آمدم و جوابش را دادم. وقتی تماس وصل شد بی‌آن‌که به من اجازه حرف زدن بدهد گفت:

\_\_ من غلط کردم مینا، من غلط کردم که سرت داد کشیدم.

با بهت روی تخت نشستم. صدایش زدم:

\_\_ ارسال؟

\_\_ جون دلم مینا؟

صدای او نالان بود و صدای من پر از تعجب:

\_\_ این چه حرفیه می‌زنی؟

\_\_ می‌زنم، هزار بار دیگه هم بخوای تکرارش می‌کنم.. اصلا هرچی که تو بگی، هرجوری که می‌خوای منو تنبیه کن مینا اما با ندیدنت این کار رو نکن. من اگه نبینمت می‌میرم.

سیبک گلویم از جایش تکان خورد و آب دهان خشک شده‌ام را به سختی قورت دادم. نمی‌دانستم چه بگویم.

\_\_ بهم بگو که می‌ذاری امروز پیام به دیدنت!

\_\_ ولی من که...

\_\_ مینا؟

آرامش بیش از اندازه صدایش برایم عجیب بود. جواب دادم:

\_\_ بله؟

\_\_ پیام؟

کسی به جای من زمزمه کرد:

\_\_ بیا.

و صدای خنده‌های او آنقدر بلند و طولانی در گوشم پیچید و پیچید و با بوسه‌هایی که از پشت تلفن برایم می‌فرستاد در هم آمیخت که تا ساعت‌ها صدای خنده‌اش درون گوشم تکرار می‌شد.

به مادرم گفتم که او می‌آید و مادرم با خنده سری تکان داد و گفت:

\_\_ پس میوه آماده کن.

با ذوق میوه‌های زمستانی را درون میوه‌خوری چیدم و به سرعت به اتاق برگشتم تا لباس بیوشم و آرایش کنم. دوست داشتم برایم زیباترین آدم روی زمین باشم و همین که به اشتباهش پی برده بودم برایم کافی بود و می‌توانستم بیخشم‌اش!

بلوز بافت کرم و شلوار مشکی‌ام را پوشیدم و موهایم را با کش به سادگی بستم و با ذوق منتظر آمدنش شدم.

وقتی در خانه‌مان به صدا در آمد قلب من در سینه فرو ریخت، شبیه آن روزی شده بودم که می‌خواست به خواستگاری‌ام بیاید.

تا جلوی در به استقبالش رفتم. بعد از آن که با لبخند دست مادرم را فشرد و با او احوالپرسی کرد به سمت من چرخید و جلو آمد. شاخه گل رز سرخی به همراه جعبه‌ای درون دست راستش بود. چشم‌هایم از دیدن‌شان برق زد اما خودم را عادی نشان دادم.

دستش را به سمتم دراز کرد و با چشم‌هایی که می‌خندید نگاهم کرد. من نوک انگشت‌هایم را در دستش گذاشتم اما او دستم را جلو کشید و فشرد و لب زد:

\_\_ عشقمی.

و با صدای بلندتری پرسید:

\_\_ خوبی؟

سرم را تکان دادم و خندیدم و آنقدر هول شده بودم که فراموش کردم من هم حالش را بپرسم.

با تعارف مادرم به سمت مبل‌ها رفت و نشست. من هم کنارش نشستم. کادوها را روی عسلی گذاشت. با سنگینی نگاهش چشم‌هایم را از آن‌ها کندم و به صورت خندانم دوختم. طوری نگاهم می‌کرد که ماهی نگاهش از دریای چشمانم سیراب شود و جان دوباره بگیرد و من کویر دلم را به محبت‌هایش جان می‌دادم.

سرش را جلو کشید و زمزمه کرد:

\_\_ اون بیرون؛ سرکار، توی خونه، هر جای این شهر، قلبم بدون تو داشت می‌ترکید.

با خجالت نگاهم را ناشیانه از او کندم و دست‌هایم را در هم قلاب کردم و مادرم با آن بلوز بلند و روسری‌ای که به خاطر حضور ارسلان پوشیده بود از آشپزخانه بیرون آمد و به او میوه تعارف کرد و بعد به اتاق خوابش رفت تا ما راحت باشیم.

ارسلان با لبخند دستم را کشید و بلند کرد:

\_\_ پاشو، زود باش.

صدایش اما آهسته بود. خندیدم و به پیشدستی دست نخورده‌اش اشاره کردم:

\_\_ چیزی نخوردی که.

\_\_ میوه نمی‌خوام، دیدن تو رو می‌خوام.

کادوهایش را هم برداشت و مرا به دنبال خودش به اتاق کشید. در را که بست، به سرعت مرا درآغوش کشید و دست‌های من در هوا معلق ماند و وقتی چشم‌هایم را که از حرکت ناگهانی‌اش محکم روی هم فشرده بودم باز کردم نگاهم به بلوز یقه گرد خاکستری‌اش افتاد.

نگاهش، گرم بود و مرا تا اوج عشق می‌برد.

نگاهش را از آن جهت دوست داشتم که همان قدر که می‌توانست نافذ و مرموز باشد می‌توانست نرم و نوازش‌گر هم باشد.

پیشانی‌ام را بوسید، از شانه‌هایم گرفت و کمی مرا عقب برد و بعد گل و کادو را به سمتم گرفت:

\_ قابل خانومم رو نداره.

با ذوق بسته را گرفتم، اول گل را بو کردم و روی میز گذاشتم و بعد پاپیون روی جعبه را به آرامی باز کردم، او هم با لبخند منتظر نگاهم می‌کرد. در جعبه را که برداشتم با دیدن پلاک و زنجیر ظریفی که به انگلیسی اسم او را نوشته بودند، ذوق زده شدم و با صدای بلندی گفتم:

\_ وای چه خوشگله.

\_ برای عذرخواهی، امیدوارم خوشت بیاد.

\_ عالیه.

ابروهایش را با شیطنت بالا انداخت:

\_ واقعا؟

سرم را تندتند تکان دادم و محکم پلک زدم:

\_ اوهوم.

سرش را جلو کشید و زمزمه کرد:

\_ قربون اوهوم گفتنت..

دستم را گرفت و ادامه داد:

\_ بیا بشین یه کم حرف جدی بزنیم.

در کنار هم نشستیم. دست‌هایم را گرفت و به چشم‌هایم زل زد:



\_ ازم ناراحتی مگه نه؟

در سکوت نگاهش کردم. لبخند تلخی زد:

\_ عشق من داره بهت آسیب می‌رسونه مگه نه؟

قلبم از این حرف لرزید. کنار پلکش نبض گرفت:

\_ کاش می‌تونستم انقدر دوستت نداشته باشم، کاش کم‌تر عاشقت بودم.

اخم کردم؛ من این عشق را دوست داشتم، حس این که یکی بیشتر از خودش دوست داشته باشد، حس بی‌نظیری ست و قابل انکار نیست که انسان به ذات موجودی خودشیفته است.

گفت:

\_ وقتی که سال‌ها از دور مجبور شدم نگاهت کنم و هیچ اختیاری از تو و هیچ حقی ازت نداشتم حتی یه حرف زدن ساده؛ من بیشتر سال‌های زندگیم دوست داشتنت رو مخفی کردم و برای همین لبریز شدم از این همه احساس نگرانی برات.. بیشتر روزها فکر و ذکرم تو بودی که نکنه توی راه‌ها، توی خیابون‌های پر از مردای گرگ‌صفت اتفاقی برات بیفته، نکنه به کسی دل ببندی و ناچار بشم همه عمرم رو از دور تماشات کنم. تو نمی‌دونی این افکار چی به روز من آورده بود و من چقدر توی عذاب بودم!

نگاهش از گوشه چشم به سمت من کشیده شد و سرخی دور مردمک‌هایش، ناراحتی کرد. صورتش از بیان دردهایی که کشیده بود در هم فرو رفته بود.

دست‌هایم را رها کرد و موهایش را چنگ زد و با کلافگی پیشانی‌اش را به کف دست‌هایش تکیه زد، صدایش گرفته شد:

\_ نمی‌خوام این نگرانی‌ها رو مدام داشته باشم. وقتی جایی می‌ری و به من می‌گی، از این که پیشت نیستم تا ازت مراقبت کنم و نگاهم روت باشه نگرانم چه برسه که نگی؛ اونوقت من بی‌شک از نگرانی دیوونه می‌شم. تو فکر کن که یه روزی ازت بی‌خبر باشم، اون روز، روز مرگ منه.

آب دهانم را به سختی قورت دادم و با درد نگاهش کردم، چقدر وجودش پر از نگرانی بود.

\_ این عشق بیمارم کرده مینا، چه بخوای چه نخوای من مریض توام.

از جایش بلند شد و با کلافگی خاصی دور خودش چرخید و من با استیصال نگاهش کردم. برای خوب شدن حالش چه کار می‌تونستم بکنم؟ بی‌آنکه خواسته باشم رنجانده بودمش و نمی‌دانستم دلیل اصلی عصبانی شدن‌هایش این است.

\_ وقتی عصبانی می‌شم دست خودم نیست مینا.. من بیشتر از همه دنیا، حتی بیشتر از خونوادم روی تو حساسم. دست خودم نیست وقتی لبریز می‌شم و سرت داد می‌کشم چون وقتی بهم نمی‌گی و منو توی بی‌خبری می‌ذاری حس می‌کنم به عشقم توهین شده، به عشقی که این همه بهت ابراز می‌کنم و حتی خودم بهت خبر می‌دم کجام و در چه حالی‌ام، من از تو این اندازه از عشق رو نمی‌خوام اما می‌خوام من و این عشق عجیبم رو قبول کنی.

عاقبت از حرکت ایستاد، کمی در همان حالت نگاهم کرد و بعد جلو آمد، مقابل پاهایم زانو زد و صورتم را با دست‌هایش قاب گرفت، تعجب کردم و او با نگاهی ملتمس به چشم‌هایم زل زد:

\_ بهم قول بده وقتی عصبی‌ام نه سعی کنی توضیح بدی و نه خودت رو توجیه کنی، فقط اون لحظه آروم کن و بهم بگو که بعدا حرف می‌زنیم. منو درک کن مینا، من و این عشق عجیبم رو درک کن، خواهش می‌کنم!

بغضی که به سرعت شکل گرفته بود تا پشت پلک‌هایم رسید. چشم‌هایم پر از اشک شد. سرم را تکان دادم و پلک که زدم، قطره اشکی پایین چکید. پلک‌هایم بسته شدند و سرم را جلو کشید و پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام چسباند و اشک‌های من به سرعت از هم سبقت گرفتند.

نمی‌خواستم اذیتش کنم، نمی‌دانستم از احساسات عجیبش اذیت می‌شود. دوستش داشتم.. محبت‌هایش را دوست داشتم، کاش همیشه همین بود، همین‌طور می‌ماند!

\*\*\*

جلوی در دانشگاه از نوشین جدا شدم و به سمت خیابان رفتم. ارسال داخل ماشین منتظرم بود. دیروز تاکید کرده بود که بعد از تمام شدن کلاس خودش دنبالم می‌آید، چون صبح زود کار داشت و باید به شرکت می‌رفت نتوانست مرا برساند و می‌خواست موقع برگشتن مرا ببیند. حالا مطمئن بودم که اگر یک روز مرا نمی‌دید به هم می‌ریخت. با لبخند سوار شدم و سلام دادم. دستش را به سمتم دراز کرد و صدایش موجی از انرژی را در فضا پراکنده کرد: \_ سلام خوشگله. خسته نباشی.

دستم را درون دست مردانه و گرمش گذاشتم و لبخند زدم. چهره‌اش خسته به نظر می‌رسید اما با لبخند سرم را جلو کشید و پیشانی‌ام را سریع و کوتاه بوسید و گفت:

\_ اینم سهم امروز من.

لب‌هایم را داخل دهانم کشیدم و ته دلم ضعف رفت.

پخش ماشین را روشن کردم و در آرامش به ترانه‌ای که در ماشین می‌پیچید گوش می‌دادم که سنگینی نگاهش را حس کردم.

سرم را با تعلق به سمتش چرخاندم تا بیشتر نگاهم کند و من بیشتر از حس توجه کردن‌هایش غرق لذت بشوم.  
ابروهایم را بالا بردم:

\_\_ چیزی شده؟

\_\_ نه، می‌خواستم راجع به دوستت حرف بزنم.

\_\_ نوشین؟

سرش را تکان داد. صاف در جایم نشستم و کاملاً به سمتش برگشتم. ابروهایش را به هم نزدیک کرد:

\_\_ حس خوبی بهش ندارم، دختر گستاخیه.

\_\_ اصلاً این‌طور نیست ارسلان، اون دختر خیلی خوبیه.

ابروهایش اخم کم‌رنگی ساخت و من دستم را دراز کردم، سریع متوجه حرکتش شد، دستم را گرفت و محکم فشرد.

از اینکه دوباره عصبانی شود می‌ترسیدم اما او خیلی خونسرد و آرام به نظر می‌رسید. لبخند محوی روی لبش نشست:

\_\_ ترس خوبه اما الان دلیلی نداره، من خوبم، خیلی هم آرامم فقط می‌خواستم نظرم رو بهت بگم، البته اگه برات مهمه.

سریع جواب دادم:

\_\_ معلومه که مهمه عزیزدلم.

\_\_ دختر خوبی نیست به نظرم. خیلی پرروئه، توی کوچه و خیابون می‌خنده.

\_\_ آره کلاً دختر شادیه و این توی ذاتشه اما اون یکی دوباری که تو تصادفی خنده‌هاش رو دیدی و فکر کردی همیشه همین‌طوره ولی این‌طور نیست واقعا.. دختر خوب و متینیه، اصلاً اهل جلف‌بازی نیست.

زمزمه کرد:

\_\_ جلف‌بازی..

سرش را به طرفین تکان داد:

\_\_ در هر حال من اصلاً حس خوبی بهش ندارم.

با آرامش پلک زد:

\_\_ عزیزم به خاطر اینکه که هنوز نمی‌شناسیش.. بعدم آگه اونم نشناسی منو که می‌شناسی، آدما دوستایی رو انتخاب می‌کنن که شبیه‌شون باشن، باهاشون حس راحتی کنن. نوشین کسیه که واقعا باهاش خودمم.

نگاهم کرد و لبخند کجی زد و من فکر کردم که هنوز دوست‌هایش را نمی‌شناسم.

\_\_ دوستای تو چجوری‌ان؟ منو باهاشون آشنا می‌کنی؟

\_\_ نه، هرگز.

چشم گرد کردم:

\_\_ چرا؟

دنده را عوض کرد و میدان را دور زد و من به اینکه مسیرمان عوض شده بود اعتراض نکردم. گفت:

\_\_ چون به نظر من دوست بیرون از خونه ست، اصلا خوشم نمیاد پای دوستام رو به خونه زندگی مون باز کنم.. نه اینکه آدمای بدی باشن، اتفاقا خیلی هم پسرای خوبی‌ان یکی دوتا شونم متاهلن اما من ترجیح می‌دم همون بیرون باهاشون رفاقت داشته باشم.

\_\_ یعنی چی بیرون؟ یعنی باهاشون بری گشت و گذار و...

با لبخند میان حرفم گفت:

\_\_ نه عزیزم، من از این به بعد تمام و کمال در اختیار شما، هرجا هم بخوام برم برا گردش فقط با تو می‌رم.

لبخندی پر از رضایت روی لبم نشست و او با صدای آهسته‌تری ادامه داد:

\_\_ چه قدر خوب می‌شد توام فقط توی دانشگاه با نوشین بودی و پاساژ گردی نمی‌کردی.

چشم‌هایم را در حدقه گرداندم اما به جای اینکه اعتراض کنم از در صلح وارد شدم:

\_\_ زن آگه خرید نکنه که می‌میره.

خندید:

\_\_ این که معلومه.

ماشین را کنار خیابان کشید و زمزمه کرد:

\_\_ خرید خانوما از عجایب هفت‌گانه است.

به سمتم چرخید:

\_\_ بریم دو تا سیب زمینی پنیری یا پاستا بزیم تو رگ.

کمر بند را باز کردم و بینی ام را چین دادم:

\_\_ با پاستا موافق ترم.

دو انگشتش را جلو آورد و گونه ام را کشید:

\_\_ هرچی شما بگی خانوم موشه.

با خنده پیاده شدم. خوردن عصرانه با ارسالان و سلفی هایی که می انداختیم و مدام برای بهتر شدن شان قبلی ها رو پاک می کردم و عکس جدیدی می انداختم و آخر سر اعتراض ارسالان که دخترها چرا انقدر عکس می اندازند، لبخند را به لبانم آورد.

به سادگی می شد خوشبخت بود. با یک پاستا، با یک سلفی یا همه این ها بهانه باشد برای بودن در کنار کسی که فقط و فقط برای تو است و نگران از دست دادنش نیستی!

مرا به خانه رساند و به آموزشگاه کنکور رفت، تا شب کلاس داشت. این همه تلاش برای زندگی مان بود و من از این جهت او را می ستودم. پس فردا تولد نوشین بود و به ارسالان اطلاع داده بودم که باید از مغازه نزدیک محله مان برایش کادو بخرم و او با لبخند گفت مواظب خودم باشم و چهارتا اسکناس به من داد، وقتی برای گرفتن امتناع کردم اخم کرد و با جدیت گفت:

\_\_ از این به بعد همه خرج تو با منه، دیگه نیبم مقاومت کنی.

این هم یکی دیگر از خصلت های خوبش؛ عزت نفسی داشت که اجازه ندهد بعد از این ریالی از جیب پدر و مادرم خرج کنم، شبیه مردهای واقعی، شبیه کسانی که می شود به آنها تکیه کرد.

عصر روز بعد به بوتیک لباس فروشی رفتم و برای نوشین بلوز مجلسی خوشگلی انتخاب کردم و خریدم. مامان دو ساعتی می شد که به خرید رفته بود.

وقتی به خانه برگشتم مادرم هم رسیده بود و داشت نایلون میوه ها را توی یخچال می گذاشت. کادوی نوشین را نشان دادم و با ذوق گفتم:

\_\_ قشنگه؟

دست هایش را شست و به سمتم چرخید:

\_\_ عالی، مبارکش باشه.

خواستم به اتاقم بروم تا بلوز را کادوییچ کنم که مادرم پرسید:

\_\_ چرا به ارسال نگفتی بیاد تو؟

سرجایم ایستادم و با تعجب چرخیدم:

\_\_ ارسال؟

سرش را تکان داد:

\_\_ مگه نیومده بود دنبالت؟ مگه اون نبردت؟

\_\_ نه، من رفته بودم همین بوتیک سارای.. دیروز بهش گفته بودم.

\_\_ ولی من ارسال رو دیدم.

چشم‌هایم گرد شد:

\_\_ کجا؟

\_\_ همین نیم ساعت پیش که داشتم برمی‌گشتم توی خیابون اصلی با ماشین رد شد، اون متوجه من نشد اما من

دیدمش.. تنها بود ولی فکر کردم داره میاد دنبال تو.

با فکری مشغول سرم را به معنای نه بالا انداختم. مادرم با خونسردی گفت:

\_\_ پس حتما یه کار دیگه‌ای داشته که اومده.

\_\_ آره حتما.

با ذهن درگیر به اتاق رفتم. لباس‌هایم را عوض کردم و قبل از هر کاری واجب دیدم که به ارسال زنگ بزنم و

بابت امروز سوال کنم. او در محله ماچه کاری می‌توانست داشته باشد؟

شماره‌اش را گرفتم و نفس بلندم را از سینه خارج کردم و منتظر ماندم. بعد از پنج شش بار زنگ خوردن جواب داد:

\_\_ سلام عشقم.

صدای ماشین‌هایی که می‌آمد باعث شد مطمئن شوم در خیابان است اما فکر می‌کردم در این ساعت باید سر کلاس

کنکور باشد.

\_\_ سلام. خوبی ارسال؟

\_\_ فدات بشم. هدیه تولد دوستت رو خریدی؟

\_ آره.. کجایی؟

\_ دارم میرم آموزشگاه.

\_ تو اومده بودی محله ما؟

خندید اما خنده‌اش ساحتگی بود:

\_ ای شیطون تو از کجا فهمیدی؟

ابروهایم در هم گره خورد، پس آمده بود!

با لحن خشکی جواب دادم:

\_ مامانم گفت.

دوباره تک خنده‌ای کرد و گفت:

\_ آره اومده بودم، یه کاری داشتم اونورا.

\_ پس چرا نیومدی اینجا ببینمت؟

صدایم خش برداشته بود، دلیلی برای افکار منفی وجود نداشت اما به خاطر سابقه دعوی‌مان از دو روز پیش، ذهن من هنوز درگیر بود.

\_ چون تو قرار بود بری برای تولد دوستت خرید کنی.

صدایش خونسرد بود، آرامش‌اش راه را بر هر شک و تردیدی می‌بست اما حس بد من دست خودم نبود.

\_ می‌تونستی زنگ بزنی ببینی خونه‌ام یا نه، شاید خونه بودم و می‌تونستیم هم‌دیگه رو ببینیم.

\_ نمی‌شد عزیزم، کار فوری داشتم.

کم کم حرصی پنهان داشت بر صدای من تسلط پیدا می‌کرد اما او خیلی خونسرد و آرام بود:

\_ چه کاری؟

\_ اومده بودم یکی از دوستانمو ببینم که توی یه شرکت حسابداره.

\_ من تقریباً همه این محله رو می‌شناسم.. دوستت کیه؟

صدای او هم پر از کلافگی شد:

\_ این سوال‌ها برای چیه مینا؟ چی شده؟ فکر می‌کنی دروغ می‌گم بهت؟

سرم را پایین انداختم و نگاهم را به حلقه ازدواجم دوختم:

\_ نه، همچین فکری نمی‌کنم.

\_ پس نیازی نیست بیشتر از این سوال کنی.. عزیزم من که مشتاق اینم مدام ببینمت، اگه تا اونجا اومدم و بهت زنگ نزدم هم برای این بود که تو خرید داشتی و نمی‌خواستم به خاطر من از کارت بمونی و هم مطمئن باش انقدر کارم فوری بود و وقتم کم بود که نتونم ببینمت. الان دارم خودمو می‌رسونم آموزشگاه چون کلاس همین جوری هم دیر شده.

نفسی گرفت و ادامه داد:

\_ من این همه تلاش می‌کنم برای زندگی مون. برای آسایش تو.

راست می‌گفت، حساسیت من الکی بود. حالا درکش می‌کردم که حساسیت‌های الکی‌اش از کجا می‌آید؟ شبیه خودش شده بودم!

\_ ببخشید... من منظوری نداشتم.

صدایش نرم شد:

\_ عاشقتم.

لبخند زد. پرسید:

\_ کادو خریدی؟

نگاهم به پیراهن حریر گره خورد و لب‌هایم بیشتر کش آمد.

\*\*\*\*\*

در حالی که دکمه‌های مانتو را می‌بستم به حرف‌های مامان و ارسال گوش می‌دادم. لبخندی گوشه لبم بود تا با وجود آن تردیدهای این چند روزم را پنهان کنم. ارسال آمده بود به دنبالم تا برای شام به خانه‌شان برویم. روسری ساتن را از روی تخت برداشتم و با دقت روی موهایم تنظیم کردم و گره زدم. مانتوی مشکی‌ام با دکمه‌ها و کمر بند طلایی‌اش، یک تیپ ساده و جذاب بود. کیف کوچکم را برداشتم و از اتاق خارج شدم. سر ارسال به سمتم چرخید و من لبخند بی‌جانم را رنگ و لعاب دادم و او متقابلاً لبخند زد و رو به مادرم گفت:

\_ با اجازه مامان، به بابا هم سلام برسونید.



مادرم برای بدرقه‌اش از جایش برخاست و لبخند زد:

\_\_ به سلامت پسر، برای شام تعارف نمی‌کنم بمونی چون امشب مینا مهمون حاج خانومه.

من از شنیدن نام آن زن مهربان لبخند زدم و ازسلان هم با مهربانی نگاهم کرد و رو به مادرم با لبخندی پهن گفت:

\_\_ شما هم تشریف بیار، نیما رو بردار بریم. مامان خیلی خوشحال می‌شه

\_\_ لطف داری پسر. خوش باشید.

با خداحافظی کوتاهی از خانه خارج شدیم.

سوار آسانسور که شدیم نگاه ارسالان با عمق بیشتری روی لباس‌هایم چرخید و من نگاهم را تا روی صورتش بالا

کشیدم:

\_\_ خوبه؟

لبخند زد:

\_\_ عالی.

سر تکان دادم:

\_\_ ممنون.

چشم‌هایش را باریک کرد و نگاهش را مستقیماً به چشم‌هایم دوخت:

\_\_ حس می‌کنم اوکی نیستی.

دستم به سمت به بند کیفم رفتم، لب‌هایم را کش دادم:

\_\_ هستم.

اخم ساختگی‌اش با لبخند مهربان روی صورتش تضاد داشت:

\_\_ هستم کافی نیست.. توام خیلی خوشحال باش، چون من از بودن در کنارت خیلی خوشحالم.

در آسانسور باز شد و از خانه خارج شدیم و بعد سوار ماشین‌اش که جلوی در خانه بود، شدیم. در را برایم باز کرد

و من فکر کردم امروز چقدر جنتلمن شده!

سوار شد و حرکت کرد.

وارد خیابان اصلی که شدیم دستم را گرفت و فشرد:

\_\_ خوبی خانومی؟

سر تکان دادم:

\_\_ اوهوم.

\_\_ زبونت رو موش خورده؟

\_\_ نه، ولی...

از گوشه چشم نگاهم کرد، برخلاف من لحنش پرانرژی بود:

\_\_ فقط؟

نفس بلندی کشیدم و ترجیح دادم حرفم را بی مقدمه بزنم:

\_\_ ارسلان فکر می‌کنم نتونیم به این زودی‌ها عروسی کنیم. یعنی عید که گفتی، فکر نکنم بشه.

ابروهایش به هم نزدیک شد، این بار کاملاً صورتش را به سمتم چرخاند و نگاهم کرد:

\_\_ چرا؟

سکوتم را که دید گفت:

\_\_ ببین اگه مشکل جهیزیه ست که خب من کاملاً حق می‌دم نتونید توی این زمان کم این همه وسیله رو بخرید. من

خودم می‌تونم دو سه تا وسیله اضافه تر از شیربهای که قول و قرارمونه بخرم تا...

\_\_ نه اصلاً بحث جهیزیه نیست ارسلان.

نفس سنگینم را به سختی از سینه‌ام بیرون دادم و با دست به کنار خیابان اشاره کردم:

\_\_ اگه ممکنه چند لحظه نگه دار تا با هم حرف بزنیم.

ماشین را به کنار خیابان کشید و کاملاً به سمتم چرخید، صدایش از نگرانی لبریز شد:

\_\_ چی شده مینا؟ چرا نتونیم عروسی کنیم؟

به سمتش چرخیدم، لبخند غمگینی زدم و به مردمک‌های لرزانش که دمی آرام نمی‌گرفت چشم دوختم:

\_\_ ذهن من پر از سواله ارسال، سوالایی که نه خودم جوابی براشون پیدا می‌کنم و نه تو جوابی براشون داری.. من خیلی گیج شدم این چند روز. هرچی اتفاقات این چند روز رو بالا و پایین می‌کنم نمی‌فهمم چه اشتباهی کردم که لایق اون فریادهات بودم یا این که تو دیروز دقیقاً توی محله ما چی کار می‌کردی که وقتی ازت پرسیدم جواب درستی ندادی؟

صدایش نرم شد و رگه های خواهش گرفت:

\_\_ من راستش رو گفتم بهت مینا، به جون خودت که اگه نباشی نمی‌خوام دنیا باشه. راست گفتم بهت، اومده بودم دوستم رو ببینم و اگه بخوای می‌تونم ببرمت که اون دوستم رو ببینی.

\_\_ لازم نیست ارسال؛ من بهت اعتماد دارم ولی..

نفس بلندم لرزان بود:

\_\_ فکر می‌کنم شاید اونطور که لازم بود نشناختمت یا شاید تو حساسیت‌های خاصی داری که من با رفتارم اونا رو برانگیخته می‌کنم اما نه من می‌تونم رفتارهایی رو که ایرادی توشون نمی‌بینم بی‌دلیل عوض کنم و نه از تو می‌تونم انتظار داشته باشم آدم دیگه‌ای بشی.

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم، لب‌هایش نیمه‌باز مانده بود و دور مردمک‌هایش سرخ شده بودند و وای از نگاه بی‌قرارش که انگار دنبال روزه‌ای از چشم‌هایم برای پی بردن به دروغ بودن یا شوخی بودن حرف‌هایم بود اما من جدی‌تر از همیشه بودم.

صدایم پر از تاسف بود:

\_\_ متاسفم ارسال ولی فکر می‌کنم بهتره به این زودی عروسی نکنیم تا بتونیم بیشتر هم‌دیگه رو بشناسیم.

\_\_ نه، نه مینا صبر کن.

صدایش پر از هراس شد، هراسی که به راحتی می‌توانستم لمس‌اش کنم. سیبک گلویزش از جا پرید و گفت:

\_\_ بذار توضیح بدم بهت.. تو راست می‌گی، حق با تونه کاملاً ولی...

نگاهش پر از خواهش شد، ترس درون چشم‌هایش لانه کرد، ترس از دست دادن من بود و من دوست نداشتم این حالتش را ببینم اما چه کنم که مجبور بودم.

\_\_ من و تو هم‌دیگه رو می‌شناسیم. با گذشت زمان شناخت آدم‌ها از هم بهتر می‌شه و من منکر این نیستم اما این که به خاطر یکی دو تا اتفاق بخوای ازدواج‌مون رو عقب بندازی یا نسبت به من افکار منفی داشته باشی خیلی بی‌رحمیه.

دستش را جلو آورد و نوک انگشت‌هایم را به آرامی گرفت و فشرد. بغض به چشم‌هایم نیش زد اما آب دهانم را بی‌وقفه قورت دادم تا اشکی داخل چشمم نیاید و او اشکم را نبیند.

\_\_ من بهت حق می‌دم، حساسیت‌های من الکی و بی‌خود بود، خودمم بعدش پشیمون شدم بابت رفتار اون روزم. من تو رو خواستم برای خوشبختی، برای خوشحال کردن.. نمی‌دونی چقدر از اون شب خودم رو سرزنش کردم. تو اصلا می‌دونی که این چند شب اصلا خواب به چشمم نیومده و از ترس همین حرف‌ها، از ترس این‌که دیگه من رو نخوای مثل مار دور خودم پیچیدم؟

سرش به سمت شانه‌اش خم شد و قلب من لرزید، قلب من برایش نرم شد. سرش را به طرفین تکان داد:

\_\_ قول می‌دم دیگه با رفتارهام اذیت نکنم، این حساسیت‌های بی‌خود و اشتباه رو کنترل می‌کنم. اینو بهت قول می‌دم مینا اما مبادا..

دستم را محکم فشرد و به چشم‌هایم زل زد:

\_\_ مبادا با من از دوری حرف بزنی. مبادا بخوای باز هم من رو از خودت دور نگه داری.

به فاصله کم مابین‌مان اشاره کرد:

\_\_ همین فاصله هم برای من زیاده، من این فاصله‌ها رو نمی‌خوام.. بهم فرصت بده، آگه توی این دو ماه نتونستی من واقعی رو بشناسی هر چی تو بگی همون می‌شه. آگه هنوزم بعد این دو ماه ذهنت تردید داشت عروسی رو عقب میندازیم. تو تاحالا ارسلاَنِ عاشقِ حسود رو دیدی اما ارسلاَنِ منطقی رو که ندیدی، صبر کن خب؟

سرم را تکان دادم و لب‌هایم از هر حرفی خالی شد. لبخند زد و گفت:

\_\_ بهت ثابت می‌کنم که اصلا قرار نیست توی زندگی با من اذیت بشی یا نگران چیزی باشی. تو بهترینی و همیشه درست رفتار کردی منم اشتباه کردم ولی مگه انسان نمی‌تونه خطا کنه؟ اونم به انسان عاشق که هر روز به حال داره، هر روز به مزاج مختلف داره.

لبخندی کم‌رنگ با ته‌مایه‌ای از غم روی لبم نشست و در نهایتِ تعجب درخشش اشک را در چشم‌هایم دیدم. چه راحت بغض‌اش را عیان می‌کرد و در برابر من چه ساده اشک می‌ریخت، یعنی انقدر نسبت به من حساس و عاشق بود؟

\_\_ بریم؟

لب‌هایم را به هم فشردم و تنها با تکان دادن سرم جواب مثبت دادم و او با انگشت، چشم‌هایم را مالید تا اشک‌هایم را پس بزند و بعد از نفس بلند و لرزانی که از سینه خارج کرد ماشین را به حرکت درآورد و من از

حجم عشقش، از حجم ترسی که به خاطر از دست دادن من در اشک‌هایش، در نگاه‌هایش و در جمله‌های پر از خواهش‌اش موج می‌زد به خودم لرزیدم.

مادرش با مهربانی بی‌اندازه‌ای از من استقبال کرد، گونه‌هایم را بوسید و با لبخند حال خودم و مادرم را پرسید و من شرمنده از این حجم مهربانی‌هایش تشکر کردم و پدرِ ارسلان، با لبخندی کم‌رنگ حالم را پرسید و دستم را به گرمی فشرد و ارغوان گونه‌ام را بوسید و من با خودم فکر کردم کاش ارغوان گرم‌تر از این برخورد می‌کرد. البته که حالا هم یک دختر بچه دوست‌داشتنی بود. دختر نوجوان و آرام اما باهوش و زرنگی که جذاب بود، زیباتر از برادرهایش!

مانتوام را با سارافون بلندی عوض کردم و با بوسه‌ای که ارسلان با لبخند روی گونه‌ام نشانده، همراه هم از اتاق خارج شدیم.

مهلا و اردلان هم به جمع‌مان پیوسته بودند. با مهلا روبوسی کردم و با اردلان با احتیاط بیشتری احوالپرسی کردم اما وقتی روی مبل دو نفره کنار ارسلان جای گرفتم او سرش را نزدیک‌تر آورد و گفت:

\_\_ با اردلان هم راحت باش عزیزدلم، اون دیگه برادرته.

لبخند زدم:

\_\_ مثل نیما؟

لبخند زد:

\_\_ مثل نیما.

نفس آسوده‌ای کشیدم و با فراغت خاطر به مبل تکیه دادم.

مهلا روی مبل کناری‌ام نشسته بود و با هم در مورد مراسم عروسی او حرف می‌زدیم و ارغوان غرق گوشه‌اش بود و اردلان و ارسلان با هم حرف می‌زدند. با صدای خنده‌هایشان توجهم جلب شد و سرم را به سمت‌شان برگرداندم. ارسلان رو به برادرش با خنده گفت:

\_\_ دمت گرم عالی بود.

سنگینی نگاهم را حس کردند، اردلان سرش را بالا آورد و گفت:

\_\_ یه فیلم خیلی بامزه دارم زن‌داداش، اگه می‌خوای بیا نشونت بدم.

نگاهم به سمت ارسلان کشیده شد، چه به روزمان آمده بود که در چنین اتفاق ساده‌ای منتظر عکس‌العمل او بودم؟

با لبخندی که حس می‌کردم اجباری ست، پلک‌هایش را باز و بسته کرد. بلند شدم و با فاصله از اردلان روی کاناپه نشستم و او موبایل را به سمتم گرفت.

کلیپ خنده داری بود که تفاوت عکس العمل دختر و پسرها را در مواقع مختلف نشان می‌داد. مهلا با خنده گفت:

\_\_ منم دیدم، خیلی خنده داره مینا.

با خنده سرم را تکان دادم.

اردلان گفت:

\_\_ اینستا داری؟

\_\_ بله دارم.

سرش را کج کرد و با گله‌مندی گفت:

\_\_ چطور زن‌داداشی هستی که داداشت رو توی اینستا فالو نکردی؟

لبخند زدم:

\_\_ آیدی تون رو نمی‌دونستم داداش.

\_\_ خب الان شما آیدیت رو بگو فالوت کنم.

با لبخند آیدی اینستا را به او گفتم و در همان حالت نگاهم به سمت ارسال کشیده شد. نگاهش را به عسلی

مقابلش دوخته بود و دست‌هایش درون هم قفل بودند. این‌ها می‌توانست نشانه‌ای از حساسیت‌اش باشد؟

\_\_ اینه؟

با سوال اردلان توجهم از اوکنده شد.

رفتار به ظاهر خونسرد امشب ارسال امیدوارم کرده بود. تا انتهای شام خوردن خیلی راحت و صمیمی بود و به تبعیت از او، من هم احساس صمیمیت بیشتری می‌کردم. خانواده خوبی داشت، فقط پدرش زیاد جدی و خواهرش زیاد خشک و ساکت بود.

رابطه‌ام با مهلا خیلی خوب شده بود. بعد از شام هم خیلی حرف زدیم و او از خاطراتش و ماجرای آشنایی‌اش با اردلان و ازدواج سنتی‌شان گفت و من از آشناییم با ارسال و درس و دانشگاهم حرف زدم و او با حسرت گفت:

\_\_ منم دوست داشتم ارشد بخونم اما اردلان گفت دوست نداره کار کنم منم ترجیح دادم دیگه ادامه ندم.

به صورت مهربانش لبخند زدم و پرسیدم:

\_\_ خوشبختی؟

با لبخند، سر تکان داد و چشم‌هایش برق زد. همین برق چشم‌هایش جواب گویایی بود!

گفت:

\_\_ خیلی زیاد.

با خنده و شیطنت دستم را فشرد:

\_\_ توام حسابی لذت ببر از این دوران نامزدی. خیلی شیرینه. بعدا دیگه تکرار نمی‌شه چون دغدغه زندگی زیاد می‌شه.

با لبخند حرفش را تایید کردم. ساعت ده بود که مهلا و اردلان عزم رفتن کردند و من با لبخند گونه دختر نازشان مهسا را که در بغل مهلا خواب بود بوسیدم و آنها رفتند. وقتی از بدرقه‌شان فارغ شدم و زودتر از مادرجون به سمت مبل‌ها برگشتم ارسالان به صورت نامحسوس به اتاقش اشاره کرد و من با حالتی خجالت‌بار با ابرو به پدرش اشاره زدم و او با اشاره به تلویزیون به من فهماند که پدرجان مشغول تماشای تلویزیون است و ایرادی ندارد اگر به اتاق برویم.

خودش بلند شد و به اتاق رفت و من با اوج خجالت به سمت اتاقش رفتم.

وقتی وارد شدم و در را بستم به سمتم آمد و ابروهایش را بالا داد:

\_\_ این خجالت تو کی آب می‌شه؟

\_\_ خب خجالت می‌کشم ارسالان.

بازوهایم را گرفت و موهایش را در گردنم فرو کرد و با این کار من از خنده ریسه رفتم، قلقلکم می‌آمد.

\_\_ دیگه خجالت نکشی‌ها، چون تا وقتی که خجالت بکشی قلقلکت می‌دم.

در میان خنده‌های غیرقابل کنترل سعی کردم با دست‌هایم پیش بزنم:

\_\_ تو رو خدا ولم کن دل درد گرفتم.

با خنده سرش را عقب کشید و نگاه من درون چشم‌هایش برقش قفل شد. گفت:

\_\_ چجوری بگم آخه دوست دارم؟

خنده هایم آرام شده بود و حالا با دقت نگاهش می‌کردم و همه تن گوش شده بودم برای شنیدن غزل‌های دلش!

\_\_ چرا آخه انقدر دوست دارم؟ تو می‌دونی چرا؟

آب دهانم را قورت دادم و زمزمه کردم:

\_\_ نه.

بازوهایم را گرفت و مرا به دیوار چسباند، نگاهش جدی شد:

\_\_ گوش کن مینا، به چیزایی رو بهت می‌گم هیچ‌وقت یادت نره.

سرم را تکان دادم و چشم از نگاهش نکندم و حتی پلک هم نزدم:

\_\_ اگه می‌گم دوست دارم بدون اونقدر زیاده که اصلا نمی‌تونم توی کلمه یا رفتار توصیفش کنم. بیشتر سال‌های

زندگیم این حس تملک بوده و حالا با نزدیک شدنش بیشتر شده. من آدم حسودی‌ام و برای تو حسودتر از هر چیزی. من توی دنیا به تنها چیزی که حساسم تویی.. حساسیت‌هام دست خودم نیست اما می‌دونم که از دوری توئه، بیشترش از این فاصله‌های لعنتیه. مطمئنم که بعد از اردواج خوب می‌شه مینا، مطمئنم.

سرم را تکان دادم. مرا جلو کشید و سرم را به سینه اش تکیه داد، دستش روی سرم نشست و موهایم را نوازش کرد:

\_\_ خودم می‌خواستم باهات حرف بزنم و بگم اون چند مورد رو نادیده بگیر چون خودمم قبول دارم اشتباه کردم اما دیگه هیچ‌وقت مثل امروز باهام حرف نزن مینا. من همین جوریش از ترس از دست دادنت دارم دیوونه می‌شم وقتی حرفای توام رنگ و بوی دوری می‌ده من می‌میرم مینا.

به پیراهنش چنگ زدم و چشم‌هایم را بستم:

\_\_ خدانکنه ارسلان.

نمی‌شود به خاطر یکی دو تا اشتباه کوچک روی این همه عشق و دوست داشتن چشم بست، نمی‌شود!

\*\*\*\*\*

اواخر اسفند بود، من و ارسلان درگیر خریدهای عید بودیم.

در این مدت، در کنار ارسلان آرامش داشتم و حالم خوب بود. دیگه اتفاق‌های اوایل عقدمان تکرار نشد. حساسیت‌ها و غیرتی شدن‌هایم در حدی عادی بود که بی‌هیچ جنبه گرفتگی قبولش می‌کردم. بعد از گذشت این دو ماه فکر می‌کردم که آن اتفاقات واقعا غیرعمد بوده و ارسلان آن چیزی که در اول نشان داد نبود و من بیهوده



ترسیده بودم. این مدت کوتاه هم باعث شده بود وابستگی شیرینی را تجربه کنم که شب‌ها بدون حرف زدن با او و دیدن استیکرهای عاشقانه‌اش و چت‌های بی‌وقفه‌مان، خواب به چشمم نیاید و صبح قبل از تماس او و شنیدن صدایش از رخت خواب کنده نشوم. این تکرارها داشتند تبدیل به عادت می‌شدند و من این عادت را سخت دوست داشتم.

دیگر ترسی از آینده و گذر این ایام نداشتم. همانطور که این روزهای مان را دوست داشتم برای رسیدن زندگی مشترک‌مان هم مشتاق بودم.

بحث‌ها و قهرهای مان کوتاه بود و در اکثرشان من کوتاه می‌آمدم اما او در رابطه‌مان گرم‌تر از من بود؛ جز مواقعی که از چیزی می‌رنجید یا حساسیت‌اش دوباره پیدا می‌شد و رفتارش را عوض می‌کرد. فکر می‌کردم این‌ها همه گذراست و با ازدواج مان حل خواهد شد.

ارسلان یک پسر عادی بود مثل بقیه؛ همه چیزش در حد متوسط بود، از چهره‌اش تا درآمدهش، از رفتارش تا تیپ‌اش اما علاقه‌اش به من، کمی بیشتر از روابط معمولی زن و شوهرها بود. اگر علاقه شدید نباشد حساسیت‌های زیادی هم وجود نخواهد داشت. تعبیر من از عشق این بود و در دیدگاه من هر غیرتی شدن مرد هم می‌توانست نشانه علاقه باشد!

حال و هوای عید را دوست داشتم. مادر ارسلان همراه مادرم برای خریدمان آمدند. مهلا به خاطر سرماخوردگی مهسا نیامد و ارغوان امتحان داشت اما خرید چهار نفره‌مان خیلی خوش گذشت. ناهاری که در رستوران خوردیم با وجود گرسنگی زیاد بعد از کلی پاساژگردی بی‌اندازه چسبید و لبخند گوشه لب مادرهای مان، حال دلم را بهتر کرد. ارسلان حواسش به من بود. حواسش بود که در آن شلوغی هیچ‌کس به من تنه نزند، حواسش بود که به هر کس کج راه می‌رفت چشم غره می‌رفت و دستش دور بازوی من بود و مراقبتم می‌کرد و من درپناه حضورش، لحظات شادی را می‌گذراندم که دوست داشتم همیشه ادامه پیدا کند.

تحویل سال در کنار ارسلان متفاوت‌تر از سال‌های قبل بود.

من به خانه آن‌ها رفته بودم و در میان خانواده جدیدم بودم. کنار ارسلان دور سفره سال تحویل نشسته بودم و برای خوشبختی مان دعا می‌کردم.

بعد از این‌که شروع سال جدید اعلام شد، با لبخند دستم را در دست ارسلان که به سمتم دراز شده بود گذاشتم و او با فشردن دستم و آن نگاه خاص‌اش، بوسه‌ای را که از شرم حضور پدر و مادرش روی گونه‌ام نشانده با خودش به امانت برد تا در زمان مناسبی تحویلم دهد. پدرش دستم را به گرمی فشرد و مادرش گونه‌هایم را بوسید و مهلا

مرا در آغوش کشید و اردلان با خنده و مهربانی تبریک گفت و عیدی‌ام را که پول بود به دستم داد و پدرجان هم از لای قرآن به همه ما عیدی داد و عیدی من بیشتر از بقیه بود چون من تازه عروس بودم و این اولین عیدی‌ام بود! عیدی ارسلان، انگشتر زیبایی بود که خیلی دوستش داشتم.

دید و بازدیدهای عید باعث شد خیلی بیشتر از قبل با فامیل‌های ارسلان آشنا بشوم و انگار تازه داشتم باور می‌کردم وارد خانواده جدیدی شده‌ام و قرار است به زودی زندگی مستقل و مشترکی را شروع کنم و خودم خانواده تشکیل بدهم. می‌دانستم که تشکیل یک خانواده چه مسئولیت‌های بزرگی در پی دارد و این راه آنقدر پر فراز و نشیب است که آدمی را حسابی پخته می‌کند. انسان که وارد خانواده جدیدی می‌شود، با رابطه‌ها و فرهنگ‌های جدیدی آشنا می‌شود که باید خودش را با آنها وفق دهد. زندگی مشترک صبوری می‌خواهد، گذشت می‌خواهد، در این راه اگر خودخواهی کنی، طعم خوشبختی را نخواهی چشید!

در آن اتاق، اتاق کوچک ارسلان که شاهد عاشقانه‌های زیبای ما بود، کنارش نشسته بودم. هیاهوی دید و بازدیدها خوابیده بود و شش روز از عید گذشته بود و من می‌خواستم با او حرف بزنم.

دستم را گرفته بود و در مورد یکی از خاطره‌های سربازی‌اش حرف می‌زد و من با لبخند گوش می‌دادم. وقتی حرف‌هایش تمام شد، صدایش زدم و او گفت:

\_\_ جانم؟

\_\_ می‌خواستم یه عذرخواهی ازت بکنم.

تعجب کرد:

\_\_ چرا عزیزم؟

\_\_ من اوایل نامزدی‌مون در موردت اشتباه قضاوت کردم. درسته که هنوزم حساسی اما دیگه مثل اون روزها نیستی، حالا خیلی منطقی‌تر شدی.

دستم را فشرد و پلک زد:

\_\_ اشکالی نداره مینا، هرچی بوده گذشته. نمی‌خواد خودت رو به خاطر همچین چیزی ناراحت کنی.

\_\_ فکر می‌کنم می‌تونیم ازدواج بکنیم.

چشم‌هایش برق زد:

\_\_ راست می‌گی؟

سرم را تند تند تکان دادم. لبخند زد و پلک‌هایش را محکم‌تر روی هم فشرد و سرش را عقب برد:

\_\_ خدا رو شکر.

نگاهش را تا روی صورتم پیش کشید و گفت:

\_\_ تا آماده شدن موم برای مراسم ازدواج دو، سه ماهی طول می‌کشد و توام امتحانات رو تموم می‌کنی اما می‌خوام یه خواهشی ازت بکنم که امیدوارم ردش نکنی.

منتظر نگاهش کردم، لب‌هایش را با زبان تر کرد و گفت:

\_\_ ترم بعد مرخصی بگیر. هم کمی استراحت کن هم کنار من باش. اول ازدواج مونه دوست دارم بیشتر با هم وقت بگذرونیم.

لبخندم پر از تعجب بود:

\_\_ خب عزیزم کلاسای من خیلی‌ام زیاد نیست که، نصف روزه که اونم خودت سر کاری.. در ضمن می‌تونم این ترم واحدهای کمتری بردارم تا بیشتر کنار هم باشیم دلیلی برای مرخصی گرفتن نیست. با مرخصی از همکلاسی‌هام عقب می‌فتم.

ابروهایش به ثانیه‌ای در هم گره خورد و اخم غلیظی روی صورتش نشست:

\_\_ من مهم‌ترم یا همکلاسیات؟

دستش را که هنوز دستم را در بر گرفته بود فشردم:

\_\_ معلومه عزیزم، تو.

\_\_ پس روی منو زمین ننداز. نمی‌خوام اوایل ازدواج که بهترین دوره گشت و گذار مونه مدام دغدغه دانشگاه و درس رو داشته باشی.

\_\_ من می‌تونم هر دوش رو مدیریت کنم و بهت قول می‌دم از تایم بودنم با تو کم نشه.

دست دیگرش را بالا آورد و دسته‌ای از موهایم را گرفت. نگاهش جدی بود و موهایم بی‌حرکت در دستش مانده بود. شاید میل کشیدن‌شان را داشت و خودش را کنترل می‌کرد. لبخندش ساختگی بود:

\_\_ عزیزم انقدر کل کل نکن دیگه، یه بار بهم بگو چشم. اصلا از کجا معلوم شاید مسافرت هم بردمت.

ابروهایم را بالا انداختم:

\_\_ به شرطی قبول می‌کنم که این شاید بشه حتما.

خنده کوتاهی کرد:

\_\_ حتما می‌ریم مسافرت.

ته دلم ناراضی بودم از بابت این تصمیم اما کوتاه آمدم و برای دلخوشی او زمزمه کردم:

\_\_ چشم!

و او با خوشحالی گفت:

\_\_ آخ جون.. پیش به سوی زندگی دو نفره!

خندیدم و به شادی‌اش چشم دوختم. من هم خوشحال بودم اما نه به اندازه او؛ شاید من هنوز هم ته دلم دوست داشتم نامزدی‌ام کمی طولانی‌تر شود.

این را که به نوشین گفتم با خنده به شانم زد و گفت:

\_\_ اگه سه سالم نامزد بمونی تهش می‌گی چه سریع گذشت. دیدم که می‌گم.

با لبخند سر تکان دادم و در مورد خواسته ارسال و مرخصی تحصیلی هم به نوشین گفتم. چهره‌اش در هم فرو رفت:

\_\_ به خاطر هیچ دلیلی می‌خواهی به ترم عقب بیفتی؟

شانم‌هایم را بالا انداختم:

\_\_ خودمم بدم نیما، یه استراحتی می‌کنم.

اخم کرد:

\_\_ بعد اونوقت من چی؟ تنها بمونم تو دانشگاه؟

با خنده‌ای که فقط خودم می‌دانستم ته‌مایه‌ای از غم دارد در آغوشش کشیدم:

\_\_ بابا همش سه، چهار ماهه دیگه.. مگه یه ترم چقدر طول می‌کشه؟

با ناراضی‌های همراهی‌ام کرد تا کارهای مرخصی ترم بعد را انجام بدهم اما مینای درونم هم می‌گفت کاش ارسال چنین چیزی نمی‌خواست. یک ترم چیزی نبود و همین باعث شد خودم را به این بهانه راضی کنم و به خاطر آن با ارسال وارد بحث نشوم.

\*\*\*

بالاخره آن روز رسید؛ روزی که ارسلان مدام در آرزویش بود، روزی که دوست داشت هر چه زودتر ببیند.

این روز همان روز بود. من در لباس سفید عروسی کنار ارسلان بودم. در ماشین نشسته بودم و او به سمت تالار می‌راند و مدام نگاهش را از جاده می‌کند و با شیفتگی به من که کلاه شنلم را کمی عقب برده بودم تا بتوانم او را؛ از همه دیدنی‌های این دنیا تنها او را؛ ببینم، نگاه می‌کرد. روز شادی ارسلان بود و من هم شاد بودم، این بار دقیقاً به اندازه او و مثل او!

از ماشین که پیاده شدیم، قبل از ورود به تالار کلاه شنلم را تا روی بینی‌ام پایین کشید و من عملاً برای راه رفتن به او متکی شدم.

وارد قسمت خانم‌ها که شدم قبل از ورود مادرم به استقبال‌مان آمد.

ورودی خانم‌ها چند پله می‌خورد و بعد از گذر از در وارد یک راهروی کوتاه می‌شد و بعد وارد در اصلی می‌شد و به این ترتیب عملاً از بیرون هیچ دیدی به آن وجود نداشت.

مادرم در آن راهرو خواست شنلم را در بیاورد که ارسلان ممانعت کرد و با جدیت گفت:

\_\_ داخل درمیاره.

مادرم با مکث گفت:

\_\_ باشه پسرم.. پس آروم بیاین اول کنار رخت‌کن شنلم رو در بیارم بعد وارد جمعیت بشید.

مادرم شنلم را گوشه‌ای از سالن درآورد و با استقبال مهلا و ارغوان به سمت مهمان‌ها رفتیم.

ارسلان کمی در کنارم ماند و بعد که خواست به قسمت مردانه برود کنار گوشم خم شد و گفت:

\_\_ حواست باشه هیچ‌کس عکس نندازه ازت، هیچ‌کس. حتی خاله‌ها و عمه‌ها، حتی مهلا و ارغوان!

حدس می‌زدم چنین درخواستی بکند بنابراین فقط با آرامش پلک زدم و گفتم:

\_\_ چشم.

لبخندی به رویم پاشید و خیلی سنگین و باوقار از سالن خارج شد. شب شادی بود؛ یک شادی پایدار.. قلبم آن‌قدر لبریز از شادی بود که شبیه بچه‌ها شده بودم، شبیه بچه‌هایی که تازه مفهوم تولد را فهمیده‌اند و خانواده‌شان برایشان تولد گرفته است!

نوشین و یکی دو تا از دوستان دبیرستانی‌ام آمده بودند. درخواست سلفی نوشین را با کلی خجالت رد کردم و حتی وقتی با تعجب گفت:

\_\_ مینا تو که منو می‌شناسی، عکست پیش من مطمئنه.

باز هم کوتاه نیامدم و با یک نه قاطع درخواستش را رد کردم.

این شب، شبی برای شروع زندگی جدید است. با شادی شروع می‌شود که به یمن این شادی‌ها زندگی زوج هم با خوشبختی ادامه پیدا کند. با لبخند بدرقه‌شان می‌کنند تا لبخند سایه‌ی پایدار زندگی‌شان باشد اما من می‌دانستم ازدواج با خودش چه مسئولیت‌هایی به بار می‌آورد و شروع این راه چقدر طولانی و پرفراز و نشیب است. ساختنش سخت اما غیرممکن نیست. زمان می‌برد تا همسرت را بشناسی، تا همه بدی‌های قابل تحملش را در کنار خوبی‌هایش دوست بداری و قبول کنی که تو هم آدم بی‌نقصی نیستی.

زمان می‌برد تا از خودشیفتگی کامل دور شوی و خودت را برای فداکاری آماده کنی و بعد تن به مادر شدن بدهی. همه این تغییرات آنقدر شدید و پرفراز و نشیب است که شبیه پروانه شدن است که مراحل مختلفی را می‌گذراند و هزار شکل می‌گیرد تا در انتها از پیله‌اش شکافته می‌شود و پر می‌گیرد. ازدواج کردن وارد شدن به مرحله‌ای از زندگی است که کاملاً متفاوت از تمام سال‌های قبلی زندگیت است. تو خودت خانواده می‌شوی، باید بنیان یک خانه باشی. سخت است که گاهی بغض‌هایت را پشت لبخندت پنهان کنی تا خانواده‌ی همسرت و حتی خانواده خودت متوجه آن نشوند. سخت است گاهی هزاران درد در دلت باشد اما همه را گره بزنی و در بچه دلت نگه داری تا آرامش زندگیت با دعوای طولانی مکدر نشود. سخت است مادر شوی و هر روز برای حفظ لبخند بچه‌ات، برای این‌که فرزندت محیط امنی را در خانه تجربه کند، هزار زخم بخوری و با هر مشکلی بسازی و دم زنی.. آنقدر بی‌منت ببخشی که مادرانه پای کودکت بمانی تا او خوشبخت شود.

وقتی وارد زندگی مشترک می‌شوی همه ابعاد آن را با هم می‌پذیری و پای آن می‌ایستی. تعهد ازدواج به همین است، به همین که تو خوشبختی و نامروتی، خوشی و تلخی، دارایی و نداری را با هم تاب بیاوری اما برای همین تاب آوردن هم خطوطی تعیین شده.. تاب و تحمل‌ها هم اندازه‌ای دارند.

من میان سالن تالار در آن لباس سفید و سنگین، در آن سرویس طلای یاقوت، در بین کل کشیدن‌ها و دست زدن‌ها می‌رقصیدم و می‌خرامیدم و می‌خندیدم و در لحظه‌ها غرق می‌شدم؛ با وجود این‌که ته ذهنم به همه آن‌ها فکر می‌کردم و همه آن‌ها را با هم پذیرفته بودم.

به ظاهر عروس ناز و لطیفی هستی که شکننده‌ای اما آن شب تو از کوه هم سخت‌تری. تو هزاران معنا را در درون خودت به دوش می‌کشی، آینده‌ای نامعلوم را با خودت به دوش می‌کشی و می‌خواهی وارد زندگی تازه‌ای بشوی، این ورود و این زندگی جدید سخت بودن و محکم بودن می‌خواهد؛ درست عین کوه!

من کوه بودم در لباس سفید عروسی، ارسلان موج‌های دریا بود که آرامش و تلاطم‌اش با همه وجود به من سرایت می‌کرد. اگر او آرام بود من هم آرام بودم و قرار داشتم و اگر در نگاهش نارضایتی می‌نشست قلب من به تکاپو می‌افتاد تا این شب به آرامش و خوشی سپری شود.

آخر شب خانواده‌ام آمدند تا بدرقه‌ام کنند و دست مرا توی دست ارسلان بگذارند و مرا راهی خانه بخت کنند.

پدرم بود و عمویم، دایی‌ام و برادرم. مادرم هم در کنارم بود اما چشم‌هایش پر از اشک بود و دل من لحظه‌ای خواست که هنوز دختر خانه پدرم بودم و می‌توانستم در کنار خانواده‌ام بمانم.

شنل نپوشیده بودم چون نامحرمی در بین‌مان نبود اما ارسلان اجازه نداد برقصم و وقتی مادرم گفت چرا نمی‌رقصم به آرامی در گوشش زمزمه کردم:

\_ ارسلان راضی نیست مامان.

و او با نگاهی دلخور به دامادش رو به من سری تکان داد و کنارم ایستاد.

شاید برای بقیه هم تعجب انگیز بود که بخش رقص عروس در کنار خانواده‌اش حذف شده. فیلمبردار از ما عکس و فیلم گرفت و پدرم دست مرا درون دست ارسلان گذاشت و من سرم را به سینه‌اش تکیه دادم و در نهایت اشکم جاری شد و دست او و مادرم را بوسیدم و برادرم را در آغوش کشیدم و سنگینی نگاه پر اخم ارسلان را به دوش کشیدم و ته دلم با خودم گفتم حتما باید پرسم این نگاه برای چه است و چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟

خانه‌ای که اجاره کرده بودیم یکی، دو محله با خانه پدری ارسلان فاصله داشت اما از خانه ما دور بود این در حالی‌ست که در محله‌های اطراف ما و حتی محله خودمان آپارتمان‌های دنج‌تر و بهتری با همین قیمت و حتی ارزان‌تر هم بود اما وقتی به ارسلان پیشنهاد دادم به آپارتمان‌های آن‌جا هم سر بزیم با جدیت خاصی گفت که ترجیح می‌دهد خانه‌مان نزدیک محله خودشان باشد، من هم بیشتر از این مخالفت نکردم.

\*\*\*

در آپارتمان را باز کرد و با لبخندی خسته به دیوار تکیه داد تا اول من و مادرم وارد بشویم. مستقیم به اتاق خوابم رفتم تا شنلم را درست کنم و وقتی بیرون آمدم سالن کوچک پذیرایی پر از فامیل‌های نزدیک ما و ارسلان شده بود. آمده بودند خانه را ببینند و باز هم برایم آرزوی خوشبختی کنند.

اردلان و پسرعمه‌هایش رقصیدند و بعد از حدود یک ساعت شادی و رقص تصمیم به رفتن گرفتند اما دلشوره غریبی ته دل من خانه کرده بود. امشب دوست داشتم کنار پدر و مادرم و در اتاق خودم باشم و نمی‌دانستم این حس از کجا پیدا شده؟

مادرم مرا بوسید و با چشم‌هایی گریان رفت و مادر ارسلان هم دستم را فشرد و صورت ارسلان را بوسید و با آرزوی خوشبختی رفت.

او که در را بست، من ماندم و ارسلان و خانه‌ای که ده روز است با شوق می‌چینیم.

شنلم را باز کردم و تن خسته‌ام را به سمت کاناپه کشاندم و ارسلان به آشپزخانه رفت. سرم را کمی خم کردم و دیدم مقابل یخچال ایستاده و از بطری آب می‌خورد.

وقتی به خودم آمدم که او مقابلم نشسته بود و در حال پوست کردن موز بود. فکر و خیال‌هایم را پس زدم و به روی او که با اخم ظریفی حواسش به کارش بود، لبخند زدم اما او ندید.

موز را حلقه حلقه برید و به سمتم گرفت و مال خودش را همان‌طور بدون چنگال و پیشدستی خورد. چندتا از موز‌ها را خوردم و پیشدستی را روی عسلی کنار مبل گذاشتم.

گفت:

\_\_ برو لباس‌ها رو عوض کن و آرایش رو هم پاک کن. از هرچی آرایش و مواد مصنوعیه بدم میاد. زنا رو شبیه تابلوی نقاشی می‌کنه.

حس می‌کردم آن میزان از صمیمیت که انتظار داشتم را ندارد و این مسئله در چنین شبی جای تعجب داشت!

سرم را به مبل تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم. زمزمه‌وار گفتم:

\_\_ خسته‌م.. بذار چند دقیقه بشینم.

\_\_ باشه پس کمی استراحت کن. من برم لباسام رو عوض کنم.

فقط به تکان دادن سرم اکتفا کردم و صدای باز شدن در اتاق خواب را که شنیدم سر چرخاندم و از لای در نیمه باز دیدمش که جلوی آینه میز توالت ایستاده و کراواتش را باز می‌کند. دوباره همان لبخند روی لبم نقش بست و دلم برایش غنج رفت اما این رفتار به علاوه رفتارهای سنگین امشیش برایم غیرقابل هضم بود.

از جایم بلند شدم و با قدم‌هایی آهسته به سمت اتاق رفتم. در را باز کردم و وارد شدم.

سرش به سمتم چرخید و به چشم‌های منتظم نیمچه لبخندی زد و به سمت تخت رفت و نشست. لباس‌هایم را با بلوز و شلوار راحتی عوض کرده بود و کت و شلوارش را به آویز وصل کرده و گوشه تخت گذاشته بود.

شانه‌ام را به دیوار تکیه دادم و نگاهش کردم. سرش را بلند کرد و با تکان دادن سرش، سوالی نگاهم کرد. شاید بهتر بود امشب حرفی نزنم و سوالی نپرسم، هرچه نباشد امشب اولین ساعات زندگی مشترک‌مان را تجربه می‌کنیم و



شاید درست نباشد اولین تجارب را با گله‌مندی تلخ کنم. لبخندی به رویش زدم و خواستم به سمتش بروم و خودم را در آغوشش جا کنم که اخمی غلیظ و ناگهانی روی صورتش نشست و همان‌طور که خیره نگاهم می‌کرد گفت:  
\_ اصلا بهم خوش نگذشت امشب.

توانستم پیش بروم و سر جایم ماندم. شاید بهتر بود خودش آغوش به رویم بگشاید و مرا فرا بخواند. ابروهایم به هم نزدیک شد و با تر کردن لبم پرسیدم:  
\_ چرا عزیزم؟

\_ من عزیزتم که اون‌طوری رفتار کردی امشب؟  
صدای جدی و لحن سرزنش‌دارش یک طرف اما شنیدن چنین حرفی نهایت حیرت من بود چون نمی‌دانستم چه رفتاری کرده‌ام که چنین فکری را به او القا کرده؟  
اخم‌هایش بیشتر شد:

\_ چرا چشمت اون شکلی شده؟ یعنی تو نمی‌دونی امشب چی شد؟  
\_ نه نمی‌دونم.

\_ هی شنلت رو از صورتت بالا زدی. بعدشم بگو بینم بین اون‌همه جمعیت حتما باید رو بغل می‌کردی؟  
واقعا داشتم از تعجب شاخ در می‌آوردم!  
\_ چی می‌گی ارسلان؟ اون برادرمه.. از طرفی من داشتم از شون خداحافظی می‌کردم. عروس شب ازدواجش از خونوادش خداحافظی می‌کنه.

لبخندش به تمسخر کج شد و من چقدر از این لبخندهای یک طرفه‌اش متنفر بودم:

\_ بله اما تقاضا نمی‌کنه که برقصه تا پدر و برادر و عمو و داییش بهش شاباش بدن.

از دیوار کنده شدم و جلو رفتم. این حرف‌ها را نمی‌توانستم هضم کنم، اصلا نمی‌توانستم!

مقابلش ایستادم و دستم ناخودآگاه مشت شد:

\_ الان مشکل تو رقص من بود که اجازه ندادی و من بی‌حرف قبول کردم یا شاباش؟

نگاهش به سمت دست مشت شده‌ام چرخید و بعد چشم‌هایش را تا روی صورتم بالا کشید:

\_ هر دوش.

\_ جاهامون برعکس شده ارسال؟

ابروهایش را بالا انداخت:

\_ چطور؟

ریشخندی زدم و گفتم:

\_ جالبه واقعا.

نگاهم کرد، بی حرف؛ با حفظ همان اخم هایش!

من هم اخم کردم. امشب نباید این طور می شد اما خودش خواست. چه ساده لوح بودم که منتظر بودم مرا به کنارش بخواند و مثل همیشه موهایم را نوازش کند و با شیفتگی به چشم‌هایم زل بزند. از همان اول شب، از رفتارهای سنگین‌اش باید می فهمیدم یک چیزهایی این وسط اشتباه شده.

\_ تو داری منو به خاطر رفتار درستم تویخ می کنی اونوقت من باید بابت رفتارهای امشبت چه عکس‌العملی نشون بدم؟

بلند شد و ایستاد. حالا سینه به سینه‌ی هم ایستاده بودیم. با جدیت و بدون ذره‌ای نرمش به چشم‌هایم خیره شد، حس کردم که فک‌اش منقبض شده:

\_ چه رفتاری؟

\_ همین رفتارهایی که می‌گی.. همین که بدون دلیل داری متهم می‌کنی، این که اجازه ندادی من اون طور که دوست دارم از خونوادم خدافظی کنم، این که امشب مدام یه بخشی از قلبم بابت رفتارهای سرد تو سنگینی کرد.

\_ چی داری می‌گی؟ امشب مگه همونی نشد که تو می‌خواستی؟ با اون همه آرایش و اون مراسمات مزخرف خدافظی و...

به این فکر می‌کردم در تالاری که زن و مردهایش جدا بودند و من فقط آخر شب از محارم خودم خداحافظی کردم و درکنارشان عکس یادگاری انداختم، چه چیز بد و زننده‌ای دارد؟

چشم‌هایش را محکم روی هم فشرد و جمله نیمه تمامش را این طور کامل کرد:

\_ از عروسی متنفرم.

نگاهش که چشم‌هایم را نشانه گرفت لحظه‌ای از سرخی شدید چشم‌هایش ترسیدم اما خودم را نباختم و تا دهان باز کردم اعتراض کنم، با صدایی خشدار گفتم:

\_\_ بهتره دیگه هیچی نگمی مینا، چون اگه این بحث ادامه پیدا کنه نمی دونم تهش چی می شه.

با تنه ای که بهم زد از کنارم رد شد و سریع از اتاق بیرون رفت و من همان جا ماندم و با بهت به جای خالی اش نگاه کردم.

آن اخم و تخم، این رفتارها، این نارضایتی و بحث به جای کلمه های پر محبت و پر نوازش و خراب شدن شبی که همیشه آن را ستاره باران تصور می کردم، اصلا شبیه آن چیزی نبود که برای این لحظات ساخته بودم. برای اولین کنار هم بودن مان!

خرابش کرد.. چه آسان خرابش کرد.

روی تخت نشستم، نگاهم به آینه کشیده شد. چشم هایم از خستگی سرخ بودند و هنوز لباس عروس در تنم بود و آرایش سنگین روی صورتم، عروس بودم اما تنها!

اشک به چشمم نیش زد و تقلائی من برای مقابله با آن بی فایده ماند و اشک به سرعت گونه هایم را خیس کرد و با تمام وجود به گریه افتادم.

یک ساعتی تنها بودم. اشک هایم اجازه نمی داد دمی نفس بگیرم. کودک درونم آشفته بود و جیغ می کشید و بالغ درونم نا آرام بود و من خودم هم مادرم را می خواستم. این شب اصلا شبیه چیزی نبود که انتظار داشتم!

در باز شد. پیشانی چسبیده شده به رو تختی بالا نیامد، همه روتختی با اشک ها و سیاهی ریمل هایم کثیف شده بود. صدایش جدی اما خالی از خشم بود:

\_\_ با گریه نمی شه ثابت کرد که رفتار درست بوده. رفتارهای اشتباهت رو فقط یه اشتباه ساده می دونم. نمی خوام گریه هاتو ببینم، پاشو صورتت رو بشور و اون لباسم عوض کن.

به حق افتاده بودم و نفس هایم بریده بریده شده بود. او از اتاق بیرون رفت و دوباره تنها ماندم. سرم را بلند کردم و به سختی از جایم بلند شدم. در حمام که توی اتاق بود دست و صورتم را شستم و لباسم را به سختی از تن بیرون کشیده و با بلوز و شلوار ساده ای عوض کردم و مقابل میز توالت روی صندلی نشستم. نگاهم که به چشم هایم افتاد، جز دو گوی سرخ و پف کرده، چیزی ندیدم. سرم را با تاسف به طرفین تکان دادم و مشغول باز کردن سنجاق های سیاه روی موهایم شدم.

نمی دانستم چه کنم، نمی دانستم چه رفتاری درست است و نمی دانستم چرا امشب ارسال اینطور رفتار کرد و زندگی مان را اینطور شروع کرد.

دوباره در باز شد و او داخل شد و من نگاهم را از آینه نکندم. پشت سرم ایستاد و لیوانی آب را از پس شانهم به سمت لب هایم جلو آورد و با لحن ملایم تری گفت:

— اینو بخور بهتر می‌شی.

لیوان را نگرفتم، دستم از موهایم کنده نشد. با همان چشم‌های سرخ و پر از اشک مشغول کارم شدم.

لیوان را روی میز گذاشت و دستش را روی شانهم فشرد و با صدایی دلجویانه گفت:

— چرا آخه اتقدر گریه کردی؟ مگه من چی گفتم بهت؟

لحن حرف‌هایم یا میزان خشمم مهم نبود، ماهیت حرف‌هایم مهم بود. این که مرا از خانواده‌ام جدا می‌دانست، این که ساده‌ترین رفتارهای مرا دال بر اشتباه می‌دانست، بدجوری عذابم می‌داد. مگر او خودش تا به حال دست خواهرش را نگرفته یا حداقل سالی یک بار گونه‌اش را نبوسیده که عید را تبریک بگوید؟ این چه حرفی بود که به من زد؟ چرا نمی‌توانستم بفهمم منظور واقعی‌اش از این حرف‌ها چه می‌تواند باشد؟

دستش بند موهایم شد تا کمکم کند و گیره‌ها را دربیورد که دستش را سریع با حرص پس زدم و دستش در هوا معلق ماند. لحظه‌ای نگاهم از درون آینه بهش افتاد که داشت نگاهم می‌کرد اما من دوباره نگاهم را از او کندم و کشی که موهایم را سفت بسته بودند آزاد کردم و نفسی از سر آسودگی کشیدم. ریشه موهایم دردناک شده بود و مطمئن بودم تا دو روز باید باز بگذارم‌شان تا کمی آزاد باشند و تسکین پیدا کنند.

از روی صندلی بلند شدم. قدمی عقب رفت تا بتوانم از پشت میز بیرون بیایم.

بدون اینکه نیم‌نگاهی هم به سمتش بیندازم به طرف تخت رفتم و دراز کشیدم و لحاف را با طمانینه تا کمرم بالا کشیدم و چشم‌هایم را بستم. خاموش شدن برق را متوجه شدم و بعد از چند ثانیه تخت بالا و پایین شد و بعد نفس‌هایم روی صورتم پخش شد. چشم‌هایم را باز کردم تا او را عقب برانم که دیدم دراز کشیده و صورتش را مقابل صورتم گذاشته و با چشم‌های سرخ که حالا کمی خیس به نظر می‌رسید نگاهم می‌کند. به مدد آباژور روی پاتختی اتاق روشن بود.

دستم را گرفت و با لحنی پر از خواهش گفت:

— گریه نکن، قهر نکن، من که منظوری نداشتم.

دستم را به آرامی از دستش بیرون کشیدم و چشم‌هایم را محکم روی هم فشردم.

تسلیم نشد. کوتاه نیامد. پشتم را که به او کردم بغلم کرد و دست‌هایم را محکم دورم پیچید و سرش را توی موهایم فرو برد و زمزمه کرد و من زمزمه‌هایم را با آن لحن پرسوزش نه با گوش، با دل شنیدم:

— می‌بینم تو ذهنت چیا می‌گذره

می‌بینی تو اما کی عاشق تره

می‌مونم کنارت درست مثل سایه‌ت

از امروز تا هر روز تا اون بی‌نهایت

نمی‌گیره هیچ کس جای خاک پاتو

نمی‌میره این عشق قسم می‌خورم.

لب‌هایم را محکم روی هم فشردم تا بغضم نترکد و اشک‌های رسوایی‌ام را به گونه‌هایم نکشاند.

این عشق هم نمی‌توانست جایگزین خوبی برای خراب شدن این شب باشد. دل شکسته‌ام از به هم خوردن اولین شب زندگی‌مان، از این خوابیدن پشت به او، هیچ‌وقت ترمیم نمی‌یافت.

ذهنم خالی از هر فکری بود و در تمام یک ساعتی که با خودم کلنجار می‌رفتم تا بالاخره پلک‌هایم سنگین شود سر او میان موهایم بود و از ریتم نفس‌هایش حس می‌کردم بیدار است اما بعدش من خوابیدم و نفهمیدم او تا چه ساعتی بیدار ماند. خودش خواست که این‌طور شود. شب زفافی که به تلخ‌ترین حالت ممکن سپری شد و من ترجیح دادم حجم بی‌اندازه بغض‌هایم را در دلم نگه دارم تا فراموش نکنم چه اتفاقی افتاد و همین شد که صبح وقتی با نوازش دست او روی موهایم چشم باز کردم و با دیدن پلک‌های بازم لبخند زد و گفت:

\_\_ مامان برامون صبحونه آورده، حتما تا الان از گرسنگی ضعف کردی.

اخم کنم و بی‌حرف نگاهم را از او بگیرم.

برای برخاستن از جایم نیم‌خیز شدم. با نگاهی سنگین به صورتم دستش را پس کشید و از روی تخت بلند شد و گفت:

\_\_ بهتره یه دستی به سر و روت بکشی و بعد بیای بیرون. خاله و دخترخاله‌ات و مامان و زنداداش منم هستن.

با شنیدن تعداد مهمان‌ها ترجیح دادم صورتم را در همان حمام بشورم و بعد بلوز حریر بلندم را با شلوار مشکی تنگ پوشیدم. موهایم را بافتم و با کرم و رژ و ریمل، بی‌حالی‌ام را پنهان کردم و با نقاب لبخند و خوشحالی، غمم را پنهان کردم و از اتاق خارج شدم.

مامان در آشپزخانه بود. خاله جلو آمد و صورتم را بوسید و حالم را پرسید. لبخندی ساختگی تحویلش دادم و با خوشامدگویی به مهمان‌ها به سمت آشپزخانه رفتم. دلم فقط آغوش مادرم را می‌خواست.

وقتی وارد شدم و با بغضی که به سختی سعی در کنترلش داشتم صدایش کردم، به عقب چرخید و به سرعت اشک مهمان چشم‌هایش شد و دست‌هایش را برای در آغوش کشیدن من باز کرد و وقتی خودم را به آغوش بی‌نظیرش سپردم با بغض پرسید:

— خوبی دخترم؟

با اشکی پس‌رانده شده سرم را تکان دادم و گفتم:

— دلم برات تنگ شده بود مامان.

سنگینی نگاهی را که می‌توانستم از بین صدها نگاه تشخیص دهم متعلق به ارسلان است، از پشت سرم حس می‌کردم اما دلم کنده شدن از این آغوش را نمی‌خواست.

مامان مرا از خودش جدا کرد و صورتش را از اثر اشک پاک کرد و گفت:

— بیا بشین یه چیزی بخور.. ارسلان توام بیا پسرم، حتما گرسنه‌ای.

بدون این‌که سرم را به عقب برگردانم خیزی چشم‌هایم را سریع پاک کردم و صدای او را شنیدم که آرام بود و تُن پایینی داشت:

— دست‌تون دردکنه مامان، خیلی زحمت کشیدین.

— نوش جان.

رو به مادرم چرخیدم:

— این جوری نمی‌شه که، بذار بیارم اونجا.

— ما هم می‌خوریم.. فعلا تو بشین یه چیزی بخور.

پشت میز نشستیم و لقمه‌ای از نان سنگک و پنیر و گردو برداشتم و با بی‌میلی به انواع خوراکی‌های رنگارنگ نگاه کردم و آن کاجی درون سینی، پوزخندی روی لبم آورد که از نگاه او دور نماند.

زیرچشمی دستش را دیدم که به سمت دستم می‌آمد اما به آهستگی دستم را عقب کشیدم و زیر میز قایم‌ش کردم. لقمه‌ای به سمتم گرفت، به لقمه نگاه می‌کردم بدون این‌که تلاشی برای گرفتنش بکنم. نان را تکان داد:

— بگیرش عزیزم.

دلم می‌خواست بگویم به عشقی که ادعایش را داری قسم می‌خوری و آن‌وقت شب عروسی‌مان را خراب می‌کنی؟ عزیزت هستم و مرا می‌رنجانی؟

لقمه را با اکراه گرفتم و خوردم.

مهمان‌هایم کمی نشستند و بعد که عزم رفتند کردند مهلا گفت:

\_\_ من می‌مونم که باهات پیام آرایشگاه.

سرم را تکان دادم و رو به ارسالان گفتم:

\_\_ می‌رم آماده بشم، بی‌زحمت ما رو برسون آرایشگاهِ دیروزی.

سرش را تکان داد و روی مبل نشست. به سمت اتاق رفتم تا آماده بشوم.

در حال پوشیدن مانتوام بودم که تقه‌ای به در خورد و صدای مهلا را شنیدم:

\_\_ اجازه هست؟

دستی به زیر پلک‌هایم کشیدم تا اشک را پاک کنم و گفتم:

\_\_ بفرما.

با لبخند داخل شد و نگاهم کرد. جلو آمد و روی تخت نشست. ابروهایش را در هم گره زد:

\_\_ شبیه عروس خانوما نیستیا.. عروسم انقدر اخمو؟

تک خنده‌ای به لحن شوخ‌اش کردم و شانیه‌هایم را بالا انداختم:

\_\_ اخمو بودن این روزا یه پوئن شده.

\_\_ لابد بین شاخای اینستا!

خندیدم.

\_\_ واقعا خوبی؟

صدایش مهربان بود، دلم را نرم کرد. گفتم:

\_\_ آره خوبم.

برای پرت کردن حواسش و برای این‌که سوال دیگری نپرسد گفتم:

\_\_ بی‌زحمت لباس منو از توی کمد درمیاری؟

\_\_ آره عروس خوشگل مون.

از آینه نگاهش کردم؛ برعکس من لبخند او واقعی بود.. یعنی او دیشب با همسرش چه حالی داشت؟ خوشحال بود؟

خندیده بود؟ درست برعکس من و همسرم!

با هم از اتاق خارج شدیم. ارسلان از روی مبل بلند شد و رو به من پرسید:

— بریم؟

و من به جای جواب به تکان دادن سرم اکتفا کردم و مهلا گفتم:

— بریم داداش.

ارسلان سوئیچ را از جا کلیدیِ نزدیک در که به شکل اسب بود برداشت و در را باز کرد و کنار ایستاد تا اول ما از در خانه خارج شویم.

من حتی وقت نکردم در خانه‌ام قدم بزنم و به تک تک وسایل نگاه کنم و از ته دل لبخند بزنم و در دلم برای خانه‌ای که از دیشب مال من بود و فقط من خانمش بودم، غرق شادی بشوم.

ما را به آرایشگاه رساند و قبل از اینکه پیاده شویم باز رو به من گفتم:

— من همین دور و برم، هر وقت کارتون تموم شد تماس بگیر.

باشه‌ای آرام، تنها جوابی بود که دادم و پیاده شدم. لحظه‌ای حس کردم مهلا با تعجب نگاه می‌کند و به خودم اعتراف کردم رفتارم اشتباه بود و هر مشکلی که از این پس با همسرم داشته باشم باید بین خودمان بماند و رفتارم در جمع معمولی باشد و کاری نکنم که کسی بفهمد میانه‌مان شکرآب است.

دوباره آرایشگر خوشگل و جوان که شادابی و اجتماعی بودنش را دوست داشتم و با حرف‌هایش لحظه‌ای ذهنت را برای افکار منفی رها نمی‌کرد، بالای سرم ایستاده بود و با من و مهلا حرف می‌زد و البته مهلا بیشتر از من غرق در فکر و ناراحتی، هم‌کلام او شده بود.

خانه پدری ارسلان پر از مهمان بود و وقتی وارد شدم همه دست زدند و لبخندی محو اما واقعی روی لبم نشست. روی صندلی نشستم و فکر کردم این آخرین روزی ست که می‌توانم چنین احساسی داشته باشم؛ احساس در مرکز توجه بودن، احساس عروس بودن!

مادر ارسلان مقابلم رقصید و من به پایش ایستادم و وقتی رقصش تمام شد جلو آمد و گونه‌هایم را بوسید و با لبخندی به پهنای صورت در حالی که می‌گفت:

— الهی خوشبخت بشی دخترم.

مرا در آغوش کشید و بقیه دست زدند و مهلا کل کشید و من با بغضی از سر دوست داشتنِ مادر ارسلان، محکم شانه‌هایم را فشردم و تشکر کردم.



مراسم که تمام شد و غریبه‌ها رفتند، مادرم هم ازم خداحافظی کرد و من دوباره اشک ریختم و او و خاله‌ام هم اشک ریختند و مادرم مرا به حاج خانوم، مادر ارسلان، سپرد و او با چشم‌هایی خیس خانواده‌ام را بدرقه کرد و وقتی برگشت و دید هنوز چشم‌های من خیس از اشک است لبخند زد و با مهربانی گفت:

\_\_ دخترم خدا رو شکر کن که نزدیک مادرتی و غربت رو تجربه نکردی. ماها که تجربه‌اش کردیم می‌دونیم چه قدر سخته دور بودن از خانواده، به خصوص اوایل زندگی. نمی‌ذاریم آب تو دلت تکون بخوره دخترم، نگران نباش.. اصلا من و حاج آقا توی فامیل به عروس دوستی معروفیم.

من لبخند زدم و به این فکر کردم او که اهل کاشان بود چطور توانسته اوایل ازدواج دوری خانواده‌اش را تاب بیاورد و مهلا با خنده گفت:

\_\_ مینا غلو نیستا این حرف، من خودم واقعا تجربه‌ش کردم.. توی فامیل هم واقعا این حرف هست که چقدر حاج خانوم و حاج آقا عروس دوست هستن.

پلک بستم و لبخندی از ته دل زدم:

\_\_ چیزی که عیان است، واقعا عیان است.

مهلا لبخندی زد و به سمت ضبط رفت:

\_\_ اینو روشن کنم که الان اردلان می‌رسه، یه دور هم با همسرجون برقصیم.

ارغوان گفت:

\_\_ خدایا اینا رو ببین، تازه یادشون افتاده عروس دوماد بشن.

با خنده به سمت اتاق ارسلان رفتم تا مانتو و شالم را بپوشم.

در اتاق بودم که صدای احوالپرسی ارسلان و صدای پر انرژی اردلان را شنیدم. شال را تا روی پیشانی‌ام پایین کشیدم و دکمه‌های مانتو را بستم و از اتاق خارج شدم. به مهلا و اردلان که گوشه‌ای از خانه می‌رقصیدند نگاه کردم و بعد نگاهم به سمت مادر جون کشیده شد که با چه عشق و محبتی به آن دو نگاه می‌کند.

ارسلان روی مبل نشسته و ارغوان کنارش بود، با دیدنم سریع از جایش بلند شد و گفت:

\_\_ زنداداش بیا اینجا.

دیگر مجال نشد بگویم راحت باش و بنشین.. ارغوان خیلی سریع روی مبل تک نفره جانشین شد و گوشی‌اش را چک کرد.

در کنارش جای گرفتم و او به سمتم چرخید، نگاه عمیقی به صورتم انداخت و لب زد:

\_\_ خوبی؟

لب‌هایم فقط کمی کش آمدند و سرم را تکان دادم. دستم را که کنار پای او روی مبل گذاشته بودم گرفت و محکم فشرد. نگاهم را از اردلان و مهسا که در آغوش او می‌رقصید نکندم. مهلا به دیوار تکیه داده بود تا خستگی‌اش را رفع کند و با عشق عجیبی که از نگاه‌هایش سرازیر بود، به همسر و دخترش خیره شده بود. کمی که گذشت و صدای آهنگ قطع شد، ارسالان سرش را به سمتم برگرداند و پرسید:

\_\_ بریم؟

با تکان دادن سرم موافقت کردم و مادرچون گفت:

\_\_ شام رو بخورین بعد برین ارسالان.

\_\_ ممنون مامان، خونه کلی غذا داریم؛ دیدی که صبح.

از جایم بلند شدم و از خانواده ارسالان خداحافظی کردم و کیفم را که او از کنار مبل برداشته بود، از دستش گرفتم و به سمت در رفتم. تا رسیدن به خانه‌مان در سکوت سرم را به شیشه تکیه داده بودم و سنگینی نگاه او را که هر از گاهی روی صورتم می‌نشست حس می‌کردم.

با ورود به خانه، ناخودآگاه حس خوبی ته دلم نشست و به خانه نقلی و جهیزیه دوست‌داشتنی‌ام نگاه کردم.

در را بست و صدای قدم‌هایش در گوشم پیچید. دستم را از پشت سر گرفت و با صدای آرام نامم را خواند:

\_\_ مینا؟

سکوت کردم و نگاهم را به تابلوی وان‌یکادی که روی دیوار روبرو بود دوختم. صدایش نرم‌تر و نوازش گونه‌تر شد:

\_\_ مینای عزیزم!

تا قدمی به جلو برداشتم و خواستم دستم را از دستش بیرون بکشم با حرکتی سریع باروی دست دیگرم را گرفت و خودش را جلو کشید و مرا از پشت در آغوش کشید.

دست‌هایش آنقدر محکم دورم پیچید که هیچ کلیدی هم نمی‌توانست قفل‌شان را باز کند. چانه‌اش را به سرم تکیه داد و گفت:

\_\_ دلم برات تنگ شده، عروس من ازم قهر نکن.. خب؟

نفس عمیقی کشیدم و کیف از دستم افتاد و با صدایی که دوباره به بغض آلوده شده بود و نمی دانستم از صبح این چندمین باری است که این بغض بیخ گلویم می چسبد، گفتم:

\_\_ چرا دیشب رو خراب کردی؟ تو اصلاً می دونستی من چه برنامه‌هایی برای دیشب چیده بودم؟ می دونی دوست داشتم چطوری باشه و تو چطوریش کردی؟

دست‌هایش دورم سفت‌تر شد. لبش به موهایم چسبید، هرم داغ نفس‌هایش همراه صدای آهسته‌اش تنم را در هم پیچید:

\_\_ نمی خواستم اون‌طوری بشه. تو که می دونی من چندساله در انتظار این زندگی مشترک هستم.. تو که می دونی قلب من بی‌قرارتر و عاشق‌تره.

خودم را کمی جلو کشیدم، گره دست‌هایش شل شد. به سمتش چرخیدم و با چشم‌های پر از اشک نگاهش کردم و عجیب اینکه چشم‌های او هم اشک آلود بود. پلک که زدم و اولین قطره اشک از چشمم چکید سریع سرش را جلو آورد و لب‌هایش به چشمم چسبید و آن را بوسید.

دستم یقه پیراهنش را به چنگ کشید و قفسه سینه او از گریه‌ای که فقط هق هق‌اش مجال ابراز وجود پیدا کرده بود، محکم بالا و پایین شد و سیبک گلویش مدام تکان خورد.

سرم را پایین‌تر کشیدم و به شانهایش چسباندم. حدس این‌که او مرد شکاک و بددلی است سخت نبود اما نمی توانستم بین محبت و شک‌اش تعادل برقرار کنم و بگویم کدام برایم مهم‌تر هستند.. حتی او خودش هم انگار درست نمی دانست چه می خواهد. گاه رفتارش پر از عشق بود و گاه، مرا دشمن خودش می دید و این حس را از نگاه‌های سرخ و پر از حرص‌اش متوجه می شدم!

دستش به دورم پیچید و دوباره ترانه دیشبی را زیر لب زمزمه کرد:

\_\_ همیشه باهاتم قسم می خورم

توی لحظه‌هاتم قسم می خورم

دستش دور کمرم پیچید و وقتی چرخید مرا هم همراه خودش کشاند. به آرامی چرخید و به چپ و راست متمایل شد. یک رقص دونفره بدون آهنگ، یک رقص با صدای گرفته و پر بغض او:

\_\_ به لحظه دیدار قسم می خورم

دوباره با تکرار قسم می خورم

به عهدی که بستیم قسم می خورم

تا وقتی که قلبم هنوز می‌زنه

تا وقتی که جونی توی این تنه

تو روزای خوب، تو روزای بد

همیشه باهاتم قسم می‌خورم

توی لحظه‌هاتم قسم می‌خورم

بینی‌ام را پرصدا بالا کشیدم و خندیدم. صدایش برای خوانندگی خوب می‌شد به خصوص وقتی بغض داشت و بم‌تر به نظر می‌رسید.

با همان موج‌های آرام رقص و چرخیدن‌های ملایم، مرا تا اتاق مشترک‌مان هدایت کرد و آن‌جا وقتی مقابل آینه از حرکت ایستاد و خودش مانند من را از تنم کند و روی تخت انداخت، دوباره مرا در آغوش کشید و زیر گوشم گفت:

\_\_ نمی‌دونم چرا اینطوری‌ام اما من فقط و فقط تو رو برای خودم می‌خوام. فقط توی این محدوده، فقط توی این خونه، فقط برای خودم.. من عاشق خلوت‌های دونه‌مونه هستم و می‌خوام فقط من و تو باشیم و این خلوت‌ها.. وقتی‌ام من نیستم تو توی این خونه، منتظر برگشتن بمونی؛ همین و بس.

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم، تا دهان باز کردم چیزی بگویم انگشت‌اش را روی لبم گذاشت. منتظر بودم حرفی بزند اما او فقط به چشم‌هایم خیره شده بود. با حالتی همسرانه به چشم‌هایم خیره شده بود و وقتی سرش پایین آمد پلک‌های من روی هم افتاد و دیگر شاهد آن نگاه خاص‌اش نبودم.

نمی‌دانم چه ساعتی از نیمه شب بود که با ضعف رفتن معده‌ام از خواب بیدار شدم و سرم را از روی بازوی ارسلان بلند کردم. او غرق در خواب بود و اتاق غرق در تاریکی! آباژور خیلی کم نور بود و من فقط می‌توانستم هاله‌ای از چهره‌اش را ببینم.

حوصله بلند شدن از جایم و رفتن تا آشپزخانه را نداشتم اما وقتی صدای اعتراض معده‌ام بلند شد دستم را روی شکمم فشردم و سعی کردم با کمترین صدای ممکن از جایم بلند شوم اما به محض این‌که تکان خوردم، چشم‌هایم نیمه‌باز شد و با دیدن من در آن حالت نیم‌خیز، کاملاً هشیار شد و اخم‌هایش در هم فرو رفت:

\_\_ کجا می‌ری این موقع شب؟

بی‌توجه به نیت سوالش، به بیرون اشاره کردم و جواب دادم:

\_\_ گرسنمه ارسلان.

\_\_ مگه شام نخوردیم؟

چشم‌هایم را گرد کردم و با مشت به بازویش کوبیدم:

\_\_ خوابی‌ها هنوز، شام کجا بود.

خندید. صدایش خواب آلود بود:

\_\_ راست می‌گی. منم گرسنمه، بشین برم یه چیزی بیارم بخوریم.

با رضایت خودم را به سمت تاج تخت کشیدم و به آن تکیه دادم و پاهایم را دراز کردم. او از تخت پایین آمد و با لبخندی به من، چراغ را روشن کرد و از اتاق خارج شد. نگاهم را به سمت آینه کشاندم، موهایم به هم ریخته و چشم‌هایم خواب آلود بود.

لبخند روی لبم نشست و پلک‌هایم را محکم روی هم فشردم تا با یادآوری محبت‌های ارسلان دلم نریزد.

\*\*\*\*\*

ماگ قهوه را به سمتش گرفتم، سرش را بلند کرد و لبخند زد. با لبخند جوابش را دادم و به سمت پنجره‌ها رفتم. پرده را کنار زدم و به کوچه خلوت چشم دوختم.

نفسم که به آه تبدیل شد صدایش را شنیدم:

\_\_ آه می‌کشی!

به عقب چرخیدم و از پشت سر به او که سخت درگیر پایان‌نامه‌اش بود و دو ساعتی می‌شد آن لپ‌تاپ روی پاهایش بود، نگاه کردم:

\_\_ ده روزه پام رو از خونه بیرون نذاشتم، دیگه دارم حس افسردگی می‌کنم.

گردنش را عقب آورد و به من که بالای سرش ایستاده بودم، نگاه کرد:

\_\_ تو که تو این ده روز دو بار خونواده خودتو دیدی یه بارم مامان من رو.

\_\_ آره ولی اونا اومدن خونه‌مون.

\_\_ چه فرقی داره؟

به سمت مبل رفتم و روی دسته‌اش نشستم و نگاهش کردم:

\_\_ منظورم دیدن خونواده‌هامون نیست. دلم می‌خواد برم بیرون یه هوایی بخورم.

عینک مطالعه‌اش را روی بینی‌اش عقب راند و با گفتن یک "اوهوم" سرسری نگاهش را همچنان به صفحه لپ‌تاپش دوخت و من فکر کنم حتی درست متوجه جمله‌ام نشد. کلّ حواسش به کارش بود. بلند شدم و روی مبل کناری او نشستم و کنترل را برداشتم. نگاهی به کنترل و نگاهی به تلویزیون انداختم و با بی‌حوصلگی، دوباره کنترل را روی عسلی هل دادم و نفس کلافه‌ای کشیدم و صدایم را بالا بردم:

\_ ارسال؟

از جا پرید. دستش را روی قلبش گذاشت و اول لحظه‌ای با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد و بعد خندید:

\_ چته دیوونه؟ سخته کردم.

به سمتش خیز برداشتم تا آن لپ‌تاپ لعنتی را از دستش بگیرم که خودش را به مبل چسباند و با لحن بانمکی گفت:

\_ یا ابالفصل!

با خنده لپ‌تاپ را از دستش گرفتم:

\_ بسه دیگه دارم دق می‌کنم توی این خونه.

دست‌هایش را کشید و به تنش کش و قوس داد.

\_ چی کار کنم عشقم؟

\_ پاشو منو ببر بیرون.

نگاهش به سمت ساعت کشیده شد و ابروهای کوتاهش به هم نزدیک شد:

\_ کجا مثلاً؟

شانه‌هایم را بالا انداختم:

\_ نمی‌دونم، بریم یه کم قدم بزنیم.

دست به سینه شد و با دقت نگاهم کرد:

\_ چرا حالا؟

تعجب کردم:

\_ چه اشکالی داره مگه؟

این بار به وضوح اخم کرد:

\_\_ من از عصر توی خونه بودم، تو چرا دقیقا توی این ساعت داری می‌گی بیرون؟ یهو الان متوجه شدی ده روزه بیرون نرفتی؟

چشم‌هایم را در حدقه گرداندم و با بی‌حوصلگی گفتم:

\_\_ اصلا نخواستیم بابا.

از جایم بلند شدم و داستم به سمت اتاق می‌رفتم که پشت سرم آمد و با حرکتی خشن شانهام را کشید و مرا متوقف کرد. به سمتش که برگشتم با خشم گفتم:

\_\_ هوی با توام، مگه باهات حرف نمی‌زنم که سرتو انداختی پایین داری می‌ری؟

چشم گرد کردم:

\_\_ چون متوجه نمی‌شم چی داری می‌گی.

دستش به بازویم بند شد و با چشم‌هایی که داشتند سرخ می‌شدند نگاهم کرد:

\_\_ از عصر مگه خونه نیستم؟ تو دقیقا همین الان متوجه شدی که ده روزه بیرون نرفتی؟

چشم‌هایم را محکم روی هم فشردم. ده روز است زندگی مشترک‌مان شروع شده و این اولین باری است که دوباره دارد حرف‌های عجیب می‌زند.

\_\_ منظورت رو نمی‌فهمم ارسلان.

بازویم را فشرد. بی‌اختیار ناله ریزی از بین لب‌هایم بیرون جست اما او بی‌توجه به این‌که بازویم را چطور فشار می‌دهد، با خشم گفت:

\_\_ مینا خیلی بدم میاد وقتی باهات حرف می‌زنم سرتو بنداری پایین بری یا درست جوابمو ندی. توی این ده روز هم یکی دوبار این کار رو کردی اما چیزی بهت نگفتم.

\_\_ آخه حرفات غیر منطقیه ارسلان.

\_\_ حالا که جوابی برای سوالم پیدا نکردی حرفم غیرمنطقی شد؟ هرکی رو بتونی بیچونی منو نمی‌تونی.

نفس کلافه‌ام را فوت کردم و دستم را روی دستش گذاشتم:

\_\_ اول این‌که بازوم رو خورد کردی، ولش کن می‌تونیم در آرامش حرف بزنیم؛ دوما بیچوندن چیه؟

بدون اینکه ذره‌ای از موضع‌اش عقب بنشیند نگاهم کرد. با حرص و خشم با کف دست‌هایم به سینه‌اش کوبیدم و خودم را به شدت عقب کشیدم.

دستش از روی بازویم پایین افتاد. صدایم را بالا بردم اما لب‌هایم از بغض داشت می‌لرزید:

— من ده روزه تو این خونه موندم و پام رو بیرون نداشتم داشتم می‌ترکیدم تو این خونه، فقط خواستم ببریم بیرون یه قدمی بزنم. این‌که این‌همه دعوا نداره. تو مشکل داری، تو با خودتم درگیری.

برگشتم و با دو به اتاق رفتم. در را بستم و کلیدش را از کتو میز توالت بیرون کشیدم و قفلش کردم. به محض قفل شدن در دستگیره بالا و پایین شد و بعد به آرامی به در کوبید و گفت:

— این بچه بازیا چیه؟ در رو باز کن ببینم.. هنوز سوالم رو جواب ندادیا.

پوف کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

— چیو بگم؟

کمی مکث کرد و بعد با آرامش بیشتری گفت:

— هیچی، لازم نیست چیزی بگی.. بیا در رو باز کن.

لجبازی کردم، روی تخت نشستم و گفتم:

— من از این اتاق بیرون نمیام. اگه قراره توی خونه زندونی باشم چه فرقی می‌کنه اتاق و پذیرایی؟

— باشه می‌برمت بیرون اما امشب نه، فردا.

— من الان حوصله‌ام سر رفته، دارم دیوونه می‌شم. دلم الان هوای آزاد می‌خواد.

— فردا می‌برمت.

با حرص دستم را مشت کردم و روی تخت کوبیدم و کاش خودش این‌جا بود و این مشت حواله سینه‌اش می‌شد:

— اگه امشب نبریم بیرون فردا هم باهات هیچ‌جا نمیام.

این‌بار با مشت به در کوبید و صدایش پر از عصبانیت شد:

— به جهنم.. گفتم امشب نه، یعنی نه.

محکم‌تر به در کوبید و قلبم ریخت:

— فهمیدی؟



زیر لب گفتم "به درک" و به گریه افتادم و دیگر صدای او هم نیامد.

با حرص خاصی اشک‌هایم را از روی گونه‌ام پس زدم و دنبال گوشی‌ام نگاهم را در اطراف چرخاندم تا به مادرم زنگ بزنم بلکه حرف زدن با او کمی آرام‌ترم کند اما با پیدا نکردنش از اتاق خارج شدم.

وارد پذیرایی که شدم با دیدن گوشی‌ام در دست‌های ارسلان چشم‌هایم گرد شد. جلو رفتم و با بالا کشیدن بینی‌ام متعجب و با حرص پرسیدم:

\_\_ چی شد؟

اخماش هنوز همان‌طور دست نخورده باقی مانده بود:

\_\_ رمز گوشیتو چرا عوض کردی؟

\_\_ عوض کردم؟ نه.. همون بود.

\_\_ نخیر، اوایل نامزدی‌مون رمزش این نبود.

گوشی را به سمتم گرفت. من که فکر کردم می‌خواهد گوشی‌ام را پس بدهد جلو رفتم تا آن را از دستش بگیرم اما تا گوشه موبایل را گرفتم با لبخندی کج گفت:

\_\_ کجا؟ پسوردت رو بزن.

موضعی که گرفته بود را اصلاً درک نمی‌کردم. داشت بدون دلیل دنبال دعوا می‌گشت و من با وجود ناراحتی‌ای که به کلافگی‌های امشبم اضافه شده بود پتانسیل یک دعوی جدی را داشتم:

\_\_ توی گوشیم دنبال چی می‌گردی ارسلان؟ بگو تا خودم جواب بدم بهت.

دستم را از موبایل پس کشیدم. موبایل را در هوا تکان داد:

\_\_ دنبال چیزی گشتن یا نگشتن دلیلی برای این پنهون کاریت نیست.

\_\_ کدوم پنهون کاری؟ این که من بر حسب عادت هرچند وقت یه بار پسوردم رو عوض می‌کنم تا مغزم به اتفاقات

محیطی عادت نکنه و هشیارتر عمل کنه و فراموش کردم بهت بگم؟

\_\_ فکر نکنم این یه فراموشی ساده باشه!

دندان‌هایم را روی هم فشردم. ابروهایم را بالا انداخت:

\_\_ بهتره بعد از این هیچ‌وقت پسوردت رو عوض نکنی. حالا هم بگو چیه پسوردت؟

نفسم را با ضرب از سینه‌ام به بیرون راندم، حس خفگی داشتم و از گرمایی که روی گونه‌هایم حس می‌کردم تمام تنم داشت آتش می‌گرفت. دستم را دراز کردم و گوشی را با عصبانیت از دستش بیرون کشیدم:

— باشه من الان پسوردم رو می‌زنم و توام به گوشی‌ام نگاه می‌کنی و حتما باید اون چیزی که فکر می‌کنی رو از توش پیدا کنی وگرنه اگه هیچی پیدا نکردی دیگه نه من نه تو ارسلا!!

نگاهش را تا روی صورتم بالا کشید و وقتی دید تا چه حد جدی هستم، گوشی‌ای را که روشن کرده و روی پایش انداخته بودم برداشت و روی عسلی گذاشت.

نگاهم را از او کندم و با چنگ زدن گوشی‌ام به اتاق برگشتم. بغضی که دوباره داشت در قلبم رشد می‌کرد و هی بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد را به سختی اسیر کردم و با نیمه باز گذاشتن در اتاق برای تحریک نکردن دوباره‌ی شک و تردیدش، روی تخت نشستم و شماره مادرم را گرفتم.

به محض شنیدن صدایش اشکی درشت از گوشه چشمم چکید. به سختی جلوی خودم را گرفتم تا مادرم متوجه ناراحتی‌ام نشود. وقتی تماس قطع شد همان‌جا روی تخت دراز کشیدم و چشم بستم. آن‌قدر در فکر و خیال غرق شدم که پلک‌هایم سنگین شد و او برعکس همیشه این‌بار به سراغم نیامد. نمی‌دانم چه وقتی از شب بود که با تشنگی از خواب بیدار شدم. با دیدن جای خالی ارسلا تعجب کردم و تن پر از رخوت‌ام را از تخت کندم و از اتاق خارج شدم.

در میان تاریکی با دیدن نوری که از سمت پذیرایی می‌آمد مکث کردم و سرم را جلو کشیدم.

ارسلا روی همان کاناپه نشسته بود و گوشی من توی دست‌هایش بود، از کاور صورتی‌اش متوجه شدم که موبایل من است. گوشه لبم را گزیدم و دستم را جلوی دهانم گذاشتم و با کم‌ترین سر و صدا، عقب‌گرد کردم و وارد اتاق شدم.

چراغ را روشن کردم و با دیدن جای خالی موبایلم در پاتختی، نفسم با آه از سینه‌ام خارج شد. ساعت کوچک اتاق عدد دو نیمه شب را نشان می‌داد و او این وقت شب از خواب بیدار شده بود تا گوشی من را چک کند و شاید اصلا خوابش نگرفته بود و منتظر شده بود تا خواب من سنگین شود و بعد به سراغ موبایلم بیاید!

نمی‌فهمیدم در آن گوشی لعنتی دنبال چه چیزی می‌گردد؟ نمی‌فهمیدم اگر به من اعتماد نداشت چرا باهام ازدواج کرد؟ مگر می‌شود زندگی مشترک را با شک و تردید سپری کرد؟

از خوردن آب منصرف شدم و با خاموش کردن چراغ به تختم برگشتم. ترجیح دادم بیرون بروم و با رو در رو شدن، حرمت‌های مابین‌مان را نشکنم.

فعلا ترجیح دادم سکوت کنم و خودم را به بی خبری بزنم. خوابی که تا صبح داشتم پر از کابوس هایی بود که تجربه ی واقعی یک زندگی تلخ است!

صبح با صدای زنگِ تلفنِ خانه چشم هایم را باز کردم. خاله مریم می خواست پاگشایم کند و برای شام دعوت مان کرد. این تماس بهانه ای شد تا با ارسال تماس بگیرم برای اطلاع دادن مهمانی و سفارش این که زودتر بیاید. این توفیق اجباری را باید انجام می دادم. اما او آن قدر مهربان و گرم با من برخورد کرد که واقعا شک کردم این مرد عاشق پیشه ی پشت خط همان مردی باشد که دیشب باهام دعوا کرد و با شک گوشی ام را چک کرد.

\_ قربونت بشم، شما جون بخواه.. چشم زودتر میام.

با فکر به این که احتمالا همه گوشی ام را زیر و رو کرده و حالا که چیزی پیدا نکرده این همه خوشحال است، لبخند کجی روی لب هایم نشست و با سردی زمزمه کردم:

\_ ممنون. کاری نداری؟

\_ چرا دارم.

در سکوت منتظر شدم. با جمله ای که گفت، صاف ایستادم و قلبم از بی مقدمه بودنش از جا پرید و تندتر تپید.

\_ بهت گفته بودم چقدر دوست دارم؟

با لبخند ناخواسته ای که روی لبم نشست، آرام جواب دادم:

\_ نه.

صدایش نرم بود، آرام بود:

\_ خیلی دوست دارم خانمم، عاشقتم.

من هم نرم تر شدم:

\_ ممنونم.

\*\*\*

روی کاناپه منتظرش نشسته بودم و با بی حوصلگی پاهایم را تکان می دادم.

از اتاق خارج شد و در حال بستن دکمه های سرآستین اش، سرش را بلند کرد و با برخورد نگاهش به چشم هایم، لحظه ای مکث کرد و بعد با نگاهی خیره جلو آمد. چشم از نگاهم بر نمی داشت؛ ساده تر از همیشه بودم، با حجاب تر از همیشه، اما نگاه او خاص و گرم بود!

از جایم بلند شدم و کیفم را روی دوشم انداختم. گوشه لبم به سمت بالا کشیده شد:

\_\_ این نگاه نمی‌تونه حرف بزنه، باید سعی کنی با زبونت حرف بزنی نه چشم‌هات.

خواستم از کنارش رد بشوم که دستم را به آرامی گرفت:

\_\_ ولی من فکر می‌کردم تو می‌تونی نگاهم رو بخونی، خط به خط و سطر به سطر.

سرم به سمتش چرخید، یک تای ابرویش را بالا انداخت:

\_\_ اشتباه کردم؟

سرم را به طرفین تکان دادم:

\_\_ منم همین فکر رو می‌کردم، ولی حالا شک دارم.

چشم‌هایش ریز شد و نگاهش دقیق‌تر.. دستم را فشرد:

\_\_ به چی؟

\_\_ به اینکه انقدر بهم اطمینان داشته باشی که به جای شک و تردیدها و چک کردن‌های نصفه شبی اجازه بدی حرف

دلت رو خودم از چشم‌هات بخونم.

نگاهش که مات شد، با پوزخند دستم را به آرامی از دستش بیرون کشیدم. گوشه ابرویش را با انگشت اشاره فشار

داد و با نفس بلندی که کشید پرسید:

\_\_ بریم؟

سر تکان دادم و در سکوت همراهی‌اش کردم.

جعبه شیرینی را به سمت خاله مریم که تا جلوی در آپارتمان‌شان به استقبال آمده بود گرفتم و گونه‌هایم را

بوسیدم:

\_\_ ممنون بابت دعوتت. چرا زحمت کشیدی خاله جون؟

\_\_ چه زحمتی، ببرماید تو.

رو به ارسال با لبخند گفت:

\_\_ بیا تو پسر.

با دیدن مهناز که کمی دورتر ایستاده بود با لبخندی پررنگ به سمتش رفتم و همدیگر را در آغوش کشیدیم. با لبخند پرسید:

\_\_ متاهلی خیلی خوش میگذره‌ها، دو روزه توی اینستا پیام دادم اصلا ندیدی.

بینی‌ام را چین دادم:

\_\_ بسته اینترنتم تموم شده. حالا اجازه می‌دی پیام تو؟

با خنده دستش را پشت کمرم گذاشت و مرا به سمت مبل‌ها برد. با همسرش، آقا مرتضی، هم احوالپرسی کردم و سپس به سمت مامان و نیما رفتم و کنارشان نشستیم. ارسلان هم کنار آقا مرتضی نشست.

شوهرِ خاله مریم سه سالی می‌شد که در یک تصادف فوت کرده بود و خاله با حقوق بازنشستگی همسرش زندگی خوبی داشت، برای همین بعد از ازدواج دختر و پسرش و تنها شدنش هم ازدواج نکرد. گفت نمی‌خواهم پای بچه‌هایم از خانه‌ام کوتاه شود.

مهناز دو سال از من بزرگ‌تر بود و یک سالی می‌شد که عروسی کرده بود. به سمتش چرخیدم و آرام با شانه به بازویش کوبیدم. نگاهش را از موبایل کند و گفت:

\_\_ جونم؟

\_\_ ببینم نی نی نداری هنوز؟

چشم گرد کرد:

\_\_ چه خبره مگه؟ تازه یه ساله عروسی کردیم.

شانه‌هایم را بالا انداختم و با لحنی جدی گفتم:

\_\_ در هر حال عجله کن چون یهو می‌بینی من بچه آوردم تو هنوز داری با گوشیت بازی می‌کنی.

تعجب کرد:

\_\_ جدی می‌گی مینا؟ نکنه حامله‌ای؟

جمله آخرش را با ترس خاصی گفتم. خندیدم:

\_\_ شوخی کردم. اگه هم باشه من می‌خوام بزرگش کنم تو چرا می‌ترسی؟

با خنده بازویم را آرام نیشگون گرفت:

\_ شوخیاتم به درد عمهت می خوره.

چشم‌هایم را برایش گرد کردم:

\_ عمه من رو مسخره کنی عمهت رو مسخره می‌کنما.

خندید. من هم خندیدم، هنوز خنده‌ام کاملاً تمام نشده بود که نگاهم به ارسال افتاد که با اخم اشاره کرد نخندم. خودم را جمع و جور کردم و با خجالت خاصی به مهناز و مادرم نگاه کردم تا ببینم آن‌ها هم متوجه اشاره ارسال شدند یا نه!

چه حس بدی بود معذب شدن در بین جمع خانواده‌ات به خاطر حضور همسرت!

چه حس مزخرفی است در کنار کسی که باید خودت باشی و راحت‌تر از هر زمانی رفتار کنی، حس زیر نظر بودن را داشته باشی!

همراه مهناز به آشپزخانه رفتیم تا سالاد و ماست‌ها را در پیاله‌ها بکشیم.

در کنار مهناز معمولاً همیشه به من خوش می‌گذشت اما امشب این احساس را نداشتم چون یک جفت نگاه کاوش‌گر و حسابرس همه جا دنبال بود!

مهناز از روی این به سمت پذیرایی خم شد و با محبتی که در صدایش هم موج می‌زد همسرش را صدا زد:

\_ مرتضی جان بی‌زحمت بیا سفره رو ببر.

مرتضی با لبخند بلند شد و گفت:

\_ شما امر بفرمایید بانو.

سفره را گرفت و در گوشه‌ای از پذیرایی پهن کرد.

نگاهم به سمت ارسال کشیده شد با امید این‌که او هم به مرتضی کمک کند و با این راه حس صمیمیت و راحتی‌اش در خانه خاله‌ام را که برایم مثل مادرم بود، منتقل کند اما او با گوشی‌اش مشغول بود و وقتی که من هم به کمک مهناز و مرتضی رفتم و سینی سالادها را بردم و مرتضی سینی را گرفت تا در سفره بچیند، نگاهش به سمتم کش آمد و لب زد:

\_ بیا بشین.

متوجه حرفش که با آن اخم‌هایش در هم آمیخته بود شدم اما نمی‌توانستم اطاعت کنم و بنشینم، چون این‌جا مثل خانه خودم بود و زشت بود شبیه مهمان‌های غریبه رفتار کنم. برای همین دوباره به آشپزخانه برگشتم و دیس برنج را از دست خاله که غذا می‌کشید گرفتم.

ارسلان هنوز روی همان مبل نشسته بود که مهناز گفت:

— آقا ارسلان تشریف بیارین.

به سمتم چرخید و دستش را روی شانهم فشرد:

— توام بشین مینا، خورشت‌ها رو هم من میارم.

به رویش لبخند زدم و کنار ارسلان نشستم. سرش را جلو آورد و با صدایی بی‌نهایت آهسته نزدیک گوشم گفت:

— چه خوب به حرفم گوش دادی.

مثل خودش به آهستگی جواب دادم:

— نمی‌شد، خونه غریبه که نیست بشینم.

— هیس.

اخطارِ پر از حرصش باعث شد سرم را بلند کنم. آقا مرتضی با بشقاب‌های برنج به سمت‌مان می‌آمد. ارسلان لبخندی ساختگی به رویش زد و برای خودش غذا کشید و بعد دیس را به سمت من کشید. سنگینی نگاه مهناز را حس کردم و می‌دانستم برای چه نگاهم می‌کند، سردی رابطه‌مان شبیه تازه عروس و دامادها نبود.

شام در سکوتِ مطلق من و ارسلان خورده شد و بقیه حرف زدند.

بعد از جمع کردن سفره می‌خواستم کنار ارسلان بنشینم که دوباره بهانه‌ای به دستش نیفتد اما مهناز خودش را روی مبل کنار کشید و گفت:

— بیا بشین این‌جا، خیلی وقته درست حسابی حرف نزدیم.

لبخند کمرنگی زدم و با نگاهی گذرا به ارسلان که حواسش به من بود اما در ظاهر با آقا مرتضی حرف می‌زد، کنار مهناز جای گرفتم.

کمی حرف زدیم و مهناز عکس‌های روز عقده‌مان را نگاه کرد و بعد گفت:

— بیا به سلفی با هم بگیریم.

لبخند زدم:

\_\_ باشه، فقط برای منم بفرستش.

\_\_ توی اینستا می فرستم برات.

روسری ام را درست کردم و پا روی پا انداختم. مهناز سرش را به من نزدیک کرد و در حالی که هر دو لبخند می زدیم عکس را انداخت. وقتی سرم را بلند کردم ارسال داشت با خیرگی نگاهم می کرد. آب دهانم را قورت دادم و فکر کردم این نگاه چه معنایی می تواند داشته باشد؟

خاله پاگشای من و ارسال را که داد، من با لبخند گونه اش را بوسیدم اما ارسال به تشکری خشک اکتفا کرد.

مانتوام را به آویز وصل کردم و مشغول تا زدن روسری ام بودم که ارسال وارد اتاق شد. لبخند زدم:

\_\_ دست و صورتت رو شستی؟ خستگیت رفع شد؟

جلو آمد و در کمد دیواری را به ضرب بست. از ترس پلک هایم پرید. گفت:

\_\_ امشب بدجوری از دستت عصبانی ام مینا، بدجوری!

ابروهایم بالا پریدند:

\_\_ چرا اون وقت؟

کف دستش را محکم به روی کمد دیواری کوبید و صدایش را بالا برد:

\_\_ یعنی تو نمی دونی چه غلطی کردی؟

زمزمه کردم:

\_\_ غلط؟

\_\_ بله.. غلط اضافی.

ابروهایم به هم نزدیک شد، عضلات صورتم منقبض شد:

\_\_ این چه طرز حرف زدنه؟

\_\_ خوب می کنم، بدتر از اینم حرف می زنم باهات.



روسی از دستم پایین افتاد، دست و پاهایم سست شدند:

\_ اول بگو چی کار کردم بعد داد بزن.

صورت سرخ از خشم‌اش را جلو آورد. صدایش بم شده بود:

\_ کی بهت اجازه داد عکس بندازی؟ اون گفت بیا سلفی بگیریم توام زرتی قبول کردی؟

\_ خب من که حجاب داشتم، اونم...

جلوی صورتم با تمام توان فریاد کشید:

\_ تو خیلی اشتباه کردی حجاب داشتی. می‌خواستی اونم نداشته باشی هان؟

ناخودآگاه شان‌هایم جمع شد و قدمی عقب رفتم. صدایش واقعا ترسناک بود و قلبم به تپش‌های تند افتاده بود اما خودم را نباختم و نگاهش کردم:

\_ من واقعا متوجه نمی‌شم چه کار اشتباهی کردم!

از بینی‌اش نفس‌های تند و محکم می‌کشید و پره‌های بینی‌اش مدام باز و بسته می‌شد. چشم‌هایش را گرد کرد:

\_ من حالت می‌کنم چی کار کردی.

به بازویم چنگ زد و مرا جلو کشید. نگاهش از فاصله نزدیک ترسناک به نظر می‌رسید؛ نگاهی که فکر می‌کردم همیشه جدی بماند اما فکر نمی‌کردم یک روزی انقدر وحشتناک بشود!

\_ اگه شوهرش اون عکس رو ببینه من چی کار کنم هان؟ بگو اگه اون مرد مزخرف با عکس زخم حال کنه من چه گهی بخورم؟ اصلا تو چرا باید عکس می‌نداختی؟

تقلا کردم تا خودم را از دستش بیرون بکشم، تا به حال این اندازه از عصبانیت‌اش را ندیده بودم و واقعا وحشت کرده بودم. تقلایم بی‌فایده بود و او سفت‌تر از قبل بازویم را فشرد و به آخ بلند من هم توجه نکرد. از لای دندان‌هایم با صدایی دردناک نالیدم:

\_ مزخرف می‌گی.. شوهر اون اصلا گوشی زنش رو چک نمی‌کنه.

دوباره صدایش را بالا برد، رگ گردنش موقع فریاد کشیدن برجسته شده بود:

\_ جوابای چرت نده مینا، فقط بگو چرا باهات عکس انداختی؟ چرا می‌خوای عکست توی گوشی دخترخاله‌ت

باشه و شوهرش ببینه؟ چرا باید اون مردک عکس زن منو ببینه؟ هدف‌ت از این کارا چیه؟

مات شدم، بهت زده شدم!

این چه حرفی بود می‌زد؟ اصلاً این افکار چه‌طور و از کجا به ذهنش می‌رسید؟

وقتی سکوت را دید بدتر شد، انگار آتش‌اش زده باشند. با هر دو دست بازوهایم را گرفت و محکم تکانم داد:

\_\_ بار آخری بود که با کسی عکس انداختی، بار آخرت بود مینا. آگه دوباره بینم می‌کشمت.

می‌کشمت.. این کلمه مدام در ذهنم بالا و پایین پرید!

با خشم و حرص طوری به عقب هلم داد که روی تخت و روی کاغذ کادوهایی که خاله پاگشای ما را در آن پیچیده بود، افتادم.

نگاه پر از بغض تا روی صورت سرخس بالا آمد. دست مشت شده‌اش را بالا آورد و محکم روی پیشانی‌اش کوبید و غرید:

\_\_ گوشت کو؟

ترسیدم.. از این‌که بخواهد به مهناز زنگ بزند و آبرویم را ببرد ترسیدم و به من و من افتادم:

\_\_ واسه.. چی.. می.. می‌خوای؟

چشم غره‌ای به من رفت و به سمت کیفم که روی میز توالت بود هجوم برد. زیپ کیف را باز کرد و با برعکس کردنش همه محتویاتش را با حرکتی شتابان روی تخت خالی کرد و گوشی‌ام را از میان وسایل بیرون کشید و روی تخت نشست.

در حالی که رمزش را می‌زد گفت:

\_\_ من امشب این قائله رو تمومش می‌کنم.

از فکر این‌که بخواهد به مهناز پیام بدهد یا زنگ بزند و حرفی در مورد آن عکس بزند، از جایم پریدم و باحالی زار بازویش را گرفتم:

\_\_ آبروم رو نبر ارسال، خواهش می‌کنم.. باشه من دیگه هیچ‌وقت با هیچ‌کس عکس نمی‌ندازم اما به مهناز پیام نده.

چشم غره‌ای به من رفت و غرید:

\_\_ برو کنار.

سماجتم را که دید صدایش را بالا برد:

\_\_ نشنیدی؟

به ناچار خودم را قدمی عقب کشیدم و با چشم‌های تار از اشک نگاهش کردم. با حرکتی هیستریک چند بار با مشت به پیشانی‌اش کوبیدم:

\_\_ حقیقتاً الان این گوشی رو زیر پام خُرد کنم.. حقیقتاً بشکنمش که دیگه با اون دخترخاله ولنگ و بازت حرف نزنم. از شدت گریه به هق هق افتاده بودم و به حرکات جنون‌آمیزش نگاه می‌کردم و سردرگم می‌شدم. دخترخاله من یک دختر چادری و متین بود. در عمرش با کسی مراوده‌ای نداشته و در فضای مجازی هیچ عکس شخصی هم نداشت. نمی‌فهمیدم این رفتارهای ارسال دقیقاً به خاطر چیست؟ فقط به خاطر عکسی که با حجاب کامل کنار دخترخاله‌ام انداختم؟

وقتی دیدم هنوز با گوشی‌ام مشغول است، خودم را کمی جلو کشیدم:

\_\_ می‌خوای چی کار کنی؟

با حرص غرید:

\_\_ ساکت!

دو قدم عقب رفتم، به کمک‌دیواری تکیه دادم و نفس سنگینم را به سختی از سینه‌ام خارج کردم.

چند دقیقه که گذشت، گوشی را روی تخت انداخت و از جایش بلند شد. صدایش زدم. به سمت برگشت و با رضایت خاطر گفت:

\_\_ اینستا و تلگرامت دلت اکانت شد و شماره دخترخاله‌ت هم از گوشیت پاک شد.

انگشت اشاره‌اش را به نشانه تهدید بالا آورد:

\_\_ تا وقتی که نگفتم حق نداری پا توی اون فضای مجازی بذاری.

دستم مشت شد. از جایم بلند شدم و قبل از اینکه دستگیره در را لمس کند، بازویش را از پشت گرفتم و کشیدم. ایستاد و به سمت برگشت. بی‌شک گونه‌هایم از هجوم خشم و گرما سرخ شده بود. دندان روی هم ساییدم و گفتم:

\_\_ اون وقت توام قراره از اینا استفاده نکنی؟

ابروهایش را به هم نزدیک کرد:

\_\_ چرا نباید استفاده کنم؟ مگه کاری کردم؟

پوزخندم پرصدا بود:

\_ اونوقت می‌تونم بیرسم فرق من و تو چیه؟ فقط چون تو مردی؟

به مدل ایستادم و دست‌هایم که به کمرم زده بودم نگاه کرد و بعد چشم‌هایش را بالا آورد.

با خونسردی گفت:

\_ فرقتش اینه که من کاری نکردم.

پایم را به زمین کوبیدم و جیغ زدم:

\_ مگه من چی کار کردم لعنتی؟ چه اشتباهی کردم؟

در سکوت نگاهم کرد، به نفس نفس افتادم:

\_ یه جوری حرف نزن که به خودم شک کنم، اونی که کاری کرده مغز منفی‌باف توئه نه من.

با حرکتی سریع خودش را جلو کشید و تا به خودم بیایم دستم را محکم درون دست‌هایش فشار می‌داد و با خشم

توی صورتم می‌توپید:

\_ همین که گفتم، با داد و بیداد خودت رو توجیه نکن، چون بدتر می‌شه.

با کف دست به قفسه سینه‌اش کوبیدم و او را عقب راندم و از اتاق خارج شدم.

قلبم داشت از غصه می‌ترکید، رفتارهایش خارج از محدوده باورم بود و بدتر از همه اینکه چون نمی‌دانستم دلیل

اصلی‌اش چیست و اصلاً چه اشتباهی وجود دارد که او را این‌طور عصبی کند، نمی‌توانستم در لحظه عکس‌العمل

درستی نشان بدهم.

من دعوا کردن را بلد نبودم و زود کوتاه می‌آمدم اما فکر می‌کردم اشتباه است و باید مثل خودش محکم بایستم و از

موضع‌ام دفاع کنم.

پنجره را باز کردم و سرم را بیرون بردم. کاملاً پشت پرده‌ها استتار شده بودم و او اگر به پذیرایی می‌آمد هم

نمی‌توانست لحظه اول مرا ببیند. دوست داشتم با تمام وجود گریه بکنم و جیغ بکشم اما نمی‌توانستم.

برگشتم؛ پرده‌ها را کنار زدم و از جایگاهم بیرون آمدم. ارسالان با چشم دنبالم می‌گشت و وسط پذیرایی ایستاده بود.

به محض دیدنم، اول ثانیه‌ای تعجب کرد و بعد با اخم غلیظ و لحن طلب‌کاری دست به سینه ایستاد و گفت:

\_ تو این وقت شب پشت پنجره...

اجازه ندادم جمله‌اش تمام شود. با قدم‌هایی سریع خودم را به او رساندم و بی‌معطلی مشت‌ی حواله سینه‌اش کردم. چون حرکت غافلگیرانه بود قدمی عقب رفت و دست‌هایش پایین افتاد.

بی‌وقفه شروع به مشت زدن به سینه‌اش کردم و همزمان اشک‌هایم سرازیر شد. عجیب بود که نه حرفی زد و نه از خودش دفاع کرد. همانطور ایستاد و نگاهم کرد و من به سینه‌اش مشت کوبیدم و وقتی خودم خسته شدم با نگاهی دلخور به چشم‌هایش همان‌جا چهارزانو روی زمین نشستم و صورتم را میان دست‌هایم گرفتم و این‌بار با صدای بلندتری گریه کردم. بالای سرم ایستاده بود، همان‌طور بی‌حرکت!

دهانم را باز کردم و جیغ زدم. جیغ‌هایی که صرفاً برای تخلیه کردن خشم و حرص و بغض بود و هیچ حرفی در پس‌اش نبود؛ نه گله‌ای و نه دفاعی!

کنار کشید و به آشپزخانه رفت. اجازه ندادم با لیوان آبی که در دست داشت به من نزدیک شود و قبل از این‌که بهم برسد از جا بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

اول چند مشت پیاپی آب به صورتم زدم تا کمی حالم جا بیاید و اشک دست از سرم بردارد و بعد با آرامش عجیبی نگاهی به خودم در آینه روشویی انداختم و با سرآستین‌های بلوزم صورت خیس‌م را پاک کردم و از لیوان کنار آینه مسواکم را بیرون کشیدم. با دقت‌تر از هر شب مسواک زدم و از سرویس بهداشتی خارج شدم.

نگاهش نکردم اما موقعیت‌اش را حدس زدم. روی یکی از مبل‌ها نشسته بود. یگراست به اتاق خواب رفتم و روی تخت نشستم و گوشی‌ام را به دستم گرفتم. با وجود آن‌همه بازی و برنامه‌های مختلف، انگار حالا که اینستاگرام و تلگرامم پاک شده بود، گوشی‌ام کلاً خالی شده بود. مثل اکثر جوان‌های این دوره و زمانه بدجور به فضای مجازی وابسته بودم و اوقات فراغتم علاوه بر کتاب خواندن با تماشای کلیپ‌ها و پست‌ها می‌گذشت. یک وابستگی بیمارگونه که می‌دانستم تا چه حد اشتباه است!

در باز شد. نگاهم را از گوشی نگرفتم.

جلو آمد و درست کنار تخت ایستاد، باز هم نگاهم را بالا نیاوردم.

صدا زد و من حتی جواب ندادم. خم شد و گوشی‌ام را از دستم گرفت و روی تخت رهاش کرد. نگاهم را با لجاجت و خشم به سمتش کشاندم. کف دست‌هایش را باز کرد و به سمتم دراز کرد و لب زد:

\_\_ بیا.

بغض کردم، لب‌هایم لرزید و او زمزمه کرد:

\_\_ پاشو بیا!

شانه‌هایم را بالا انداختم. حرکت‌م و جلو کشیدن خودم روی تخت کاملاً ناخودآگاه بود.

وقتی دست‌هایم را درون دست‌هایش گذاشتم؛ مرا جلو کشید و مجبورم کرد سرپا بایستم و بدون این‌که نگاهم کند، در آغوشم کشید. اولش فکر کردم برای تسلی دادنم یا عذرخواهی غیر مستقیم، آغوشش را به رویم باز کرده و من هم سرم را به شانه‌اش تکیه دادم اما وقتی مرا عقب کشید و سرش را جلو آورد و لب‌هایش برای بوسیدن از هم باز شد، حسی در وجودم پیچید.

انگار که زمستان یک‌باره به تن‌ات هجوم بیاورد و تک‌تک سلول‌هایت یخ بزند. با حالت من‌زجری سرم را عقب کشیدم و به چشم‌های براق و هوس‌آلودش نگاه کردم. سعی کردم علی‌رغم لرزش همه‌ی تن و قلبم، صدایم محکم باشد:

— اوایل رضایت من مهم بود، اوایل ناراحتیم هم برات مهم بود.. حالا برای رسیدن به خواسته خودت آغوشت رو برام باز می‌کنی؟ و من احمق فکر می‌کنم می‌خوای بهم تسلی خاطر بدی.

ابروهایش در هم گره خورد:

— این وظیفه توئه!

لبم کج شد، عقب کشیدم و روی تخت نشستم:

— وظیفه تو چیه؟ ضربه زدن به من؟

— مسائل رو با هم قاطی نکن مینا، این مسئله هیچ ربطی به بحث‌مون نداره.. هرچی که خارج از این‌جا اتفاق بیفته، خارج از چهاردیواری اون اتاق، وقتی میایم این‌جا، باید اون بیرون‌جا بمونه.

او راست می‌گفت و حق با اوست.. مسائل زناشویی ربطی به دعوای روزمره ندارد اما این حرف، در مورد کسی صدق می‌کند که زندگی‌اش عادی است و همسرش هم عادی و نرمال رفتار می‌کند، نه مثل او که همین مسائل زناشویی هم روزی دست‌آویز شک‌هایش شد!

زندگی من هر روز که می‌گذشت کمی بیشتر به سمت طوفانی کشیده می‌شد که غیرطبیعی بودن همه چیز را به من یادآور می‌شد!

روز بعد با آشفتگی از جایم برخاستم. تمام دیشب را او روی کاناپه سر کرده بود و من روی تخت گرم اما دلم در هجوم سرمای سخت، تا نزدیکی صبح مرا بیدار نگه داشته بود.

وقتی به ارسال زنگ زد و جواب نداد، برایش پیغام گذاشتم که به خانه پدرم می‌روم و آماده شدم و از خانه بیرون زدم.

باید با مادرم حرف می‌زد، باید او را در جریان اتفاقات اخیر می‌گذاشتم تا بلکه راهنمایی ام کند. باید او را در جریان می‌گذاشتم تا بهم بگوید چه کاری درست است. دلم داشت از غصه می‌ترکید و جدا از همه این‌ها باید با او درد و دل می‌کردم تا کمی آرام می‌شدم.

نیما مدرسه و پدرم سر کار بود. وقت خوبی برای یک درد و دل مادر\_دختری بود.

چایم سرد شده بود و دیگر بخار از آن بلند نمی‌شد. چای مادرم نیمه خورده مانده بود و نگاهم می‌کرد. من اشک می‌ریختم و همه چیز را با ناراحتی برایش تعریف می‌کردم. او از ناراحتی من بغض می‌کرد و اشک کاسه چشم‌هایش را پر می‌کرد.

خم شدم و آرنج‌هایم را به زانوهایم تکیه دادم و سرم را هم به کف دست‌هایم تکیه دادم و نالیدم:

\_ درمونده شدم مامان، نمی‌فهمم این همه حساسیت برای چیه؟

بینی‌اش را بالا کشید و از جایش بلند شد و با گفتن:

\_ الان میام.

به آشپزخانه رفت!

برای خودش فرصت می‌خرد تا گریه‌هایش را کنترل کند و بتواند با من حرف بزند. جرعه‌ای از چای تلخ سرد شده را مزه کردم و بی‌توجه به کام تلخ شده‌ای که تلخی‌اش را از این روزهای زندگی‌ام وام گرفته بود، سرم را به مبل تکیه دادم و پلک‌هایم را محکم روی هم فشردم تا بلکه سرِ دردناکم لحظه‌ای از درد بایستد و آرامم بگذارد.

مادرم برگشت، لیوان آب را به سمتم گرفت که گفتم:

\_ نمی‌خورم.

خودش جرعه‌ای خورد و گفت:

\_ باید صبر کنی.

\_ یعنی به نظرت این رفتارهاش طبیعیه؟ من باید برای همچین چیزای چرتی داد و بیدادش رو بشنوم؟

\_ بهت گفته بودم که بعضی مردا اول ازدواج خیلی حساسن، باید بیشتر رعایت کنی.. کوتاه بیا. به خاطر همچین چیزای پیش و پا افتاده نمی‌تونن زندگیت رو خراب کنی.

\_ ولی اون کسی که داره زندگی مون رو خراب می‌کنه ارسلانه مامان.. آخه این چه سوالیه که چرا می‌ری دم پنجره؟

چرا شبا می‌خوای بری پیاده روی؟ چرا با دخترخاله‌ات حرف می‌زنی؟ چرا با شوهرش احوالپرسی کردی؟

نفسش را آه مانند از سینه‌اش خارج کرد:

\_\_ نمی‌دونم اینا چیه، اما درست می‌شه صبر کن.

خودش هم به حرفی که می‌زد مطمئن نبود. صدالبته که حساسیت‌هایی در اوایل رابطه وجود دارد که به مرور زمان کم‌رنگ‌تر می‌شود، اما نوع حساسیت و میزان آن باید با هر اتفاقی تطبیق داشته باشد، باید بتوان آن را توجیه کرد. با بغض سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

\_\_ چه توقعی از شانست داری مادر؟ مگه من که مادرتم شانسی داشتم توام داشته باشی؟ ما اگه شانست داشتیم که زندگی باهامون این‌طوری تا نمی‌کرد.

تنها توجیه اکثر مادرها همین بود، شانست! و اکثرشان هم البته از شانست‌شان گله‌مند هستند اما شانست اختیار و اراده انسان را نمی‌گیرد.. اگر همه چیز شانست است پس انتخاب کجای زندگی قرار دارد؟

کلاف‌های سردرگم ذهنم نه تنها باز نشد بلکه کورتر هم شد چون با وجود سفارش‌های مادرم به صبوری و طبیعی بودن همه این رفتارها، به اشتباه بودن رفتارهای خودم شک کرده بودم و فکر می‌کردم شاید من هم یک جاهایی باید بیشتر مراعات می‌کردم!

وقتی دنیا پر از تعریف‌های نسبی باشد، وقتی هر واژه‌ای از دیدگاه‌های مختلف معنای متفاوت داشته باشد گاهی انسان به خودش هم شک می‌کند.. فکر می‌کردم دروغ، حساسیت، صداقت، اعتماد، شک، غیرت، همه چیز رنگ دیگری گرفته و تعریف‌هایشان جابجا شده؛ اگر دروغ بد بود صداقت، عاشق را یک احمق جلوه نمی‌داد. اگر حساسیت همیشه باعث علاقه‌ی بیشتر معشوق می‌شد، هیچ‌وقت رابطه‌هایی که این شکلی هستند نیمه تمام نمی‌ماند. اگر اعتماد به معنای واقعی، و نه به تظاهر، وجود داشت، هیچ مرد و زنی خیانت نمی‌کرد. اگر شک همیشه جایز بود، هیچ مسلمانی با باورِ راسخ به سعادت نمی‌رسید. اگر غیرت هم هویت خود را از دست نمی‌داد، جامعه این‌طور پریشان و بی‌بندوبار نمی‌شد.

انگار هر واژه‌ای را که ساخته‌اند باید از اول دوباره تعریف کنند چون آدم‌ها آن‌ها را اشتباه به کار بردند، اشتباه نوشتند، اشتباه خواندند و حالا دیکته‌های زندگی همه، پر از غلط است، پر از غلط!

\*\*\*\*\*

دیس پلو را روی میز غذاخوری گذاشتم و منتظر آمدنش شدم. تازه از سر کار رسیده و گفته بود خیلی گرسنه است و شام را زود آماده کنم و حالا رفته بود تا دست و صورتش را بشوید.



وقتی مثل هر شب جلو رفتم و سلام دادم و خسته نباشید گفتم با تعجب نگاهم کرد؛ انگار او هم انتظار داشت بعد از ماجرای دیشب قهر کنم اما من ترجیح می‌دادم فعلا کوتاه بیایم و بپذیرم که ممکن است همه این‌ها یک سری حساسیت‌های گذرا باشد و به خاطر زندگی‌م صبر کنم.

آمد و مقابلم نشست. بی‌حرف غذایم را کشیدم.

سنگینی نگاهش را حس می‌کردم اما با آرامش کفگیر پر از برنج را توی بشقابم خالی می‌کردم. دیس را به سمتش کشیدم تا او هم غذا بکشد. صدایم زد:

\_\_ مینا؟

بدون اینکه نگاهش کنم، با آرامش بله‌ای گفتم و او با مکثی کوتاه زمزمه کرد:

\_\_ هیچی.. بعد از شام حرف می‌زنیم.

چندبار پلک زدم تا اشکم سرازیر نشود.. من ضعیف بودم یا همین مشکلات ریز اگر ادامه پیدا می‌کرد می‌توانست روحیه‌ام را تضعیف کند؟ طبیعی بود یا نه؟ سرم از سوالات زیاد سنگین شده بود.

شام در سکوت محض تمام شد. مثل همیشه در جمع کردن میز کمکم کرد. من ظرف‌ها را شستم و او چای ریخت. این نکات مثبت شخصیت‌اش را دوست داشتم اما حساسیت‌هایش... فعلا تنها بخش مجهول ذهنم همین بود.

بعد از شستن ظرف‌ها تعلل کردم، دلم نمی‌خواست دوباره بحث بکنیم. صدایش را از جایی که نشسته بود شنیدم:

\_\_ مینا چاییت سرد شده‌ها، بیا دیگه.

نفس عمیقی کشیدم و از آنجا خارج شدم. روی مبلی کمی دورتر از او نشستم و چایم را برداشتم.

گفت:

\_\_ اگه سرد شده بگو عوضش کنم.

مستقیم نگاهش نمی‌کردم. زمزمه کردم:

\_\_ ممنون.

و جرعه‌ای از چای را خوردم. وقتی دیدم سکوت کرده زیرچشمی نگاهش کردم، دست به سینه به تلویزیون خیره شده بود. سرش را به طور ناگهانی به سمتم چرخاند و نگاهم را شکار کرد، دیگر نگاهم را برنگرداندم.

با خونسردی پرسید:

\_\_ صبح پیامت رو دیدم که گفتمی می‌ری خونه مادرت، بعد برگشتنم که زنگ زدی.. به نظر میاد همه چیز خوبه ولی...

ارسالان از هر چیز طبیعی یک امایی در می آورد. نفس بلندم را با حالتی کلافه از سینه‌ام خارج کردم و منتظر شدم تا جمله‌اش را تمام کند. شانه‌اش را به مبل تکیه داد و کاملاً رو به من قرار گرفت:

\_\_ بهتره وقتی می‌خوای جایی بری از شب قبلش بهم خبر بدی. دوم این که وقتی هم شب‌اش خبر ندادی صبح من رو مرد حساب کنی و بدونی جایگاه من و تو توی این زندگی چیه و محدوده اختیارات تو کجاست.. این یعنی موظفی تا زمانی که جواب ندادم و اجازه ندادم منتظر بمونی تا ارتباطمون برقرار بشه. سر تکان دادم؛ کم کم پوزخندی داشت روی لب‌هایم شکل می‌گرفت و نگاه او جدی بود.

هر کسی بود می‌گفت حرف‌های او منطقی و درست است و بهتر بود من منتظر می‌ماندم تا تماسم را جواب دهد. همه این‌ها را من هم می‌دانستم اما آن لحظه آنقدر از حرص و خشم شب قبل لبریز بودم که شروع به لجبازی کنم؛ به خاطر حرف‌های منطقی‌اش هم لج می‌کردم و این اشتباهی بود که بعدها متوجه آن شدم.. بعدها که آرام‌تر شدم و طوفان‌ها با کمک یک راهنما خوابید. وقتی در ذهنم این روزها را مرور کردم متوجه شدم رفتارهای ارسالان تا یک جایی طبیعی و فقط نماد یک مرد بیش از حد غیرتی بود.. یعنی در حالت عادی شاید می‌شد با همه خواسته‌های ابتدایی‌اش کنار آمد اما این رفتارها فقط به همین جا ختم نشد؛ هر چه پیش رفت تعداد و شدت‌اش باعث شد اتفاقی بیفتد که زندگی‌مان را دستخوش تغییرات زیادی بکند و من چیزی را از رفتارهای او کشف کنم که نمی‌دانستم.

با صدایش نگاهم را به سمت چشم‌هایش کشاندم؛ این چشم‌ها سرد بود و من دیگر محبتی در آن نمی‌دیدم.

\_\_ بعد از این هروقت خواستی بری خونه مادرت فقط خودم می‌برمت، فقط خودم.. اگه هم من نبودم یا جایی کار داشتم برادرت میاد دنبالت، البته حداقل امکان خودم رو می‌رسونم.

چشم‌هایم را محکم روی هم فشردم:

\_\_ ولی من این کار رو نمی‌کنم، هیچ‌وقت به برادرم نمی‌گم که بادیگارد من باش چون شوهرم یه شک مزخرف داره توی دلش.. که شوهرم بد دله!

به سمت جلو خم شد، لبخند کجی زد:

\_\_ از کی تا حالا غیرت داشتن اسمش شده بددلی؟

\_\_ غیرت داشتن با اعتماد داشتن اگه همراه نباشه، به هیچ دردی نمی‌خوره.

اخم کرد، دستش مشت شد:

\_\_ شعار نده، فقط بگو چشم.

ابروهایم را بالا انداختم:

\_\_ و آگه نگم؟

از جایش بلند شد، نگاهم را با خودش همراه کرد. به سمتم آمد. آب دهانم را قورت دادم و کمرم را به مبل تکیه دادم. وقتی روی سرم خم شد آنقدر حرکتش غیرمنتظره بود که ناخودآگاه هین کشیدم.

انگشتش را روی شقیقه‌ام گذاشت و با فشردن آرام آن قسمت، گفت:

\_\_ اون وقت خودم یه جووری می‌گم که دیگه هیچ وقت از ذهنت خارج نشه.

سرش پایین تر آمد، لبش به گوشم چسبید:

\_\_ این رو یادت نره که توی این زندگی اونی که حق تعیین تکلیف کردن داره منم، اونی که محدوده تعیین می‌کنه منم.. این قلمرو منه و هیچ کس حق ورود به این قلمرو رو نداره حتی نزدیک‌ترین مردهای زندگیت.

از حرفش به خودم لرزیدم و جمله "حتی نزدیک‌ترین مردای زندگیت" بارها و بارهای توی ذهنم تکرار شد!

در آن وضعیت در واقع من چاره‌ای جز پذیرش حرفش نداشتم و همین شد که دفعه بعدی وقتی بهش زنگ زدم و گفتم می‌خواهم به خانه‌مان بروم و به دنبالم بیاید گفت:

\_\_ من بعد از شرکت قراره برم کلاس. زنگ بزنی به نیما بیاد دنبالت.

گوشه لبم را زیر دندان گرفتم و با احتیاط گفتم:

\_\_ من یه پیشنهاد دارم.

صدایش هیچ انعطافی نداشت:

\_\_ می‌شنوم.

\_\_ با آژانس می‌رم، چون مطمئنه.

\_\_ نه؛ مطمئن نیست.. راننده اونم یه مرده!

کم مانده بود دود از کله‌ام بلند شود. سرم را آرام به دیوار کناری‌ام کوبیدم و با حرص گفتم:

\_\_ من نمی‌تونم زنگ بزنی به نیما، خجالت می‌کشم بگم عین بچه‌ها بیاد دنبالم.

— خودم زنگ می‌زنم.

این را گفت و بعد تماس را قطع کرد. باید منتظر خبرش می‌ماندم. حوصله دعوی دیگری را نداشتم آن هم وقتی که می‌خواستم مهمان ناهاری به خوشمزگی دلمه‌های مامانم شوم و یک روز، در کنار خانواده‌ام خوش باشم.

من در این مدت ارسالان را خوب شناخته بودم، اگر می‌خواست لج کند هیچ کس جلودارش نبود، هیچ کس!

زنگ زد و گفت منتظر آمدن نیما بمانم، با نیما تماس گرفته و او گفته بود الان حرکت می‌کند.

با حرص تماس را بدون خداحافظی قطع کردم و شقیقه‌هایم را با دست‌هایم فشردم. سرم درد می‌کرد، روحم درد می‌کرد. نمی‌دانستم چرا از همین اوایل زندگی این حس و حال بد را داشتم.

نیما آمد. برایش یک لیوان شربت بردم و به اتاق رفتم و آماده شدم. با هم از خانه خارج شدیم.

در حال قفل کردن در خانه بودم که نیما پرسید:

— چرا ارسالان گفت من پیام دنبالت؟

نگاهش کردم، درست است که کم سن و سال بود اما می‌توانست درک کند که چیزهایی سر جایش نیست. شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم:

— نمی‌دونم، احتمالاً به خاطر دعوی دیشب..

با خنده‌ای کوتاه و مصلحتی ادامه دادم:

— شایدم واقعا نگرانم.

بی‌حرف نگاهم کرد و بعد به سمت آسانسور چرخید و دکمه‌اش را زد. پرسیدم:

— با مترو بریم؟

— نه ارسالان گفت دربست بگیرم.

به هیچ چیز حتی وسایل نقلیه عمومی هم اطمینان نداشت. راهی را که با مترو در نیم ساعت طی می‌کردیم، پشت چراغ قرمزها و ترافیک سنگین آن ساعت خیابان‌ها، یک ساعته طی کردیم.

نیما با گوشی‌اش مشغول بود و من از کلافگی و بی‌کاری در ذهنم مدام شعری را زمزمه می‌کردم:

— هجوم زخم تو را نمی‌کشد تن من برای کشته شدن چه کنم؟

هزار و یک نفری به جنگ با دل من، برای این همه تن چه کنم؟

بالاخره رسیدیم. با پیاده شدن از فضای کوچک و خفه ماشین، هجوم هوای آزاد به سینه‌ام، حالم را بهتر کرد.

هنوز دو سه کوچه مانده بود برسیم که نیما با دست به من اشاره کرد و گفت:

\_\_ مینا یه لحظه بیا من این موبایلم رو به امیر نشون بدم بریم.

امیر؛ همان خواستگاری که یک‌باره ناپدید شد، همان پسر سربه‌زیرِ مرضیه خانم!

سری تکان دادم و همراه نیما وارد مغازه شدم، داخل مغازه بودن بهتر از بیرون ایستادن بود.

آقا امیر با دیدن‌مان از جایش بلند شد و سلام کرد و من زیر لب جواب دادم و گوشه‌ای ایستادم تا نیما کارش را انجام بدهد.

با صدای آلام موبایلم آن را از کیف بیرون کشیدم و پیام ارسال را باز کردم:

"کنجایید؟"

خیلی کوتاه جواب دادم:

"ورودی خیابونیم"

با صدای آقا امیر سرم را بالا بردم:

\_\_ ازدواج‌تون رو تبریک می‌گم مینا خانم.

زیرلب تشکر کردم. نگاهش به موبایل نیما که توی دست‌هایش بود، خیره بود اما روی سخنش با من بود:

\_\_ من یه عذرخواهی بهتون بدهکارم.. بابت خواستگاری‌ای که بی‌خبرتون گذاشتیم.

نگاهم کدر شد. با لحن سردی گفتم:

\_\_ خواهش می‌کنم.

\_\_ راستش مامان خیلی از دستم ناراحت شد و پیش شما هم خیلی شرم‌منده شد، چون من بهش گفتم دیگه پیاش رو

نگیره. حالا هم خوشحالم به کسی که دوستش داشتن رسیدین و پدر و مادرتون دست از مخالفت برداشتن.

ابروهایم به هم نزدیک شد، صاف ایستادم و ذهنم هشیارتر شد.. او از چه چیزی حرف می‌زد؟

قدمی جلو رفتم و با تعجب گفتم:

\_\_ ببخشید من متوجه منظورتون نمی‌شم.

\_ فردای اون روزی که حرفامون رو زدیم و قرار شد دو سه روز بعد مادرم باهاتون تماس بگیره، یه پسری اومد مغازه‌ام.. اسمش ارسلان بود. من همون شب بعد از خواستگاری توی خونه به خانوادم گفتم هم شرطتون رو قبول می‌کنم و هم واقعا دوست دارم باهاتون ازدواج کنم اما فرداش اون آقا اومد و گفت پام رو از وسط زندگی تون بکشم کنار.

حرف‌هایش مثل پتک روی سرم کوبیده می‌شد.. صدایم انگار از ته چاه درآمد:

\_ زنوگی مون؟

سرش را تکان داد. نجابتش اجازه نمی‌داد مستقیم به چشم‌هایم نگاه کند.

\_ زندگی شما و اون آقا.. گفت شما چندساله همدیگه رو دوست دارین اونم چندباری اومده به خواستگاری تون ولی پدرتون مخالفه چون غریبه ست و خوب نمی‌شناسیدش.. بهم گفت که شما هیچ علاقه‌ای به ازدواج با من ندارین و به زور پدر و مادرتون قبول کردین من پیام خواستگاری.

چیزهایی که می‌شنیدم را باور نداشتم. ارسلان ماجرای خواستگاری را از کجا فهمیده بود؟ آن روزها او هیچ نقشی در زندگی‌م نداشت!

چشم‌هایم از شدت حیرت گرد شده بود. او هم تعجب کرد:

\_ مگه غیر از اینه؟

گیج شده بودم. با ناراحتی گفتم:

\_ منم به مادرم گفتم منصرف شدم از ازدواج و خواستم سراغش رو نگیره. راستش خیلی به هم ریختم اما خوشحال بودم که این ازدواج اجباری سر نگرفت، چون من نمی‌تونستم با کسی زندگی کنم که دلش جای دیگه‌ای مونده.

لب زدم:

\_ دروغ بود.

تکان لب‌هایم با زمزمه خفه‌ام همراه شد:

\_ همش دروغ بود.

با بهت به سمت در مغازه رفتم. نیما هم با تعجب دنبالم آمد.

بیرون از مغازه به دیوار تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم. حالم بد بود، خیلی بد..

ارسلان حاضر بود دست به هر کاری بزند اما مرا تصاحب کند حتی اگر به قیمت آبرویم تمام شود!

با صدای نیما خودم را جمع و جور کردم:

\_\_ حالت خوب نیست؟

چشم‌هایم را باز کردم و با همان حالت گیجی گفتم:

\_\_ راجع به حرفای امروز آقا امیر هیچ حرفی به مامان نمی‌زنی، خب؟

با اخم نگاهم کرد.

\_\_ قول بده نیما.

سرش را تکان داد:

\_\_ خيله خب.. بيا بریم خونه.

تا رسیدن به خانه مدام با خودم زمزمه می‌کردم "خدایا این حرفا یعنی چی؟ یعنی چی؟"

وقتی رسیدم، مامان بانگرانی جلو آمد و گفت:

\_\_ کجا موندین شما؟ ارسال ده بار زنگ زده، می‌گفت خیلی وقت قبل گفتمی سر خیابونید... دلم هزار راه رفت.

این پسر قصد داشت با کارهایش دیوانه‌ام کند!

سعی کردم مادرم را آرام کنم:

\_\_ چرا نگران آخه؟ نیما دوستش رو دید ایستاد به حرف زدن طول کشید.

مامان با چشم غره به نیما که با نهایت خونسردی خودش را روی کاناپه ولو می‌کرد، به سمت آشپزخانه رفت و رو

به من گفت:

\_\_ برو مانتوت رو دربیار چایی بیارم.

هنوز کلمه تشکر را ادا نکرده بودم که تلفن خانه دوباره زنگ زد. حدس این‌که چه کسی پشت خط باشد اصلا

سخت نبود!

خودش بود که با ترشرویی گفت:

\_\_ کجا موندی تو؟

با نگاهی به سمت آشپزخانه، صدایم را پایین آوردم و پرسیدم:

\_ من مگه گوشى ندارم که زنگ مى زنى به مامانم اونو نگران مى کنى؟

\_ عجب پرروى هستى تو.. الان تو طلبکار شدى؟ جاهامون برعکس شده؟

\_ واسه چى بايد بدهکارت باشم؟

خشم اش همیشه آنقدر آماده به يراق بود که عيان نکرده، عريان مى شد:

\_ شب بهت مى گم واسه چى!

و گوشى را به رويم قطع کرد.. چند نفس عميق و طولانى، بغضم را پس زد و با نقاب لبخند و خونسردى به سمت مبل ها رفتم که مامان نشسته بود و با نگرانى نگاهم مى کرد. به سيني چای اشاره کردم:

\_ خيلى مى چسبه الان.. خرما داريم؟

مادرم فقط سر تکان داد و به آشپزخانه اشاره کرد. چشم هایش پر از سوال بود و ذهن من آنقدر پر از مجهولات، که هنوز جوابى برای خودم هم نداشتم چه برسد به بقيه!

شب خودش به دنبالم آمد، نیم ساعت در خانه مان نشست و هیچ تلاشى نکرد تا آن لب های صافش حتى کمی زاویه بگیرند. هیچ تلاشى نکرد کم حرفى اش را کنار بزند و تظاهر کند، او آنقدر خودش را محق مى دانست که حتى نیازی به تظاهر نمى دانست!

در خانه را که باز کرد و من وارد شدم با کوبیدن در به دنبالم آمد و من حتى مجال عوض کردن لباس هايم را پيدا نکردم چون وسط راه دستم را از پشت کشيد و نگهم داشت. روبرويم ايستاد و دست به سینه شد:

\_ مى شنوم!

آرام بودم به امید واهى این که شاید آرامشم به او هم سرایت کند و بخواهد منطقی حرف بزيم.

\_ اینجا؟ نشينيم؟

غريد:

\_ همينجا.

کيفم را از دوشم برداشتم و از همان فاصله روى مبل پرت کردم. دستش بازويم را چنگ زد:

\_ منو ديوونه نکن مينا.

صدایش يکباره بالا رفت، تبديل به فریاد شد:



\_\_ منو انقدر دیوونه نکن.

صورتش سرخ شد و رگ گردنش بلافاصله برجسته شد. چشم‌هایم را محکم روی هم فشردم و قدمی به عقب برداشتم اما او با چنگ زدن یقه مانتوام این اجازه را نداد. دندان‌هایش محکم روی هم فشرده می‌شد. نفس‌هایم با بی‌قراری از سینه‌ام خارج می‌شد و نفس‌های او شبیه غرغش بود:

\_\_ وقتی بهت پیام دادم گفתי سر خیابونیم، از اون‌جا تا خونه‌تون نهایتاً ده دقیقه راهه، تو بیست و پنج دقیقه بعد رفتی خونه‌تون.. چه غلطی داشتی می‌کردی که دیر رسیدی؟

سرم را تند تند به طرفین تکان دادم و پشت سر هم تکرار کردم:

\_\_ نمی‌فهمم چی می‌گی.. درکت نمی‌کنم، درکت نمی‌کنم.

\_\_ شاید فکر کردی من خرم اما کور خوندی مینا، دیگه امشب نمی‌ذارم قسر در بری باید جواب بدی.. باید بگی چه غلطی می‌کردی که دیر رسیدی به خونه‌تون؟ بعدشم می‌گی گوشه دارم؟

با لحن پر از تمسخری خندید:

\_\_ آره جون خودت، زنگ می‌زنم به گوشت که نفهمم رسیدی یا نه؟ اگه خونه بودی جواب تلفن خونه رو می‌دادی اما نبود، کجا بودی؟ من برادرت رو فرستادم پیشت اما هیچ کسی قابل اعتماد نیست، هیچ کسی.. اونم از خودته، سرپوش می‌ذاره روی غلط‌هات.

خشمم فوران کرد.. دستم را روی دستش گذاشتم و با تمام وجود فریاد کشیدم:

\_\_ حرف دهنتم رو بفهم.. چه غلطی؟

بلندتر از من فریاد کشید:

\_\_ خفه شو.. فقط بگو چی کار می‌کردی و کجا بودی؟

از نفس افتادم، داشتم دیوانه می‌شدم.. به گریه افتادم و این گریه و ضعف دست خودم نبود. سرم خم شد، دست‌هایم با بی‌حالی بازوهایم را تکان داد:

\_\_ بسه ارسلان، به خدا من جایی نبودم و کاری نکردم.

چه خشک و بی‌رحم بود، چه ظالم بود که دست از سرم برنداشت و حتی فشار آن دست‌های لعنتی‌اش را بیشتر کرد:

\_\_ باید بگی چرا دیر رسیدی، بگو مینا.. بگو کجا بودی.

گریه‌ام به هق هق تبدیل شد. به سسکه افتادم، تا چند دقیقه احوالم آشفته‌تر شد و او همان‌طور مرا محاصره کرده بود و نگاهم می‌کرد.

قصه نداشت ولم کند، قصه نداشت کوتاه بیاید اما من نمی‌دانستم از چه چیزی حرف بزنم، اگر راستش را می‌گفتم بدتر می‌شد. ما در این خانه تنها بودیم و اولین باری بود که از تنهایی مان و عکس العمل او می‌ترسیدم، برای همین نمی‌توانستم بگویم کجا بودم و اصلاً آن حرف‌های همسایه‌مان چه بود!

تکانم داد، شبیه آدمی که بعد از کلی شکنجه با کتک دوباره‌ای هشیارش می‌کنند. سرم تکان خورد ولی بالا نیامد. دستش را زیر چانه‌ام گذاشت و با حرکتی هیستریک و فشار به استخوان‌های بیچاره چانه‌ام که آخ بلندم را درآورد، سرم را به زور بالا کشید؛ با صدایی که بم‌تر شده بود گفت:  
\_ بگو.

به چشم‌هایش خیره شدم، از چشم‌های او آتش شعله‌ور می‌شد و چشم‌های من هم دست کمی از او نداشت، آنقدر که وجودم پر از خشم‌های سرکوب شده‌ی این چند وقت بود.  
با حرص و جدیت گفتم:

\_ من جایی نبودم.. توضیحی هم ندارم که بدم، هر طور دوست داری فکر کن.

دهانش را باز کرد و داد کشید، بدون هیچ کلمه‌ای فقط داد کشید.. سرش عقب رفته بود و پوست تنش از گلو به بالا سرخ بود. مرا روی زمین پرت کرد. با پهلو روی فرش فرود آمدم. به سمت دیوار رفت و مشت محکم‌اش را روی آن کوبید. من داشتم مقابله می‌کردم، اما بی‌فایده بود؛ کوتاه آمدن هم بی‌فایده بود.. انگار توی بن بست گیر کرده بودم که نه عقب‌نشینی جواب می‌داد و نه دفاع کردن؛ هیچ چیز کارساز نبود!

صدای بلند گریه‌هایم بی‌وقفه در سکوت عجیب خانه‌ای پیچید که تا دقیقه‌ای پیش پر از فریادهای او شده بود!

اما او این قضیه را فراموش نکرد، نه فراموش کرد و نه کوتاه آمد. روز بعد مرخصی گرفت و در خانه ماند، انگار می‌خواست پاسبانی قلعه تنگِ مخوفش را بکند تا مبادا پری اسیر شده در آن، فرار کند.

من کارهای روزمره‌ام را انجام دادم و او نگاه از من برنداشت و هر جا رفتم دنبالم آمد. گوشی‌ام را بیشتر از یک ساعت بالا و پایین کرد، گشت و گشت و گشت و بعد کنار خودش روی مبل گذاشت.

مادرم که زنگ زد اول خودش مخاطب را چک کرد و بعد موبایل را به دستم داد و بعد از تمام شدن مکالمه‌ام گفت:

\_ خوشم نیاد انقدر بهت زنگ بزنن و تو گزارش هر روزه تحویل بدی، حتی اگه اون آدم مادرت باشه.

با دستمال میز تلویزیون را پاک می‌کردم. بدون این‌که نگاهش کنم با تمسخر گفتم:

\_\_ اون وقت موظفم به تو گزارش روزانه بدم؟

\_\_ بله موظفی، باید ریز به ریز سوالات رو جواب بدی.

هنوز صدایش عصبانی بود. از جایش بلند شد و به سمتم آمد، خم شد و دستمال را از دستم کشید و گفت:

\_\_ هنوزم منتظر جوابتم.. تا وقتی جواب ندی از این خونه تکون نمی خورم.

چشم‌هایم را با کلافگی روی هم فشردم و نفسم را محکم از سینه خارج کردم. خم شد و شانهم را گرفت و بلندم کرد. شبیه عروسک کوچکی به دنبالش کشیده شدم. او مرد بود و زور بازو داشت، کلام من هم تا یک جایی می‌توانست از بی‌گناهی‌ام دفاع کند بعد از آن هرچه می‌گفتم شبیه این بود که دور خودم بچرخم، همان‌قدر بی‌فایده!

مرا به سمت مبل‌ها برد و با تحکم گفت:

\_\_ بشین.

نشستم و او بالای سرم شروع به قدم زدن کرد. این مرد بد دل بود؟ شکاک بود؟ چه بود که رفتارش انقدر عجیب و غیرطبیعی بود؟ حتی آدم شکاک هم شبیه او نبود!

\_\_ بگو مینا، کجا بودی؟

\_\_ تو مطمئنی درست حساب کردی اون راه رو؟

لبس کج شد:

\_\_ منو چی فرض کردی؟ قرار بود این‌جا سوار دربست بشی و یه راست بری خونه‌تون اما انگار توی این راه یه

اتفاقایی افتاده.. اون یه ربع اضافه رو کجا بودی و چی کار می‌کردی؟

به سمتم آمد. دستش را روی دسته مبل گذاشت و کامل روی سرم خم شد و گفت:

\_\_ هر کسی رو بتونی بیچونی منو نمی‌تونی، حواست باشه مینا.

\_\_ بسه دیگه ارسلان.

چهره‌ام در هم فرو رفت:

\_\_ حرفات مشمئزکننده ست.

\_\_ حرف حق همیشه تلخه.

چانه‌ام را گرفت و با نفسی بلند اما لحنی آرام گفت:

\_\_ اگه پنهنون کاري نداشته باشي جواب دادن به سوالم کار سختی نیست.

\_\_ اگه راستش رو بگم دست از سرم برمی داری؟

سرش را تکان داد و منتظر نگاهم کرد.

\_\_ نیما سر راه رفت موبایلش رو که خراب بود به مغازه‌ی تعمیر موبایل نشون بده.

از جایم بلند شدم و گفتم:

\_\_ حالا خیالت راحت شد؟

خیره نگاهم می کرد. خواستم از کنارش رد بشوم که بازویم را گرفت و کشید. از حرص لبریز شدم:

\_\_ بازوم رو از جاش کندي، گفتي کجا بودی منم جواب دادم، چرا ولم نمی کنی؟

\_\_ اونوقت کدوم مغازه؟ همونی که توی محله تون هست؟

سرم را تکان دادم. سرخی چشم هایش نه تنها کاهش پیدا نکرده بود که بدتر شده بود. دستش بی محابا بازویم را

می فشرد، دیوانه بود.. یک دیوانه به معنای واقعی!

\_\_ تو پات رو گذاشتی مغازه اون مرتیکه؟

لبم کجج شد. کف دست هایم را به سینه اش فشردم تا او را عقب برانم:

\_\_ می بینم که خیلی خوب می شناسیش.. اتفاقاً قرار بود بپرسم که وقتی اون برای خواستگاری اومد تو کجای ماجرا

بودی که رفتی از طرف من اون دروغ ها رو سرهم کردی؟

چشم هایش را لحظه ای بست و دستش را بالا آورد و در هوا تکان داد. صدایش آرام و خشدار بود:

\_\_ مینا تو رفتی مغازه اون مرتیکه و باهاش حرف زدی؟

\_\_ من برای حرف زدن نرفته بودم، نیما می خواست موبایلش رو نشونش بده که اون حرف رو بهم گفت.. حالا هم...

بازدم بلندم، حس خفگی ام را کمتر نکرد. دستم را به سمتش تکان دادم:

\_\_ حالا هم به جای این که تو بهم توضیح بدی که چرا باید با آبروم بازی کنی، داری طلبکار می شی؟

\_\_ مینا تو با اون پسره که یه روزی خواستگارت بود حرف زدی؟

این آرامش قبل از طوفان و این تکرار جمله اش نشانه خوبی نبود. قدمی عقب رفتم که با دو قدم بلند به سمتم آمد و

تا به خودم بیایم با سیلی ای که روی صورتم نشست برق از سرم پرید.

با ناباوری نگاهش کردم که انگار انبار باروت بود و هر آن منفجر می‌شد. اشکم از کنار چشمم چکید و او فریاد زد:

\_\_ تو گه خوردی پاتو گذاشتی توی اون مغازه.. قلم پات رو می‌شکنم مینا. دیگه باید بدونی این سرکشی‌ها چه عواقبی داره.

عقب عقب رفتم.. آنقدر عقب رفتم که به دیوار پشت سرم چسبیدم و همان‌جا فرود آمدم. گریه نمی‌کردم اما حق‌ها بلندم قطع نمی‌شد.

روی مبل نشست و سرش را بین دست‌هایش گرفت. با خشم از جایم بلند شدم و با کف دستم گونه‌های خیسم را پاک کردم و به سمت اتاق رفتم.

مانتوam را از آویز پشت در برداشتم و پوشیدم. روسری‌am را با عجله سر کردم و حتی برای برداشتن هیچ لباس اضافه‌ای هم معطل نکردم و با برداشتن کیفم از اتاق خارج شدم و با قدم‌هایی سریع به سمت در رفتم. کسی که بی‌گناه مرا می‌زد، شایسته زندگی با من نبود. قبل از این‌که به در برسم، از پشت کیفم کشیده شد:

\_\_ صبر کن، کجا؟ فکر کردی من می‌ذارم این وقت شب پات رو از خونه بیرون بذاری؟

به سمتش چرخیدم و حرکت‌م آنقدر ناگهانی بود که یک قدم عقب رفتم.

\_\_ من و تو دیگه ارتباطی به هم نداریم که شک مزخرفت رو به کار بندازی.. تو چه فکری با خودت کردی؟ فکر کردی می‌ایستم اینجا تا تو بدون هیچ دلیل منطقی بزنی توی گوشم؟

دست‌هایش را به حالت تسلیم بالا برد:

\_\_ خيله خب، ببخشيد.

پوزخند زد:

\_\_ "ببخشيد" چه مزخرف!

کیفم را از دستم گرفت و جلوتر آمد، کمرم را با یک دست گرفت و توی چشم‌هایم نگاه کرد:

\_\_ من غلط کردم دست روت بلند کردم، من غلط کردم مینا.. این وقت شب آگه بری خونه‌تون مامان بابات چه فکری راجع بهم می‌کنن؟

\_\_ نیازی نیست اونا فکری بکنن چون قبل از هر فکری من حقیقت رو بهشون می‌گم.

سرش را به طرفین تکان داد:

\_\_ نذار کسی راجع به مشکلات‌مون چیزی بفهمه، اینا رو خودمون باید حل کنیم نه دیگران.

\_ مشکلی وجود نداره، تو داری به وجود میاری.. ما هنوز سه ماه هم نشده ازدواج کردیم ارسلان، اون وقت من هی باید بابت هر چیز بیخودی بهت توضیح بدم اما حالا تویی که باید توضیح بدی.

لب زد:

\_ چی رو؟

تقلا کردم تا رهایم کند اما محکم تر نگهم داشت.

زمزمه کرد:

\_ بگو، چی رو؟

\_ این رفتارها رو.. بگو که اشتباه من کجاست؟ چه کاری کردم که به غیرت برمی خوره؟ کوتاهی از منه یا فکر تو خرابه؟

ابروهایش در هم گره خورد:

\_ فکر من خراب نیست، اگه چیزی حس نکنم نمی گم.

\_ حس تو اشتباهه آقا.. اشتباه!

صدای من بالا رفته بود اما او در آرامش نگاهم می کرد.

لب زد:

\_ نیست.

\_ به جای این که منطقی حرف بزنی و بگی چه چیزی توی رفتارهام هست که یه مرد رو، یه شوهر رو، اذیت کنه داری توجیه می کنی و داستان به هم می بافی.

به جای اینکه جوابم را بدهد، دستش را روی گونه ام کشید و گفت:

\_ منو ببخش.. الهی بمیرم برات.

نگاهش تا روی چشم هایم بالا آمد، خودش را مظلوم کرد:

\_ اصلا من گه خوردم مینا.. منو تنها نذار. خونه مادرت نرو، خیلی بد می شه برام.

با بیچارگی نگاهش کردم، نمی دانستم چه کنم!

وقتی با خواهش نگاهم کرد و درخواستش را دوباره تکرار کرد فعلاً کوتاه آمدم و سرم را تکان دادم، باید شب را می‌گذراندم و بعد تصمیمی جدی می‌گرفتم.

با خوشحالی سرش را جلو کشید و با زمزمه کردن "الهی فدات بشم من" گونه‌ام را آرام بوسید و بعد با لحنی که هیجان داشت، دست من را گرفت و تا روی گونه‌اش بالا آورد:

— توام بزن مینا، توام بزن توی گوشم تا دلت خنک بشه.

— من اهل تلافی نیستم.

زمزمه آرامم، او را مجاب کرد تا با قربان صدقه رفتنم مرا در آغوش بکشد اما من آن لحظه حتی از این آغوش هم حس خوبی نگرفتم.

منصرف شدم و ماندم اما وقتی دوباره گفتم که جدی حرف بزنیم، او فقط گفت:

— بهتره فعلاً فراموشش کنیم، منم خیلی حرفا ازت طلبکارم اما توام توضیحی ندادی.. ذهنم درگیره مینا، اعصابم خرده. صبر کن.

صبر کردم!

صبح که برای نماز بیدار شدم، هوا کاملاً تاریک بود و من حس و حال غریبی داشتم. این زندگی آن خوشبختی‌های هر روزه‌ای که برای این روزها در ذهنم نقاشی کرده بودم، نبود. نه شبیهش بود و نه حتی ادایش را درمی‌آورد. زندگی‌ام کاملاً عجیب و نامانوس بود، طوری بود که خودم را هم گیج کرده بود. نه من جواب درستی به سوال‌های بی سر و ته ارسال داشتم و نه او پاسخ درستی به سوال من که، مگر چه کرده‌ام؟ و این سه کلمه، جمله‌ای شد که بعدها آنقدر تکرار کردم که ملکه ذهنم شد، آنقدر تکرار کردم و بی‌جواب ماند که خسته شدم.

داشتم برای آرامش زندگی‌مان، برای کنار رفتن سایه‌های شک از قلب همسرم دعا می‌کردم که حس کردم کسی به سمتم می‌آید.

در پذیرایی نماز می‌خواندم تا مزاحمش نشوم اما وقتی در کنارم نشست و نگاهم کرد، چشم‌های خیس‌م را با پایین انداختن سرم پنهان کردم. دستی به صورتم کشیدم و پرسیدم:

— چرا بیدار شدی؟

در این مدت علی‌رغم اصرارهای زیادم، نمازهای صبح‌اش قضا می‌شد و فقط وعده‌های دیگر را می‌خواند. در این سه ماه هر صبح بیدارش کردم و او نتوانست بیدار شود اما امروز که می‌خواستم خودم تنها با خدایم خلوت کنم بیدار شده بود؛ چه عجیب!

گوشه چادرم را گرفت و به صورتش کشید. نگاهم از گوشه چشم به سمتش کشیده شد، با چادرم صورتش را پوشانده بود اما شانه‌هایش می‌لرزید. از دیدن اشک یک مرد قلبم فرو ریخت.

دستم را چندین بار تا نزدیکی موهایش بردم تا نوازشش کنم اما آن گره ناراحتیِ ته دلم اجازه نمی‌داد. بار آخری که دستم را بلند کردم، گوشه چادر کمی کنار رفته بود و چشم‌های خیسش حرکت دستم را دید و شبیه شکار ماهی از دل آب، دستم را شکار کرد و به سمت گونه زبرش برد.

گوشه لبم را گزیدم و با خودم فکر کردم شاید من هم ندانسته کاری کرده‌ام که غیرت مردانه‌اش را قلقلک داده‌ام و ته دلم از خودم گله‌مند شدم که چرا در تمام این مدت وقتی موارد خیلی ریز باعث بحث‌مان می‌شد به جای تلاش برای آرام کردنش آتش‌اش را شعله‌ورتر می‌کردم. همه این‌ها می‌شد به یک تغییر منجر شود اما در مورد یک آدم معمولی و... سالم!

سجاده را جمع می‌کردم که گفت:

\_ جمع نکن، منم می‌خوام بخونم.

نگاهم به سمتش کشیده شد، اشک گوشه چشمش را پاک کرد و بدون اینکه نگاهم کند گفت:

\_ برو بخواب.

سرم را تکان دادم، از جایم بلند شدم و به اتاق رفتم.

\_ الان می‌فتمم ارسال، منو بذار زمین.

صدای خنده‌هایش و بعد، آن بم پر از محبت:

\_ می‌خوام پرواز کنی.

سریع می‌چرخیدم. آن قدر سرعت گرفته بود که اگر دست‌هایم را باز می‌کردم بی‌شک پرواز را تجربه می‌کردم.

سقف خانه‌مان، بی‌شبهت به سقف آبی آسمان نبود. نگاهم سفیدی سقف را چرخان می‌دید اما صدای قهقهه‌هایم تمام خانه را پر کرده بود. دست‌های او محکم دور کمر باریکم پیچیده بود و مرا در هوا چرخ می‌داد. تصمیم گرفتم تا ابد میان این شادی بی‌انتهای غرق شوم، چشم‌هایم را بستم و از ته دل خندیدم.

چشم‌هایم بار شد و شانه‌ام از جا پرید. نگاهم در فضای اطرافم چرخید و مردمک چشم‌هایم بالاخره ثابت ماند. در اتاق خواب‌ام بودم و هنوز از حس خوش توی خوابم، لبخندی گس روی لب‌هایم نشسته بود.



چشم بستم و راه اشک را بن بست کردم. دوست داشتم سریع تر بخوابم تا ادامه رویایم را ببینم. نفس های گرم و منظم ارسال را روی تخت، در کنارم حس می کردم اما این خواب، بعد از ناراحتی دیشب و نماز صبح و گریه ارسال، حس و حالش اصلاً شبیه به رویایم نبود. من آن احساس راه، آن خنده ها را می خواستم و صدای خنده هایم هنوز هم در گوشم منعکس می شد.

صبح اما، خیلی متفاوت تر از شب قبل شروع شد. وقتی چشم باز کردم که جای خالی ارسال با یک شاخه گل رز پیچیده در کاوری زیبا، پر شده بود. چشم هایم را مالیدم و با گمان این که اشتباه کرده ام یا توهم زده ام دوباره نگاه کردم. گل آنقدر شاداب و زیبا بود که انگار به رویم چشمک می زد، با لبخندی خواب آلود دست دراز کردم و آن را برداشتم و به بینی ام نزدیک کردم. پیچیدن عطر خوش اش در مشامم با ورود ارسال به اتاق همزمان شد:

\_\_ فکر می کردم از یه صبح بخیر متفاوت خوشتر بیاد.

لحنش دلجویانه و شاید کمی پشیمان بود. بدون اینکه قصدی برای بلند شدن از جایم داشته باشم از گوشه چشم نگاهش کردم. به سمت تخت آمد و نشست. مستقیم نگاهم کرد و لبخند زد:

\_\_ می تونم ازت بخوام من رو بابت دیشب ببخشی یا هنوز زوده؟

ابروهایم را به هم نزدیک کردم و با نگاه کردن به گل درون دست هایم، با طلبکاری گفتم:

\_\_ یادم ننداز، نمی خوام صبحام رو با خاطرات تلخ شروع کنم.

روی صورتم خم شد و با صدایی که حالا به وضوح پر از انرژی شده بود گفت:

\_\_ چشم بانوجانم.. شما امر کن.

بعد با لحنی آرام و محرک، صدایش را پایین آورد و گفت:

\_\_ صبحونه هم آماده کردم برات.. البته یه چیزی که با بقیه صبحونه ها فرق داره.

بی اختیار لب هایم کش آمد و همان لحظه حس کردم چه قدر گرسنه هستم. با پشت دست یک بار گونه ام را نوازش کرد و در حال برداشتن نگاهش از چشم هایم و بلند شدن از روی تخت گفت:

\_\_ زود بیا تا از دهن نیفتاده.

از جایم بلند شدم و با تعلل پشت سرش راه افتادم.

راست می گفت، این صبحانه مفصل تر از صبحانه هایی بود که هر روز من برایش آماده می کردم. برایم از آن نیمروی

عسلی اش لقمه گرفت و من با طمانینه لقمه ها را می خوردم. میان صبحانه دست هایم را گرفت و توجهم را به

خودش جلب کرد:

\_\_ می‌دونم توی این مدت خیلی اذیتت کردم اما قول می‌دم جبران کنم. آدم اشتباه می‌کنه بالاخره.

نگاهش کردم و او با لبخندی به رویم، دستم را بوسید و زمزمه کرد:

\_\_ دلم نمی‌خواد کسی بدونه ما دعوا کردیم دیشب، حتی مادرت.

به تکان دادم سرم اکتفا کردم و او چشم‌های سرخ‌اش را که نمی‌دانم از بغض فروخورده بود یا اثر خشم پس مانده در وجودش؛ از من کند و در حال بلند شدن از روی صندلی پایه بلند پشت کانتر، گفت:

\_\_ برای خانومم یه لیوان چایی دیش هم بیارم.

به سمت سماور گوشه کابینت می‌رفت که سریع گفتم:

\_\_ دستت دردکنه ولی من آبمیوه می‌خورم.

با گفتن "باشه عزیزم" برگشت و سر جایش نشست.

ساعات بعدی کنارم بود و وقتی روی کاناپه نشسته بودم فیلم بینم دراز کشید و سرش را روی پایم قرار داد. دستم را گرفت و روی سرش گذاشت و گفت:

\_\_ نازم کن.

خنده‌ام گرفتم؛ برای کدام کار خوبش باید نازش می‌کردم؟ انگار از تعلل‌ام فکرم را فهمید که گفت:

\_\_ برای صبحونه‌ای که واست درست کردم تشکر نمی‌کنی؟

تا حرف اول ممنون را ادا کردم سریع گفتم:

\_\_ ای بابا، تشکر کلامی نمی‌خوام.. من ناز کردن می‌خوام.

با لبخندی فروخورده دستم را روی موهایش حرکت دادم و او که خیالش راحت شد نوازشش می‌کنم، دستش را از روی دستم پس کشید و روی قفسه سینه درون آن یکی دستش قفل کرد و پلک‌هایش را همان‌طور بسته نگه داشت.

شاید الان این آرامشم عجیب بود اما یک زن، درون دلش شبیه کتابی است که هزار برگ دارد، هر لحظه‌ای یکی از ورق‌های کتاب می‌تواند رو شود و جلد را طرحی نو بزند اما برای آنچه که واقعا در دل یک زن می‌گذرد باید با حوصله و صبوری نوشته‌های کتاب را ورق بزنی.. گاهی زن آرام است اما در درونش غوغایی به پاست که می‌تواند قیامت به پا کند. گاهی زن لبخند می‌زند اما دلش هزار تکه شکسته‌ای است که جز خودش، جز روان خودش و جز روح خودش می‌تواند همه عالم را زخمی کند.. نمی‌شود از پس هر لبخند، معنای حال درون را درک کرد و با هر

اخم گره دل را دید. سخت است شناختن انسان و زن که عجیب‌ترین مخلوق خداست، شناختن‌اش بعید است، بعید!

نفسم را با آه بلندی از سینه‌ام خارج کردم و سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم. با کند شدن نوازش‌هایم، او هم انگار هشیارتر شد و سرش را از روی پایم کنار کشید، دستش را دو بار نوازش‌وار روی پایم کشید، به عنوان تشکر، و بعد سرش را روی کوسن کاناپه گذاشت و خوابید.

من همانجا نشستم، اما بعد از یک ساعت که خواستم از جایم بلند بشوم، نمی‌دانم چطور حس کرد که سریع از خواب پرید و با حالت هراسانی نگاهم کرد و پرسید:

\_\_ کجا؟

و من که تازه سرپا ایستاده بودم همان جا خشک شدم و با بهت دست‌هایم را باز کردم و جواب دادم:

\_\_ می‌خواستم برم آشپزخونه.. حالت خوبه؟

دستی به صورتش کشید و سرش را تکان داد. صدایش در اثر خواب خشدار شده بود:

\_\_ آره، به کارت برس.

از من درخواست بخشش داشت اما او داشت به خودش هم دروغ می‌گفت چون تا شب، مدام در خودش بود.. به فکر می‌رفت، ابروهایش که گره کور می‌ساختند، فک‌آش هم منقبض می‌شد و بعد چشم‌هایش رو به سرخی می‌رفت و من مطمئن بودم هنوز مسئله دیشب و مغازه امیر برایش تمام نشده و دارد از درون خودش را می‌خورد. نفس‌هایم با آه از سینه‌ام خارج می‌شد و سرم با تاسف به طرفین تکان می‌خورد و کاش می‌توانستم کاری کنم اما اعتماد، خریدنی و ساختنی نبود بلکه ذاتی بود!

سعی می‌کردم آرامش و تعادل زندگی‌مان را حفظ کنم.

اواخر شهریور بود و هوا داشت رو به سردی می‌رفت و من کم کم از بی‌کار بودن در خانه حوصله‌ام سر می‌رفت و هنوز خبری از ماه عسلی که قولش را داده بود، نبود.

عصر با نوشین حرف زدم و برایم ابراز دلتنگی کرد و گفت آدرس خانه‌ام را برایش بفرستم تا به دیدنم بیاید و من که نمی‌دانستم اگر این کار را بکنم باید منتظر چه عکس‌عملی از ارسال‌ان باشم گفتم خودم آدرس را برایش پیامک می‌کنم.

شب که ارسال‌ان خسته از سر کار رسید، تا چند ساعت سکوت کردم که خستگی‌اش را رفع کند و وقتی هم که در مورد نوشین و درخواستش حرف زدم و با ذوق گفتم:

\_\_ خیلی خوب می‌شه آگه یه روز دعوتش کنم بیاد خونه‌ام مهمونی و یه ناهار دو نفره باهاش بخورم.

با اخم نگاهم کرد. با تعجب نگاهش کردم:

\_\_ چی شد؟ حرف بدی زدم؟

سرش را به طرفین تکان داد و در همان حالت که نگاهش روی چشم‌هایم ثابت مانده بود خودش را کمی جلو کشید و گفت:

\_\_ یادته قبل از عروسی چی بهت گفتم؟

\_\_ این‌که تو گفتی از نوشین خورشت نمیداد مجوز اینو صادر می‌کنه که نتونه بیاد خونه‌مون؟

\_\_ کاملاً درسته؛ چون اینجا خونه منم هست.

ابروهایم بالا رفتند، پوزخندی که از روی تاسف بود آرام آرام گوشه لب‌هایم جا خوش کرد:

\_\_ جالبه که بدون شناختن آدما قضاوت‌شون می‌کنی

ابروهایش گره‌ای پررنگ‌تر ساختند:

\_\_ از کجا متوجه شدی که نشناختمش؟

\_\_ چون آگه می‌شناختی در موردش اینطوری بدبینانه حرف نمی‌زدی. چون من می‌دونم چه جور آدمی رو به عنوان دوستم انتخاب کنم.

دستش به سمت کنترل دراز شد و نگاهش از من کنده شد:

\_\_ برای همینه که اصراری ندارم دوستی‌تون رو قطع کنید اما خوشم نمیداد بیاد توی خونه‌ام.

\_\_ خونه ات؟

از گوشه چشم نگاهم کرد و با خونسردی غریبی جواب داد

\_\_ بله، خونه‌م!

\_\_ فکر می‌کردم منم توی این خونه اختیاراتی دارم.

لبخند کج‌اش، جوابی بود که هزارتا ناسزا در خودش داشت. قبل از ازدواج در مورد چنین روزهایی فکر کرده بودم،

به اختیاراتی که می‌توانستم در خانه همسرم بیشترش کنم، به خانم خانه بودنی که می‌توانست مرا برای رفت و

آمده‌ایم راحت‌تر کند و برای هر مهمانی نیاز به هماهنگی با مادرم نداشته باشم.. حالا همه واقعیت چیزهای شبیه یا

بدتر از روزهای قبل از ازدواجم بود، کاملاً مطیع و نیازمندِ اجازه یک نفر برای کوچک‌ترین رفت و آمدی با دوستانم!

حرفی برای ادامه دادن بحث‌هایی که می‌توانست به دعوایی بیهوده ختم شود پیدا نکردم.

سکوت غریبی همه خانه را پر کرده بود و من طوری رفتار می‌کردم که انگار او وجود نداشت و خودش هم این نادیده گرفتنم را متوجه شد و وقتی تنها فنجان قهوه و شکلات را روی عسلی گذاشتم و خواستم عسلی را دور بزنم و روی مبل بنشینم، خودش را به انتهای کاناپه‌ای که نشسته بود و به مبل کناری من ختم می‌شد رساند و دستم را گرفت.

به جای اینکه مستقیم در چشم‌هایش نگاه کنم با زل زدن به ساعد دست بیرون مانده از تیشرت جذب‌اش، انتظارم را نشان دادم اما سنگینی نگاه او آنطور نافذ، نشان می‌داد که مستقیم به چشم‌های به‌زیر افتاده‌ام زل زده:

\_\_ من متوجه دلیل این رفتارها نمی‌شم!

حالا من بودم که با خونسردی، آرامش و اندکی بی‌توجهی همان حس حرص و خشمی را که عاید خودم می‌شد، به او منتقل می‌کردم. نگاهم را به آرامی بالا کشیدم:

\_\_ از کدوم رفتارها حرف می‌زنی؟

خطی عمیق بین ابروهایش افتاد، نمی‌خواست با به زبان آوردن تک تک محبت‌های دور شده‌ی من، یا رفتارهایی که صرفاً برای انکار حضور او انجام داده بودم، غرورش را بشکند. وقتی سکوتش طولانی شد، ابروهایم را به هم نزدیک کردم تا متوجه شود هنوز منتظر جوابش هستم.

نگاهش از من به قهوه روی میز کشیده شد:

\_\_ همین که جوری رفتار می‌کنی انگار من توی این خونه نیستم.

\_\_ من بودنت رو جز توی پوزخندها و اخم هات، توی چیز دیگه‌ای ندیدم؛ پس نیستی.

اخم‌هایش بیشتر شد و جوابی برای حرفم نداشت. با لبخند کجی گفتم:

\_\_ قهوه‌ام داره سرد می‌شه.

دستش از دور میچم سُر خورد و من روی مبل نشستم و قهوه‌ای که بخارهایش تمام شده بود را خوردم و او همچنان نگاهم کرد.

وقتی بی تفاوتی‌های به ظاهر پر از خونسردی من ادامه پیدا کرد، صدای ناگهانی پر از حرصش توجهم را جلب کرد:

— می‌خوای با این رفتارها تلافی کنی؟ فقط به خاطر اینکه گفتم دوستیت رو با اون دختره بیرون از این خونه ادامه بده این کارا رو می‌کنی؟

نگاهم را به سمت چشم‌های سرخ و منتظرش کشاندم. دستش روی پایش مشت شده بود. دست‌هایم همچنان دور فینجان حلقه شده بود.

— دوستی من همیشه ادامه پیدا می‌کنه و یه روز دعوت نکردن دوستم به خونه‌م چیزی نیست که اون رو از من دور کنه، پس بدون این خونه هم می‌تونم دوستیم با نوشین رو ادامه بدم اما چیزی که من رو ناراحت می‌کنه این نیست...

ابرویش بالا رفت، خودش را کمی جلوتر کشید. خشمی در صدایش وجود نداشت اما این آرامش هم برایم عجیب بود؛ شبیه آرامش قبل از طوفان!

— اگه مشکلی وجود نداره پس ناراحتیت از چیه؟

— از اینکه من توی این خونه خودم رو صاحب اختیار نمی‌دونم. از اینکه برای دعوت کردن یه مهمون ساده باید با تو بجنگم. اونوقت حس غریبه بودن توی این خونه بهم دست می‌ده.

— من مشکلی با مهمون دعوت کردن ندارم عزیزم؛ تو هر کسی رو که دلت بخواد می‌تونی دعوت کنی، هر خانمی رو... اما دوستت رو نه!

نگاهم را به چشم‌های جدی‌اش دوخته بودم و متوجه تاکید پنهانی‌اش روی عبارت "هر خانمی" شدم.

اصرار بی‌موردش برای دوری کردن از نوشین را آن هم بدون اینکه شناختی از او داشته باشد، نمی‌فهمیدم و برایم عجیب بود. حس می‌کردم او از چیزی می‌ترسد... شاید از صمیمیت بین ما می‌ترسید که می‌توانست باعث شود مشکلات و درد و دل‌های زناشویی‌ام را پیش نوشین ببرم و او با راه‌حل‌های احتمالی‌اش چشم مرا به نواقص زندگی‌ام باز کند اما نمی‌دانست که من همه چیز را درک می‌کنم و برای پیدا کردن حفره‌های بد شکل زندگی‌مان که بهم دهن کجی می‌کردند نیاز به راهنما ندارم. او از اشتباهات خودش خبر داشت که چنین ترسی را به دوش می‌کشید. نگاهم به چشمانش که طولانی شد، یکی از ابروهایش بالا رفت و گوشه لبش هم به سمت بالا کشیده شد و من برای جلوگیری از زیاد شدن چین‌های گوشه چشم‌هایش که نشانه عمیق‌تر شدن یک لبخند بود، با لحن عجیبی زمزمه کردم:

— چیزی جز این نمی‌تونه باشه!

نگاهش رنگ تعجب گرفت و من پوزخند زدم:

— تو نمی‌خوای من با نوشین صمیمی باشم چون می‌ترسی.

لحنش تمسخرآمیز بود:

\_\_ از چی باید بترسم؟

ابروهایم را بالا انداختم و با لحنی زیرکانه گفتم:

\_\_ خودت خوب می‌دونی اما تو هنوز نفهمیدی که من با تصمیم دیگران زندگی نمی‌کنم!

سرش را تکان داد:

\_\_ خوب کاری می‌کنی.

دست‌هایش را باز کرد و به آغوشش اشاره زد:

\_\_ حالا بدو بیا بغل عمو!

نه از دست‌های باز شده و آغوشی که منتظرم بود و نه آن نگاه منتظر تا دقایق پیش جدی و نه آن چاشنی طنز جمله‌اش که مرا کودک خطاب کرده بود، حس خوشایندی به شدت روزهای اول داشتم و من آن روزها برای دقیقه‌ای بیشتر ماندن در این آغوش بال و پر می‌زدم و با تصورش دلم غنچ می‌رفت و این روزها حتی آغوشش هم با موجی از افکار آشفته همراه بود و این فکرها هیچ کجا آرام نمی‌گذاشت.

\*\*\*\*\*

دانشگاه‌ها شروع شده بود و بی‌کاری‌های من بیشتر به چشم می‌آمد و کارهای ارسال هم با شروع مدارس بیشتر شده بود. بیشتر ساعات روز در خانه تنها بودم و حوصله‌ام سر رفته بود. برای سرگرم کردن خودم روزها را با رمان و فیلم می‌گذراندم و شب‌ها از مهربانی‌های دوباره پیدا شده‌ی ارسال سوءاستفاده و برایش پرحرفی می‌کردم و او با وجود خستگی‌هایش گوش می‌داد و در آخر با خنده مرا روی کولش می‌انداخت و به سمت اتاق می‌برد و وقتی با خنده اعتراض می‌کردم تا مرا زمین بگذارد می‌گفت:

\_\_ تنها راه ساکت کردن تو همین کول کردنه، زنا رو یا باید با عشق به سکوت دعوت کرد یا با کول کردن روی شونه‌ها!

او راست می‌گفت.. شانه‌های یک مرد می‌تواند آرامش یک زن را از عمق پنهان به سطح بیاورد و او را از پرحرفی‌هایش به سکوت بکشاند؛ چون زن در سکوت مجال پیدا کردن عشق‌های گم شده‌اش را پیدا می‌کند و دوباره و دوباره عاشق می‌شود!

من دوباره عاشق شدن را بارها تمرین کرده بودم و توی زندگی با اربابان، به این پتانسیل رسیده بودم که وقتی مهربان است، وقتی می‌خندد، وقتی آرام است تمام هیاهوی ذهنم را بخوابانم و تمام ناراحتی‌های گذشته را پس برانم تا لحظه را غنیمت بدانم و بتوانم دمی آرام بگیرم و من هم ادعای خوشبختی کنم.

قدر آرامش دریا را کسی می‌داند که شب‌های زیادی در طوفان گیر کرده باشد و موج‌های بی‌رحم همه تنش را خیس آب کرده باشد!

امشب هم می‌توانستم یکی از آن شب‌های کوتاهی را که دریچه‌ای رو به خوشبختی باز می‌کند، بسازم و این فکر لبخند را از ته قلبم به لب‌هایم کشانم و مرا وادار کرد تا رکود و یک جا نشینی را کنار بگذارم و به آشپزخانه بروم.

مشغول بودم برای تهیه شامی خوشمزه با آوازهای زیرلیبی.. شده بودم نماد یک زن متاهل شاد که انتظار همسرش را می‌کشد و برای آمدنش لحظه‌ها را به هم گره می‌زند تا کوتاه تر شوند.. چنین زنی می‌تواند با دنیایی از غم هم مقابله کند و سونامی‌های زندگی‌اش را بی‌ترس پشت سر بگذارد. چنین زنی را هیچ‌کس نمی‌تواند شکست بدهد چون در قلب او همیشه چراغی روشن است؛ چراغی که فیتله آن با حضور و عشق یک مرد کار می‌کند، تا آن فیتله خاموش نشود، هیچ تاریکی‌ای نمی‌تواند حریف روشنی دل یک زن بشود!

لباس‌هایم، همان بلوز حریر و دامن کوتاه مشکی و موهای باز با آن گل سر زیبایی که قسمتی از موهایم را کنار گوشم سفت نگه داشته بود تا طره‌های لغزان با نظم روی شانه‌هایم بمانند، همان چیزی بود که می‌توانست نگاه اربابان را خیره و مرا غرق در غروری دوست‌داشتنی کند!

امشب استثنا ساختم، او کلید را درون قفل انداخته بود و قبل از باز کردنش، منی که پشت در کمین کرده بودم و انتظار آمدنش را می‌کشیدم، زودتر از او در را باز کرده و با لبخندی پهن سلام بلند بالایی داده بودم و او، چند لحظه سرجایش ماتش برده و خیره‌ام شده بود.

وقتی با خنده‌های ریز من به خودش آمد، ابروهایم را با خبانت خاص خودش بالا انداخت و در را بیشتر باز کرد و من قدمی عقب رفتم تا وارد شود.

در را بعد از ورودش به خانه بست و با لحن پر از شیطنتی گفت:

\_\_ می‌بینم که خانم خانما خودش رو خوشگل کرده.

دروغ نیست اگر بگویم منتظر جمله بهتر و زیباتری بودم اما من به همین هم راضی بودم و آن دختر کمال گرا در عشق و صاحب رویاهای سنگین از عاشقانه‌های پر محبت، چه کم توقع شده بود!

کت پاییزه‌اش را گرفتم و گونه‌اش را بوسیدم و دست او به کمرم گره خورد و من طنابی بودم که هر لحظه که دستايش اراده می‌کردند، توان پیچیدن به دور تن و روحش را داشتم تا به خودم و او ثابت کنم ما هم می‌توانیم



خوشبخت باشیم. من زنی بودم که این روزها سخت تلاش می‌کرد تا هر لحظه باور خوشبخت بودنش را به خودش و توان کنار زدن ناراحتی‌ها و گذشتن از افکار بیهوده را به او ثابت کنم!

تا بعد از شام و خوردن آن چای داغ و لوندی‌های من در برابر نگاه مشتاقش همه چیز خوب بود اما ساعتی بعد، در میانه فیلمی که من تکیه داده به سینه‌اش، پا روی پا انداخته و خیره به تلویزیون نگاه می‌کردم، حس کردم آن ارسلان شاد مُرد و ناگهان او در خودش فرو رفت و این تغییر ناگهانی حالش را به خوبی حس کردم.

وقتی یکی دو بار با لبخند نگاهش کردم و او را با اخم‌هایی عمیق خیره به تلویزیون اما غرق در فکر دیدم و آن دست لعنتی که هر وقت افکارش رنگ و بوی تردیدهای آشنایش را می‌گرفت، مشت می‌شد و حالا دور دسته مبل مشت شده بود، متوجه شدم که چیزی آزارش می‌دهد.

سرم را بلند کردم و از پایین نگاهش کردم اما او با وجود درک نگاهم، توجهی نکرد و من با محتاط‌ترین لحن ممکن صدایش زدم:

\_ ارسلان؟

نگاهش از صفحه تلویزیون کنده شد و به سمت چشم‌های مستاصل و پر از خواهش من برگشت خورد. پرسیدم:

\_ خوبی؟

فک منقبض شده‌اش را می‌دیدم، چشم‌های سرد شده‌ای که گرمای عشقش به همین زودی خاموش شده بود را حس می‌کردم و دلم یخ می‌زد و با نگاهم تقلا می‌کردم که خوب باش؛ مثل ساعتی پیش باش، ارسلانِ خودم باش! اجازه نده این نگاه به چشم‌هایت رخنه کند و مرا در خودم بشکنند... این نگاه سرد، این نگاه پر از شک، این نگاه پر از سوال‌های پوچ و بیهوده!

خودش را کمی عقب‌تر کشید و من متوجه شدم که نمی‌خواهد دیگر به شانه‌اش تکیه کنم و در همان حال با صدایی خفه فقط زمزمه کرد:

\_ خوبم.

با دلخوری خودم را به گوشه مبل کشاندم و جای گرمای شانه‌اش به سردی کاناپه تکیه زدم. نیم‌رخش رو به من بود و نگاه پر از آزرده‌گی من به او، که نگاهش را به عسلی دوخته بود و هر لحظه اخم‌هایش غلیظ‌تر می‌شد.

منتظر بودم حرفی بزند اما او سرش را بلند کرد و نگاهش را به سمت ساعت تاب داد و بعد به تماشای ادامه فیلم مشغول شد. غرور و احساسم با هم شکست، از این پس زده شدن بدجور رنجیدم و ناخودآگاه بود که با ناراحتی

پرسیدم:

\_\_ چرا خودت رو کنار کشیدی؟

نگاهش دوباره متوجه من شد و همراه سرش به سمتم چرخید.

لب‌هایم را به هم فشردم تا بغضم را پس بزنم:

\_\_ چرا نخواستی دیگه بهت تکیه کنم؟ خودت رو عقب کشیدی.

لبخندی که زد آنقدر ساختگی بود که خاری شد و بر چشمم نشست.

\_\_ اشتباه می‌کنی. من از خدامه همیشه توی بغلم باشی، فقط شونه‌ام خسته شد.

برای مردی که شب‌های زیادی تا صبح دستش تکیه گاه سرم شده بود، توجیه خوبی نبود.

پوزخند غمگینی روی لبم نشست و نگاهم را که گرفتم، ناراحتی‌ام را نه آنطور که بود بلکه آنطور که می‌خواست دید و حمل بر بی‌توجهی متقابل گذاشت و گفت:

\_\_ توام منتظری تا با هر چیزی ناراحت بشی و روتو برگردونی؟

چشم‌هایم را محکم به هم فشردم و با صدای خش گرفته‌ای گفتم:

\_\_ وقتی اینطور یهویی حال و هوات عوض می‌شه و خودت رو عقب می‌کشی چی کار می‌تونم بکنم؟

\_\_ وقتی حالم خراب می‌شه، هزار تا فکر به ذهنم هجوم میاره که فقط با گفتنش آرام می‌شم. از سر شام خیلی با خودم جنگیدم که حرفی نزنم اما نمی‌تونم ساده لوح باشم. منو هیچ وقت یه مرد احمق نخواهی دید!

سرم چرخید. نگاهم روی رگ برجسته پیشانی‌اش افتاد و با سردرگمی پرسیدم:

\_\_ چه حرفی؟

صورتش در هم رفت، شبیه کسی که از چیزی کثیف منزجر شده باشد

احم کرد و با دست به لباس‌هایم اشاره کرد:

\_\_ چرا اینا رو پوشیدی؟

بی‌خبر از همه جا گفتم:

\_\_ به خاطر تو.

بینی‌ام را بالا کشیدم و لبخندی روی لبم نشست:

\_ آهان، گفته بودی که اینا دیوونهات می‌کنه و فقط شبای خاصی بپوشمش، نمی‌خواستی امشب که خاص نیست بپوشم؟ ولی من خواستم که..

\_ خاص برای کی؟ برای من یا خودت؟

لبخندم متعجب بود وقتی گفتم:

\_ من و تو یکی هستیم؛ خاص برای من یعنی برای تو!

\_ آهان، یعنی تو متوجه حرفم نمی‌شی.

دست‌هایم را که روی پاهایم بود با حالت سوالی باز کردم:

\_ من باید متوجه چی بشم؟

خودش را جلو کشید و یقه بلوزم را گرفت:

\_ باید متوجه بشی که وقتی می‌گم خاص برای کی، بهم بگی این لباس‌ها رو به چه نیّتی پوشیدی؟ امشب مگه قرار

بود کی بیاد و چی بشه که اینا رو پوشیدی؟

\_ امشب قرار بود تو بیای خونه و من خواستم یه امشب رو مثل آدم باهات در آرامش زندگی کنم.

دستم را روی دستش که به یقه‌ام چسبیده بود گذاشتم و با خشم به چشم‌هایش زل زدم:

\_ کار بدی کردم؟

\_ مطمئنی فقط همین بود؟

پوزخندم خیلی درد داشت:

\_ من مطمئنم؛ اون‌ی که همیشه شک داشته تویی.

با نفس بلندی که از سینه‌اش خارج کرد، از موضع‌اش عقب نشینی کرد و دست‌هایش شل شدند و پایین افتادند.

با نوک دو انگشت پیشانی‌اش را فشرد و گفت:

\_ معذرت می‌خوام، چون برام عجیب بود یهو همچین تغییری بکنی...

\_ شروع کردی به فکرای بیخود، به شک، به سوال، به تردید.

\_ خیره خب، گفتم که ببخشید.

قلبم پر از گدازه‌های آتش اما صدایم آرام بود:

\_\_ کافیه؟

\_\_ منم می‌تونستم بگم جواب تو کافی نیست، تمومش کن.

صدایش جدی و هشدارگونه بود اما من آنقدر عصبی شده بودم که نمی‌توانستم با بی‌تفاوتی از کنارش بگذرم، من تمام امروز را با اشتیاقی بی‌انتها برای این لحظات نقشه کشیده بودم و او همه را خراب کرده بود.

\_\_ اینکه توی این خونه حوصله‌ام سر بره و بخوام یه تغییری به این زندگی یکنواخت بدم کار بدیه؟

در سکوت نگاهم کرد. عصبانیتم را با چند دم بلند کنترل کردم و وقتی قفسه سینه‌ام آرام‌تر از قبل به حرکتش ادامه داد. دستی به گونه‌ام کشیدم و گفتم:

\_\_ اشتباه کردم این ترم مرخصی گرفتم، توی خونه بودن باعث می‌شه بی‌کاری بهم فشار بیاره و زود عصبی بشم.

نگاهم را به سمتش سوق دادم؛ صاف نشسته بود و هشیارتر از لحظاتی قبل به حرف‌هایم گوش می‌داد و مردمک چشم‌هایش از روی صورتم تکان نمی‌خورد. حالا فهمیده بودم نسبت به حرف‌هایی که حساس است، زود عکس العمل نشان می‌دهد اما نمی‌دانستم این دقت ناگهانی‌اش را هم پای همان حساسیت بگذارم یا نه؟

\_\_ زودتر این دو سه ماه هم بگذره ترم بعدی می‌تونم برم دانشگاه و حالم بهتر بشه.

منتظر هم‌دردی یا تاییدش بودم اما او ابرویش را بالا انداخت و با همان دقتِ خاص، پرسید:

\_\_ مگه اون دانشگاه چی داره که با رفتن به اونجا حالت خوب می‌شه اما توی این خونه اون حال خوب رو نداری؟

همیشه خودش را طلبکار می‌دانست. او بیش از اندازه مرد بود که همه صفات مخصوص مردانه‌ای که گاهی باعث آزار هستند را یکجا با هم داشت. خوب است گاهی بعد زنانه مردان هم اجازه جولان پیدا کند و کمی دل‌رحم و مهربان و دیگرخواه شوند!

\_\_ من دارم تلاش می‌کنم که اون حال خوب رو پیش تو پیدا کنم اما خودت نمی‌خوای.

\_\_ اینکه اینجا اون حال خوب نیست دلیل موجهی برای حال خوبت توی دانشگاه نبود. جواب رو به سوالی که

پرسیدم بده؛ دانشجوی ممتاز!

"دانشجوی ممتاز" را با کنایه گفت و خودم هم می‌دانستم با جواب‌های غیرمستقیم مشکل دارد اما اگر دقت کند در پس همین جملات غیرمستقیم گره‌هایی را پیدا می‌کند که با گشودنش زندگی‌مان بهتر از قبل بشود. مثلاً دلخوری را از این حرفم پیدا کند و آن را رفع کند، مثلاً کمی دوستت دارم را چاشنی صحبت‌هایش کند و مرا کمی دلگرم به

این زندگی!

\_\_ من همیشه با درس خواندن حالم خوب می‌شد.

سرش را تکان داد و با خونسردی عجیب خاص خودش گفت:

\_\_ از این به بعد سعی کن با چیزای دیگه حالت رو خوب کنی.

جمله دو پهلویش حواسم را جمع‌تر کرد، نگاه سوالی‌ام به سمتش کشیده شد اما او نیم‌خیز شد تا از جایش بلند شود که سریع خودم را روی مبل جلو کشیدم و بازویش را چنگ زدم:

\_\_ منظورت از حرفی که زدی چی بود؟

نگاهش به چشم‌های منتظر و سوالی‌ام با آن رگه‌های خواهشی که داشت، کشیده شد:

\_\_ یعنی فکر نمی‌کنم نه درس خواندن و نه این رشته‌ای که انتخابش کردی به درد آینده و زندگی‌مون بخوره!

گشاد شدن مردمک چشم‌هایم در اثر غیرقابل‌باور بودن حرفی که می‌زد و به چنگ کشیدن بیشترِ بازوی پر موی محکم‌ش دست خودم نبود و حتی گزگز گوشم که انگار از عمق ذهنم راه گرفته بود و قصد ساکت شدن و اجازه دادن به من برای تمرکز کردن روی حرف‌های او را نمی‌داد هم دست خودم نبود.

روی مبل وا رفتم و صدایم لرزید:

\_\_ این حرفت چه معنایی می‌ده؟

شانه‌هایش را بالا انداخت:

\_\_ کاملاً واضح، دلیلی برای ادامه درس خواندن نمی‌بینم.

نگاهم جدی شد، فک‌آم در هم فشرده شد و دست‌هایم مشت شد. روی تنها چیزی که خیلی حساسیت داشتم همین بود، اینکه بتوانم درس بخوانم.

\_\_ شوخی خوبی نبود.

نگاهش لحظه‌ای روی صورتم مکث کرد، شاید فهمید که تا چه حد عصبی‌ام و ترجیح داد فعلاً عقب نشینی کند و یا شاید این حرفش فقط یک شوخی بی‌مزه بود.

صاف ایستاد و با زمزمه کردن

"شوخیه دیگه، مثل همه چیز این زندگی" رفت.

کاش رفتارهای او هم شوخی بود و یک جایی تمام می‌شد!

من زودتر از او به خواب پناه بردم. دلم می‌خواست مدام پیگیر حرف‌های آخرش بشوم و بعد از اینکه یکی دو بار پرسیدم و او با همان لحن خونسرد جمله "مگه خودت نگفتی شوخیه؟ حالا خودتم جدی گرفتی" را تکرار کرد ساکت شدم و به خوش باوری‌هایم ادامه دادم.

نصف شب نمی‌دانم چه شد هشیار شدم و لای پلک‌هایم باز شد. اتاق غرق در خاموشی بود اما نوری که از بیرون می‌تابید و جای خالی ارسلان، نشان می‌داد که او هنوز بیدار است. بدون اینکه بخواهم، ذهنم به آن شبی که بیدار مانده بود تا بتواند گوشی‌ام را چک کند کشیده شد و اولین کاری که کردم این بود که در تاریکی به دنبال موبایلم بگردم. وقتی روی پاتختی پیدایش کردم و با روشن کردن صفحه گوشی ساعت سه نصفه شب برایم دهن کجی کرد، با گیجی از رفتارهای عجیب ارسلان و کنجکاوی برای فهمیدن دلیل این شب زنده‌داری‌اش، از تخت پایین آمدم و با احتیاط از اتاق خارج شدم.

همان جای همیشگی، روی کاناپه نشسته و لپ‌تاپ روی پاهایش بود و با دقت نگاهش می‌کرد.

این وقت شب، آن لپ‌تاپ روشن نمی‌توانست نشانه‌ای از سخت‌کوشی‌اش و یا مربوط به شغلش باشد چون چنین چیزی سابقه نداشت و من هیچوقت متوجه موردی که شب‌های بی‌خوابی‌اش را بخواهد با کار کردن پر کند، نشده بودم.

جلو رفتم. قدم‌های سبک و بی‌صدایم باعث شده بود متوجه حضورم نشود اما وقتی به میانه سالن پذیرایی رسیدم، سرش را بالا آورد و به من که در قسمت تاریک ایستاده بودم، نگاه کرد:

— تویی؟

صدایش انگار هول و شتابان بود و من یقین کردم که چیزی در آن لپ‌تاپ هست که مربوط به من است و گرنه آن دستپاچگی موقع بستن در لپ‌تاپ بدون اینکه خاموشش کند و آن لبخند عجیب برای پرت کردن حواسم اصلاً طبیعی نبود.

امشب باید می‌فهمیدم چه چیزی در ذهنش می‌گذرد که تا این وقت شب او را مجاب به بیدار ماندن می‌کند.

جلوتر رفتم و با لحنی عادی گفتم:

— چرا نخوابیدی؟

دستی به پشت گردنش کشید و جواب داد:

— خوابم نمی‌آید گفتم پیام یه کم لپ‌تاپ رو روشن کنم سرگرم بشم.

حالا کاملاً مقابلش ایستاده بودم، سرش را بالا کشیده بود و نگاهم می‌کرد. در تایید جوابش سری تکان دادم و دستم را روی شانهاش گذاشتم. لبخندی زدم و آن یکی دستم را با نوازش گذرای گونه زبرش روی آن یکی شانهاش گذاشتم.

فکری که در ذهنم بود، مرا برای رسیدن به هدفم مصمم‌تر می‌کرد و آن چراغ روشن توی ذهنم که مرا بابت نقشه‌ام سرزنش می‌کرد، نمی‌توانست توجه خوبی برای بازداریم باشد.

وقتی با طنز ای‌ای که خاص بعضی زمان هاست، روی پاهایش جای گرفتم، نگاهش رنگ تعجب گرفت. لپ تاپ را سریع عقب کشید تا برای من جا باز کند و در حال گذاشتن آن روی کاناپه، به من که روی صورتش خم شده بودم و با آن نگاه اغواگرانه، چشم‌ها و لب‌هایش را دعوت می‌کردم؛ تک خنده‌ای کرد و زمزمه وار گفت:  
\_ صبر کن دختر، عجله نکن به لحظه.

مجال جایجا کردن لپ تاپ یا بلند شدن از جایش را پیدا نکرد چون من سفت به آغوشش چسبیده بودم و در تاریک و روشن فضا، با لبخندی کنج لبم طوری وانمود می‌کردم که متقاعد شود همه چیز را از یاد برده‌ام و این لحظه فقط او را می‌خواهم.

همین هم شد و او آنقدر سریع فریب رفتارهای برنامه‌ریزی شده‌ی به ظاهر عادی‌ام را خورد که سرش را جلو آورد اما قبل از اینکه فرصت داشته باشد ببوسم، خودم را عقب کشیدم و سریع صاف ایستادم و دستش را کشیدم و با چشمک ریزی به اتاق اشاره کردم.

وجدانم در تمام این لحظات با صدای بلند بر سرم فریاد می‌کشید و از من می‌خواست برای سردرآوردن از کارش، از زیباترین لحظات زندگی‌مان که هیچ‌وقت رنگ نقشه و شبیه نگرفته بود مایه نگذارم و حداقل این بعد از رابطه‌مان را همان‌طور دست نخورده نگه دارم اما جای سیلی چند وقت پیش‌اش هنوز هم روی گونه‌ام می‌سوخت و مرا آنقدر پر از کینه می‌کرد که راضی باشم یک شب نمونه بارز تشنه لب چشمه رفته و برگشته باشد اما آن لپ تاپ جامانده روی کاناپه را فراموش کند تا من بتوانم از باقی مانده زوایای ذهنش با خیر بشوم.

اما گاهی بی‌خبر بودن، بهترین نعمت الهی است.. گاهی خبرهای زیادی در همان بی‌خبری است که فوج فوج آرامش دارد و هر چه بیشتر بدانی بیشتر عذاب خواهی کشید.

به مقصودش نرسید چون برخلاف همه شب‌هایی که در چنین لحظاتی برایش جان داده بودم و شیدایی را تجربه کرده بودم، نه ذهنم تمرکز داشت و نه افکار آشفته‌ام میلی را در من ایجاد می‌کرد که بتوانم همسرانه با او لحظاتی را که خواهانش بود سپری کنم. او که سردی‌ام را حس کرد و دید که پس از آن همه بوسه و نوازش رام نمی‌شوم، تسلیم خواب پشت پلک‌هایش شد و با بوسه‌ای روی گونه‌ام و با وعده فردا شبی که در میان بازار شام ذهنم که برای دقیقه‌ای بعد هم جای فکر کردن و تحلیل ندارد، خوابید.

من ماندم و یک لپ تاپ روشن و یک مرد بی‌خبر از همه جا که خوابیده بود. در واقع جاهای مان عوض شده بود، همه این شب‌ها من می‌خوابیدم با خیال خوش و او بیدار می‌ماند برای به ثمر رساندن شک‌های بی‌پایه‌اش!

اگر لپ‌تاپ‌اش را هر روز با خودش نمی‌برد، هیچ کدام از این برنامه‌ها را نمی‌چیدم و بی‌رحمانه زیباترین اتفاق زندگی هر زوجی را دستاویز رسیدن به آن نمی‌کردم و خودم از بدی کاری که کرده بودم، به خوبی آگاه بودم. اما گاهی کارد که به استخوان برسد، تو هم می‌شوی شبیه طرف دعویّت.. خواهی نخواهی منطق و عدالت و انصافات از بین می‌رود و برای اثبات خودت، یا اثبات گناه‌های طرف مقابلت به هر کاری چنگ می‌زنی.

تازه می‌فهمیدم انسان‌ها برای رسیدن به هدف‌هایشان تا چه حد می‌توانند پا روی باورهایشان بگذارند، انگار همه آرمان‌های ما تا وقتی که هدفی نیرومندتر از آن وجود نداشته باشد پا برجاست و خشم، جزء نیرومندترین غرایزی است که بی‌رحمانه می‌تازد و هیچ چیزی نمی‌تواند مقابلش بایستد. در وجود هر انسانی، حتی آرام و منطقی‌ترین‌شان هم غول بزرگی خوابیده که خشم است.. وقتی بیدار شود خرابی‌های زیادی به بار می‌آورد و نابود می‌کند و او از صلح و انصاف و وجدان تغذیه می‌کند تا بزرگ و فربه شود.. کنترل خشم، یکی از سخت‌ترین جدال‌های زندگی هر انسانی است.

وقتی لپ تاپ را به دست گرفتم و صفحه‌اش را با دست‌های لرزانم باز کردم، آنقدر از آنچه می‌توانستم ببینم هراس داشتم که عرق سردی روی تیره کمرم نشست بود.

صفحه‌ی باز، تلگرام بود اما چت‌ها، مخاطب‌ها و گروه‌ها، همه مال من بود. چشم‌هایم با ناباوری روی چت آخری‌ام با مادرم می‌لغزید که فقط به سلام و احوال‌پرسی خودم و ارسال ختم شده بود.

وقتی قسمت تنظیمات را لمس کردم و شماره و اکانت خودم را دیدم، سخت نبود فهمیدن اینکه اکانت‌م را هک کرده است تا از همه چت‌هایم با خبر بشود و اینستاگرام و واتساپ من هم درون یکی از مخفی‌ترین پوشه‌های لپ‌تاپش وجود داشت.

در انتهای تمام جستجوهایم، وقتی دوباره تلگرام و همان چت را به همان صورتی که بود، باز کردم و در لپ تاپ را بستم و سرجایش گذاشتم، لبخندی تلخ روی لب‌هایم شکل گرفت و نگاه خیس‌م به اندازه بغض زخم خورده‌ی درون گلویم آزارم نمی‌داد و آن نبض‌های ریز و یکنواختی که از شقیقه‌هایم شروع شده بود، انفجار حقیقتی تلخ در ذهنم بود که تا آن شب سعی می‌کردم با هر سختی‌ای که هست، پنهانش کنم.

حالا برای من برگشتن به آن اتاق و سر گذاشتن روی بالشتی که نفس‌های او در نزدیک‌ترین فاصله به صورتم برخورد می‌کرد، حالی شبیه به مرگ بود. تحمل سنگینی شک و تردیدی که روی همه زندگی‌مان سایه انداخته بود، تناقض عمیقی با ادعای آن عشق و شور آتشین اوایل آشنایی‌مان داشت که باعث شده بود ناباور و گیج بشوم.

حالا فکر می‌کردم شاید بهترین روزهای زندگی‌مان فقط نمایش او بود؛ شبیه همانی که من ساعتی قبل اجرا کردم.



اشک هنوز دیدم را تار کرده بود. وقتی از جایم بلند شدم سرم لحظه‌ای گیج رفت که سابقه زیادی داشت و می‌دانستم از کم‌خونی‌هایی است که هیچ‌وقت کامل رفع نمی‌شوند.

بی‌توجه به سرگیجه‌ام چند قدم برداشتم که انگشت کوچک پای چپم محکم به گوشه عسلی خورد و دردی که تا مغز استخوانم پیچید باعث شد توانی برای کنترل خودم نداشته باشم و موقع افتادن روی زمین با شانه به عسلی برخورد کردم و گلدان کریستال روی آن افتاد و با صدای بلندی شکست.

پایم را محکم گرفته بودم و انگشتم را فشار می‌دادم و چشم‌هایم را بسته بودم. درد آنقدر زیاد و ناگهانی در بدنم پیچیده بود که نمی‌توانستم پایم را تکان بدهم تا از روی زمین بلند بشوم.

با باز شدن در اتاق خواب، سرم را به آن سمت چرخاندم و در تاریکی پاهای او را دیدم که داشت به سمتم می‌آمد. کمی خودم را بالا کشیدم، به میل تکیه دادم و نشستم. بالای سرم ایستاده بود و با تعجب نگاهش از تکه‌های خورد شده گلدان به صورت نالان و در هم فرورفته من لغزید. نگاهش به من سوالی بود ولی وقتی رد نگاهش به سمت لپ تاپ بالای سرم که به همان شکل اول روی کاناپه رها شده بود کشیده شد، پوزخندی روی لبش نشست.

آنقدر باهوش بود که به راحتی ماجرا را بفهمد اما برای من مهم نبود. شاید برای سرپوش گذاشتن روی آتش زیر خاکستر این زندگی و جلوگیری از جنجالی تازه این اتفاق را هیچ‌وقت به روی خودم نمی‌آوردم اما او کار من را راحت‌تر کرد.

مقابل من روی پاهایش نشست و خیره به صورتم، زمزمه وار گفت:

\_\_ اینجا چی کار می‌کنی؟ دقیقاً کنار لپ تاپ من؟

نگاهم را از چشم راست به چشم چپاش می‌گرداندم؛ این بار بی‌ترس.. این بار من در جبهه خواهان بودم و او خواننده، این بار او باید از خودش دفاع می‌کرد تا مجازات نشود!

\_\_ اومده بودم همون چیزی رو بفهمم که به خاطرش شب‌ها به جای اینکه کنار من و بازوت زیر سر من باشه، پای اون می‌شینم.

دستش جلو آمد و انگشت شصتش را روی چانه‌ام کشید. لرزی گذرا از تنم رد شد و فک‌آم به هم فشرده شد اما نگاهم را از چشم‌هایش نکندم.

گفت:

\_\_ تو بازیگری خوبی هستی، انقدر خوب که من هم فریبش رو خوردم.

می‌دانستم اشاره‌اش به چیست.

به جای جواب گفتم:

\_ انقدر بوی گند شک‌هاست توی این خونه پیچیده که برای فهمیدنش لازم نیست بازیگر بشم.

این بار دستش روی چانه‌ام سر خورد و آن را گرفت. حالا چانه‌ام به جای انگشت شصت‌اش در میان همه انگشتانش محاصره بود.

صدایش با آن تُن پایین و لحن جدی، در تاریکی و سکوت شب می‌توانست خیلی ترسناک باشد اما آن لحظه خشم وجودم، مرا ترسناک‌تر از او کرده بود و او بود که لبه پرتگاه ایستاده بود و باید احتیاط می‌کرد تا سقوط نکند، چون من دیگر ترسی از سقوط نداشتم!

\_ ولی تو که همون کار رو کردی.

\_ خواستم بدونی اون روزهایی که نقش دوست داشتن رو برام بازی می‌کردی و دقیقاً همین امشب بعد از دیدن صفحه لپ تاپت فهمیدم، چه حالی شدم.. خواستم تو هم تجربه‌اش کنی!

چانه‌ام را فشرد، برای آخ نگفتن تمام توانم را جمع کردم و نتیجه‌اش فشاری شد که به دندان‌های کیپ شده‌ام وارد شد.

\_ تو داری عشق منو زیر سوال می‌بری؟

سرش را به طرفین تکان داد و با لحن عجیبی که شوخ نبود اما رگه‌های تلخی از شوخی در آن نهفته بود، با همان پارادوکس جدیت در عین شوخی، گفت:

\_ امشب جه دختر بدی شدی، قرار نبود این‌همه شیطونی کنی و اذیتم کنی.

بغض به گلویم نیش می‌زد و می‌خواست زهرش را تا چشمانم بکشانند. نگاهش شبیه آن روزها بود اما خودش، نه.. این ارسال هیچ شباهتی به آن پسری که نگران خیس شدنم در زیر باران بود، نداشت. حالا او بیشتر شبیه خوابم شده بود، همانقدر مرموز، عجیب و غریبه که حس ترس را به من القا می‌کرد، دقیقاً شبیه همان ترسی که در خواب داشتم.

بغض هر چند نتوانست چشم‌هایم را شکست دهد اما با بی‌رحمی بر صدایم رد انداخت و آن را لرزاند:

\_ تو هم قرار نبود اذیتم کنی، ولی کردی!

چشم‌هایم نرم شد، انگار طوفانی که در پس نگاهش خوابیده بود ناگهان خاموش شد. دستش از چانه‌ام رها شد و به کمک دست دیگرش که برای در آغوش کشیدنم جلو آمده بود شتافت تا مرا محکم در بر بگیرد، اما من کف هر دو دستم را با ضربه‌ای ناگهانی و محکم روی سینه‌اش کوبیدم.

ارسالان که انتظار چنین عکس‌العملی را نداشت کمی عقب رفت و تعادلش را از دست داد و از روی پاهایش افتاد.  
مثل من روی زمین نشست. چشم‌هایش به آبی سرخ شد و با عصبانیت نگاهم کرد:

— چه غلطی می‌کنی؟

صدایش هنوز آرام بود و این من بودم که صدایم را بالا بردم:

— من بغل کردنت رو نمی‌خوام.. هیچ‌وقت کسی رو که بهش شک داری بغل نکن.

با حرکتی سریع ایستادم و فریاد زدم:

— دیگه حق نداری بغلم کنی.

قبل از آنکه از او و حضور لعنتی‌اش فرار کنم بازویم را محکم گرفت و کشید.

— تو حق نداری برای من تعیین تکلیف کنی چون تو مال منی.

لبم کج شد، پوزخندم آنقدر تلخ بود که دهان خودم را هم بدمزه کرد!

— نگاه مالکانه‌ات به من که برات فقط یه شیء هستم، از رفتارات کاملاً مشخصه. نیازی به گفتنش نیست.

روبرویم ایستاد. نگاهش گستاخ بود اما جمله‌هایش از آن هم گستاخانه‌تر:

— تو از چی ناراحتی؟ من برای محافظت از قلعه خودم اون کارا رو می‌کنم.. تو هم وقتی از این کار ناراحت می‌شی

که پای کسی در کار باشه وگرنه لزومی نداره انقدر به هم بریزی.

— هر شب کارت همینه نه؟

به چشم‌های منتظرم نگاه کرد و سرش را به معنای تایید تکان داد:

— هنوز هم داری می‌گی اگر، با وجود اینکه هر روز داری همه اکانت‌هام رو رزیر و رو می‌کنی.

— ولی به تماس‌هات، دسترسی ندارم.

چقدر پررو و گستاخ بود!

با صدای بلند خندیدم:

— عجب ماجراییی داریم.

— آره، هر روزنه‌ای که از توش بتونی با هر کسی غیر از من ارتباط بگیری، یا باید کاملاً چک بشه یا برای همیشه

مسدود بشه.

دندان‌هایم را روی هم فشردم، دست‌هایم را مشت کردم و با حرص گفتم:

\_\_ این ذهن مریض توئه که فکر می‌کنی کسی اگه بخواد کاری بکنه به روزنه نیاز داره.

نگاهش سخت و سرخ شد. عقب‌گرد کرد و به سمت اتاق رفت. من مات و مبهوت سر جایم ایستاده بودم. برگشت. نرسیده به من با چند قدم فاصله ایستاد.

نگاهم یک دور روی چشم‌هایش تا گوشی‌ام که در دستش بود گشت و در آخر دوباره روی چشم‌هایش برگشت.

\_\_ پس مشکلی نداری اگه من این راه‌ها رو برات ببندم؟ چون تو ادعا می‌کنی به هیچ‌کدوم اینا نیاز نداری!

سکوت‌م به خاطر دوخته شدن لب‌هایم به هم بود. اما او مجالی برای جواب گفتن، نداد و گوشی را با آخرین زوری که داشت به دیوار کوبید.

نگاهم روی گوشی که با ناهنجارترین صدا روی زمین افتاد و باطری و قاب‌اش جدا شد، خیره ماند و صدای فریاد او، از جایم هم تکانم نداد:

\_\_ حالا بگرد دنبال راه‌های تازه، چون بعد از این هر راهی که به وجود بیاد رو کنترل نمی‌کنم، خراب می‌کنم.

راست می‌گفت، ارسال‌ن خراب کردن همه راه‌ها را، حتی راه‌های دوست داشتن‌اش را، خیلی خوب بلد بود.

صبح که بیدار شدم، تن رخوت زده‌ام را به زور از تخت کندم تا به جستجوی موبایلم از اتاق خارج بشوم و ببینم اصلاً چه بلایی سرش آمده.. چون دیشب آنقدر عصبانی بود که با همان خشم و طلبکاری بازویم را سفت گرفت و به زور مرا با خودش به اتاق برد و تا خود صبح بین دست‌هایش محاصره شدم. خودش تخت خوابید و من به حرکت منظم قفسه سینه‌اش چشم دوختم و ذهنم، شبیه یک صفحه شده بود که نه نشانی از عشق داشت و نه نفرت، نه آرامش و نه طوفان، خالی خالی!

جای خالی تکه‌های موبایلم کنار دیوار، آه از نهادم بلند کرد و باید به ارسال‌ن زنگ می‌زدم تا جایی که گوشی‌ام را پنهان کرده بگوید.

مادرم هر روز به گوشی‌ام زنگ می‌زد و حرف می‌زدیم، نمی‌خواستم نگرانش بکنم.

قدم‌هایی که به سمت میز تلفن کج شده بود میانه راه از حرکت ایستاد و چشم‌هایم میخکوبِ جای خالی تلفن شد. آه از نهادم بلند شد و خشمی سرخ از مغزم تا چشم‌هایم بالا آمد.

جلو رفتم و با داد بلندی میز را روی زمین برگرداندم. برخورد ناهنجار میز خالی تلفن با زمین، قطره اشکی را که گوشه چشمم مانده بود آزاد کرد.

اولین باری بود که مرا در خانه زندانی می‌کرد و همه راه‌های تماسم با بیرون را بسته بود. وقتی با همان عصبانیت شال و مانتوam را پوشیدم تا از خانه خارج بشوم با در قفل شده مواجه شدم و ارسال آنقدر حواسش جمع بود که دسته کلیدم را هم از کیفم برداشته بود.

باورم نمی‌شد شک و تردیدهایش تا این حد رشد کرده باشد که به یک معضل واقعی تبدیل شود و حالا من را بدون هیچ دلیل منطقی از ارتباط با بیرون منع کند و در را به رویم قفل کند.

تا امروز فکر می‌کردم همه این حساسیت‌ها فقط به خاطر غیرت مردانه‌اش، به خاطر حساسیتی که می‌توانست از عشق زیادش باشد، است اما در این چند وقت اخیر و با وجود اتفاقات پی در پی که افتاد و در همه آن‌ها من بی‌گناه محکوم شدم و ارسال به انواع مختلف با کلام یا با رفتار از شک‌هایش پرده برداشته بود، می‌فهمیدم که انگار یک جای کار بدجور می‌لنگد.

این زندگی عادی نبود و رفتارهای ارسال هم طبیعی نبود چون هر چیزی تا یک حدی معقول است و بعد از آن وقتی بدون هیچ دلیل قانع کننده‌ای ادامه پیدا کند تبدیل به یک بیماری می‌شود، حتی غیرتی که در وجود ارسال تبدیل به ریشه‌های فاسد شکّی بزرگ شده که با هر اتفاق و حرف کوچکی رشد می‌کند و مرا گرفتارتر می‌کند! تمام روز دور خودم چرخیدم و فکر کردم. همه رفتارهای ارسال را، رفتارهای قبل از نامزدی‌اش را که مشکوک بود و وقتی فهمیدم من متوجه شدم با عذرخواهی زود عقب‌نشینی کرد و با مهربانی‌هایش روی آن‌ها سرپوش گذاشت و مرا برای زودتر ازدواج کردن توجیه کرد، تا اجبار من برای مرخصی گرفتن از دانشگاه به بهانه ماه عسلی که انگار از اول هم قصد رفتنش را نداشت و همه آن‌ها نقشه‌ای بود برای دور کردن من از محیط دانشگاه و حالا که ازدواج کرده‌ایم و به خیالش صاحب اختیار من شده، به وضوح مخالفت می‌کند و مانع ادامه تحصیل می‌شود و من ساده لوح فکر کردم آن شب واقعاً شوخی کرده بود.

همه رفتارهایش، در تمام این مدت شبیه یک هشدار بود اما من متوجه نشدم. انگار این مدت در کنار همه شک‌هایش، با وجهه‌ای که به خودش گرفته بود و رفتارهای حساب شده و هوشمندانه‌اش، روی غیرطبیعی بودن‌شان سرپوش گذاشت و چقدر باهوش بود که با وجود گذشت چند ماه از زندگی‌مان، من در نهایت همه مشکل را از طرف خودم و کوتاهی‌هایم می‌دیدم!

حالا که بدون دلیل در را به رویم قفل کرده بود و تلفن خانه را برداشته بود، انگار می‌توانستم خودم را از خوابی که در آن گرفتار بودم بیرون بکشم و رفتارهایش را واضح‌تر برای خودم تحلیل کنم و حالا می‌فهمیدم رفتارهای ارسال این اواخر دیگر حتی با جمله "همه مردها اوایل ازدواج همینطور سخت گیری می‌کنن" هم قابل چشم‌پوشی نبود. آن هم در زمانه‌ای که هیچ مردی با این سبک و سیاق زندگی نمی‌کند.

فضای خانه رفته رفته برایم تنگ‌تر می‌شد و من برای داشتن کمی هوای آزاد پنجره را باز کرده بودم، بدون اینکه پرده‌ها را کاملاً عقب بکشم. پرده توری پنجره را پوشانده بود تا با وجود روشنایی روز و احتمال کم دیده شدن خانه، پوششی برای پنجره باشد.

آنقدر ذهنم درگیر بود که به چیزی جز رفتن فکر نمی‌کردم.

با باز شدن در خانه قدم‌هایم از حرکت ایستاد و بدون اینکه سرم را برگردانم از گوشه چشم نگاهش کردم که وارد شد و کیف لپ تاپش را کنار میز تلویزیون روی زمین گذاشت.

هوا کاملاً تاریک شده بود. باد ملایمی که می‌وزید پرده را تکان می‌داد و همین تکان‌ها، نگاه او را به سمت پرده کشاند.

نگاهش چند دقیقه همانجا مکث کرد و ابروهایش در هم گره خورد و من این‌بار پیش‌بینی می‌کردم که باید منتظر کنایه‌ای باشم اما باز هم ساده لوحانه به ماجرا نگاه کرده بودم چون اتفاقی که افتاد، خیلی بدتر از پیش‌بینی‌ام بود.

من همان‌جا جلوی مبل‌ها و در فاصله چند متری از پنجره‌ی باز ایستاده بودم و بی‌حرف به او نگاه می‌کردم که چهره‌اش هر لحظه بیشتر در هم فرو می‌رفت.

وقتی با قدم‌های بلندی خودش را به من رساند، از ترس حرکت ناگهانی‌اش هین بلندی کشیدم و شانهم را عقب کشیدم اما ارسال سریع دو طرف کمرم را با دست‌هایش گرفت و مرا جلو کشید و با آن چشم‌های جدی و ترسناک‌اش از فاصله کم به صورتم خیره شد و گفت:

\_\_ پشت این پنجره باز منتظر کی هستی؟

یک دستش از کمرم کنده شد و توی موهایم فرو رفت و با کشیدن آن‌ها، سرم را عقب‌تر کشید و دندان روی هم سایید و از لای دندان‌هایش گفت:

\_\_ منتظری بیاد تا بهش خبر بدی که توی دستای من زندونی شدی؟

جمله‌هایش آنقدر وقیحانه بود که پتک می‌شد و بر سرم کوبیده می‌شد و من با ناباوری نگاهش می‌کردم و آنقدر این جمله‌ها برایم گران تمام می‌شد که حتی نمی‌توانستم لب‌های به هم دوخته شده‌ام را برای دفاع از خودم فاصله بدهم.

سرش را روی صورتم خم کرد و غرید:

\_\_ کورخوندی مینا، تو تا ابد جات همین جاست.

\_\_ چرت و پرت می‌گی.

\_\_ پشت اون پنجره کلی خونه هست، من حالا از کجا باید بفهمم تو پشت کدوم پنجره رو نگاه می کردی؟  
همزمان با گفتن حرف هایش، فشار انگشتانش روی سرم بیشتر می شد و به تبع آن موهایم هم بیشتر کشیده می شد و درد را حس می کردم.

با همان چشم های سرخ کمی نگاهم کرد و بعد به عقب هلم داد که من سکندری خوردم و به زور و با گرفتن از پشتی مبل تعادلم را حفظ کردم.

به سمت پنجره رفت و پشت آن ایستاد. پرده را کنار زد و با دقت به خانه های روبرویی نگاه کرد و وقتی کسی را پشت پنجره ها ندید، جز زنی که در بالکن لباس پهن می کرد، سرش را پس کشید و با برگشتن به سمت من، پنجره را آنقدر محکم به هم کوبید که شانه هایم بالا پریدند. از همان فاصله با چشم های به خون نشسته اش برایم خط و نشان کشید و گفت:

\_\_ موبایل و تلفن که ازت گرفته شد و دیدی هیچ راه ارتباطی نیست به این پنجره متوسل شدی؟

\_\_ پشت اون پنجره باید کسی هم باشه که بخوام بهش متوسل بشم.

جمله خفه و پر از بغض مرا با فریاد بلندی که رگ های گلویش را آنقدر برجسته کرد که قریب به پاره شدن بود، جواب داد:

\_\_ هست.. من مطمئنم که هست.

نفس نفس می زد و من با تاسف و چشم های پر از اشک از شنیدن تهمت های بی جایی که نصییم می شد، نگاهش می کردم و امشب هر چه علاقه در قلبم داشتم را با همین فریاد، شست و برد و از باران محبت قلبم، جز گل و لای چیزی نماند...

قدمی رو به عقب برداشتم و گفتم:

\_\_ مگه نمی گی کسی هست؟ بیا این در رو باز کن و بذار من برم، چرا یه آدم خائن رو ننگه می داری؟

از پشت صندلی ها دور زد و جلو آمد. این حرفم آتش خشمش را بیشتر کرد. انگشت اشاره اش را به نشانه تهدید جلوی صورتم گرفت و با صدایی که بم تر از همیشه بود و هنوز رگه های فریاد درون شان حس می شد، گفت:

\_\_ اگه یه بار دیگه همچین حرفی رو تکرار کنی جوری می زنمت که اسم خودتم یادت بره.. کور خوندی اگه فکر کردی می دارم از در این خونه پاتو بذاری بیرون تا هر غلطی دلت خواست بکنی، کور خوندی مینا.. تو مال منی، تا ابد هم همینجا و توی این خونه می مونی. بعد از اینم فقط خونه مادرت حق داری بری اونم خودم می برمت و میارم، برای همیشه...

صدایش بالاتر رفت:

\_\_ برای همیشه دور درس خوندن رو خط بکش. دور تلگرام و اینستا و هر کوفتی که تو رو به آدمای مزخرف بیرون ارتباط بده و بهت اجازه بده تا بیشتر از این به اون فکر مزخرف خیانتت دامن بزنی، خط بکش.

دوباره صدایش ولوم کم کرد، آرام تر اما خشمگین تر شد:

\_\_ مثل همین پنجره‌ای که گل می‌گیرمش تا نتونی نگاهت رو جز توی این خونه به کسی بدوزی.

به چشم‌هایش نگاه کردم. امشب این چشم‌های قهوه‌ای متوسط، آنقدر برایم منفور شده بود که باور نمی‌کردم یک روزی چقدر زل زدن به آن‌ها حالم را خوب می‌کرد.

\_\_ تو.. مریضی ارسالان.

بازویم را محکم گرفت. دست من هم روی سینه‌اش محکم مشت شد. نگاهم می‌کرد:

\_\_ اگه احمق بودم و چشم روی غلطایی که می‌کنی می‌بستم، بهم نمی‌گفتی مریض.

این بار نگاهش را تا روی موهایم بالا کشید:

\_\_ تو، تا وقتی این موها رنگ دندونات سفید بشه توی همین خونه می‌مونی.. من نه احمقم نه خودم رو به خریّت می‌زنم که چشم روی کارات ببندم، بی‌عرضه نیستم و درستت می‌کنم. جوری که فکر هر کسی جز من که توی ذهنت هست رو برای همیشه بریزی دور.

\_\_ تو از کجا انقدر مطمئنی که کسی جز تو هست؟

لبش به یک سمت کج شد:

\_\_ فکر کردی همه اون سال‌هایی که گاهی زیر نظر می‌گرفتمت و از رفت و آمدهات و مدرسه‌ای هم که درس می‌خوندی و دانشگاهی که قبول شدی و خواستگاری که برات می‌اومد خبر داشتم برای چی بود؟ اون روزا خوب بودی اما حالا عوض شدی. یا شاید از همون روزا کسی یا کسانی بودن و من متوجه نشدم. اما حالا اشتباهات اون روزام رو تکرار نمی‌کنم، حالا کوتاهی نمی‌کنم و یه لحظه هم چشم ازت بر نمی‌دارم. من خوب می‌دونم که می‌خوای بهم خیانت کنی، شایدم تا حالا این کار رو کردی.. اما همه چیز رو امشب همین‌جا چال می‌کنم و اجازه می‌دم به زندگیت ادامه بدی.

\_\_ و اگه نخوام به این زندگی ادامه بدم؟

با خونسردی عجیبی، با پوزخند عجیب‌تری گفت:



\_ اون وقت به نفس کشیدن هم نمی تونی ادامه بدی، چون من هیچ وقت اجازه نمی دم با کسی جر من زندگی بکنی!

سناریویی که در ذهنش چیده بود، آنقدر قدیمی بود که قدمتش به همان سال های نوجوانی مان که ادعا می کرد عاشقم شده می رسید.

از این همه واقعیت رو شده ای که توهم عشق و علاقه اش را پس زد و نشان داد که همه آنها، جز شک و تردیدی پست چیزی نبوده، حالم به هم می خورد. دلم فقط فرار کردن می خواست، فرار از این خانه و از دست او!

وقتی ولم کرد، با بیشترین سرعتی که از خودم سراغ داشتم به سمت در دویدم. از یک جا ایستادنش و با تفریح نگاه کردنم باید متوجه می شدم که در قفل است و گرنه او آنقدر خونسرد همانجا نمی ایستاد و اجازه نمی داد من به سمت در قدم بردارم!

دستگیره را چند بار بالا و پایین کردم و با فریاد بلندی به آن مشت کوبیدم و با بی حالی و ناامیدی سرم را به تنه چوبی در تکیه دادم.

صدای خونسردش بعد از برداشتن کیف و در حال دور شدن، به گوشم رسید:

\_ اگه تلاش هات رو کردی یه چیزی درست کن برای شام، بدجور گرسنه ام.

به قدری عادی رفتار می کرد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است.

تا آخر شب دوام آوردن خیلی سخت بود و با وجود سنگینی پلک هایم و خستگی بیش از اندازه تنم بیدار ماندن سخت تر هم بود اما با خواب آلودگی مقاومت کردم و فقط نقش خوابیدن را بازی کردم و ارسالن وقتی بعد از نیم ساعت از خاموش شدن چراغ اتاق مان به سمتم برگشت و به آهستگی صدایم کرد و حتی پلک من هم از هشیاری نلرزید، باور کرد که خوابیده ام و با خیال راحت نفس بلندی کشید.

صدای زمزمه آرامش را می شنیدم، انگار داشت با خودش حرف می زد:

\_ چه خوب که اون موبایل لعنتی رو ازش گرفتم. باید بیشتر حواسم رو جمع کنم. این دختر داره دیوونه می کنه. کاش دوسش نداشتم تا حق آش رو می داشتم کف دستش.

دلم می خواست یک پوزخند بزرگ روی لب هایم بنشیند. در دلم به افکار احمقانه اش ناسزا گفتم و آنقدر در همان حالت بی حرکت ماندم که صدای نفس های منظم اش را شنیدم. با احتیاط گوشه پلکم را باز کردم و با دیدن چشم های بسته اش، لبخندی روی لبم نقش بست اما تا عمیق شدن خوابش صبر کردم و تکان نخوردم.

کمی نیم خیز شدم و با اطمینان از طرف او، سریع از تخت بیرون آمدم و به دنبال کلید به اولین جایی که احتمال می دادم آن را پنهان کرده باشد رفتم.

کمد را باز کردم و جیب کت پاییزه‌اش را نگاه کردم. خالی بود. برگشتم و به سمت کیف گوشه اتاق رفتم. با کم‌ترین صدای ممکن زیپش را باز کردم و داخلش را نگاه کردم. به اندازه‌ای باهوش بود که کلید را در مخفی‌ترین قسمت کیف‌اش، دقیقاً در قسمت کوچک کنار لپ تاپ‌اش مخفی کرده بود و اگر با دقت نمی‌گشتم محال بود پیدایش کنم.

کلید را که پیدا کردم و درون مشتم فشردم، شبیه پرنده‌ای بودم که در قفس‌اش باز شده.

بدون ایجاد هیچ سر و صدایی مانتو و شالم را برداشتم و از اتاق خارج شدم. از کیف پول ارسال‌کننده که روی این بود چند اسکناس ده هزار تومانی که برداشتم، تازه یادم افتاد که خیلی وقت است دیگر به من پولی بابت مخارج روزمره نمی‌دهد. هرچند که همه خریدها از کوچک‌ترین تا بزرگ‌ترین‌شان به عهده خودش بود و وقتی یکی دو بار موقع نبودن او خواسته بودم از سوپرمارکت وسیله مورد نیازم را برای آشپزی بخرم و با او تماس گرفته بودم، مخالفت کرده بود و با لحن تندی گفته بود از خانه بیرون بروم و زنگ بزنم سوپری خودش وسیله‌ام را برایم بیاورد. آن موقع این رفتارهایش فقط برایم عجیب بود و مرا نسبت به وجود مشکلی در شخصیت‌اش، حساس نمی‌کرد اما حالا تمام سایه‌های تردید کنار رفته بودند و به وضوح می‌دانستم که ارسال‌کننده مدام به من شک دارد.

موبایلش را که از کنار پاتختی برداشته بودم در چنگم فشردم و به دستشویی رفتم تا موقع حرف زدن صدایم به اتاق نرسد.

با آژانس که تماس گرفتم، امیدی به بودن‌شان نداشتم اما در کمال تعجب جواب دادند و بعد از درخواست ماشین تماس را قطع کردم و نگاهم که به ساعت گوشی افتاد، دوازده شب را نشان می‌داد و آنقدرها دیر نبود که نصفه شب به حساب بیاید اما بازهم توجیهی برای حضور ناگهانی‌ام آن هم بدون ارسال‌کننده، برای پدر و مادرم نداشتم.

موبایلش را روی این رها کردم و لحظه‌ای نگاهم با دنیایی از ناراحتی و بغضی که روی دلم سنگینی می‌کرد، به سمت در بسته اتاق خواب‌مان کشیده شد و قبل از آنکه به اشک پشت پلکم اجازه فرود آمدن بدهم، از خانه بیرون زدم.

سر کوچه منتظر ماشین ایستاده بودم و از سردی هوای پاییز دست‌هایم را توی هم قفل کرده بودم و به این فکر می‌کردم که یک سال پیش، اگر نصفه شب تنها در کوچه‌ای خلوت می‌ماندم، ترس همه وجودم را می‌لرزاند اما حالا برای نجات از این زندگی و پیدا کردن راه حلی که بتواند به من و ارسال‌کننده کمک کند، هیچ ترسی را احساس نمی‌کردم.

چندمین باری بود که دستم با تردید تا روی زنگ آیفون جلو می‌رفت و تعلق می‌کردم.

دوباره برای اطمینان سرم را همزمان با عقب کشیدن، بالا بردم تا از روشن بودن چراغ خانه‌مان مطمئن بشوم اما روشن بودن چراغ‌های رو به پذیرایی نشان می‌داد که فقط مادرم بیدار است.

از فشردن زنگ در تا خیره شدن نگاه‌های پر از تعجب مادرم در چشم‌های پر از اشک و نالان من، به اندازه آغوش گرم و امن مادرم فاصله بود که وقتی سرم روی سینه‌اش نشست هق زدم و مادرم آنقدر بهت زده بود که هنوز برای کنار رفتن از آستانه در تکان نمی‌خورد.

دستم را که گرفت و به داخل خانه کشید، با چشم‌های خیس گفتم:

\_\_ نتونستم تحمل کنم مامان، باید می‌اومدم.. نتونستم توی اون خونه دووم بیارم.

با صدایی خفه پرسید:

\_\_ چه اتفاقی افتاده مینا؟

نگاهم در فضای نیمه روشن پذیرایی و چند چراغ روشن لوستر که روشنایی کاملی به فضا نمی‌دادند، چرخید و مادرم گفت:

\_\_ بیا بشین یه لیوان آب برات بیارم.

اینکه همان لحظه اول با استرس و هیاهو مدام سوال پیچم نمی‌کرد و اجازه داده بود تا کمی زمان بگذرد و بتوانم به خودم مسلط شوم از درکی خاص می‌شد که نتیجه سال‌ها مطالعه و تفکر لابلای ورق‌های هزاران کتاب بود!

در خانه پدرم بودم، در جایی امن بودم، جایی که لازم نبود به سوال‌های بی‌معنای ارسالان و شک‌های متعنی که کل فضای آن خانه را پر کرده بود، پاسخ بدهم اما قلبم هنوز هم در هم فشرده می‌شد. مادرم سرش را پایین انداخته بود تا من اشک‌هایی که به سرعت از هم سبقت می‌گرفتند و صورتش را خیس کرده بودند نبینم و کاش می‌شد زن‌ها کمی قوی باشند، کمی خالی از احساس، برای روزهای سخت کمی بی‌احساس بودن لازم است!

سرم را به مبل تکیه دادم و چشم‌هایم را که بستم، همزمان صدای مادرم در گوشم پیچید:

\_\_ حالا می‌خواهی چی کار کنی؟

\_\_ موقع اومدن به اینجا بابت تنها چیزی که مطمئن بودم این بود که باید از اون خونه بیام بیرون تا فکر نکنه موندنم دلیلی بر درست بودن حرف‌هاشه، الان هم تنها چیزی که می‌دونم اینه که رفتار ارسالان طبیعی نیست.

\_\_ چرا باید اون حرفا رو بهت بزنه؟ چرا باید بهت شک کنه در حالی که تو کل روزا رو توی خونه می‌مونی؟

\_\_ اینا همش برای خودمم سواله مامان.

صدای مادرم از اثر گریه خشدار شده بود:

— می‌دونی دیروز چقدر نگران شدم؟ زنگ زدم به گوشیت خاموش بودی، زنگ زدم به خونه‌تون جواب ندادی.

آخرش زنگ زدم به ارسلان، وقتی پرسیدم تو چرا جواب نمی‌دی می‌دونی چی گفت؟

سرم را کمی بلند کردم و نگاهش کردم. مامان با پوزخند حرفش را ادامه داد:

— گفت گوشیت پریشب از دست افتاده و شکسته و قراره تعمیرش کنین و از بدشانسی شماره‌های کل اون منطقه

هم قطع شده. چه جالب، بهم گفت از بدشانسی.. انقدر خوب دروغ گفت که باورم شد.

برای منی که حالا دیگر ارسلان را خیلی خوب شناخته بودم چیز عجیبی نبود. او در قانع کردن طرف مقابل برای

رسیدن به هدف خودش و در دروغ گفتن، مهارت عجیبی داشت.

— فعلاً بیا برات جا بندازم بخواب، فردا که بیدار شدی فکر می‌کنیم ببینیم چی کار می‌شه کرد. با ارسلانم باید جدی

حرف بزنی، شاید اونم دلیلی برای حرف‌هاش داره.

خشم باقی مانده در وجودم را بر سر مظلوم‌ترین و همراه‌ترین آدم زندگیم خالی کردم. سرم را از روی مبل برداشتم

و با لحن تندی گفتم:

— چه دلیلی مامان؟ در صورتی که قبول کنین حرف‌های اون بدون دلیل نیست و حتماً یه چیزایی برای موجه

بودنش هست یعنی دارین به دختر خودتون شک می‌کنین، چون این ماجرا از دو تا حالت خارج نیست. یا اون یه

آدم مریضه یا من یه آدم خائن...

— تو نمی‌تونی به شوهرت خیانت بکنی، هیچ‌وقت!

باوری که در چشم‌هایش موج می‌زد، کمی قلبم را آرام کرد. اگر خانواده‌ام پشتم می‌ایستادند می‌توانستم بدون فشار

روحی مضاعف در مورد ارسلان و رفتارهایش تصمیم درستی بگیرم و چه‌قدر توی مواقع بحرانی حضور و پشتیبانی

خانواده مهم است.

با صدای آهسته‌ی صحبت کردن پدر و مادرم هشیار شدم، اما پلک‌هایم را از هم فاصله ندادم.

جمله پدرم را از نیمه‌اش شنیدم:

— چه اتفاقی می‌تونه باعث بشه که یه زن از خونه‌اش قهر کنه و بزنه بیرون؟ اونم صبح زود.

من شب آمده بودم نه صبح، این زمان‌بندی در جمله پدرم نشان می‌داد که مادرم به او دروغ گفته بود.

مادرم با هیس آرامی که گفت، پدر را این‌طور مجاب کرد:

— حتماً دلیلش انقدر مهم بوده که اوامده، فعلاً برو به کارت برس من باهاس حرف می‌زنم.

قدم‌های پدرم را که به سمت در می‌رفت، با رد شدن سایه‌ای از مقابل چشم‌های بسته‌ام حس کردم و بعد دوباره خوابم برد.

بیدار که شدم کسی در خانه نبود. حدس این‌که پدر و برادرم به سر کار و مدرسه‌شان رفته باشند سخت نبود اما نمی‌دانستم مادرم چرا در خانه نیست.

هنوز از جایم بیرون نیامده بودم که مادرم آمد. لبخندی که در جواب سلام من سعی کرد بزند، آنقدر مصنوعی بود که گوشه لبم را زیر دندان گرفتم و با خودم فکر کردم این حرف که یک دختر وقتی ازدواج کرد دیگر او را در خانه پدرش مثل سابق نمی‌بینند و جایگاهش تغییر می‌کند، چقدر درست است.

من الان در خانه پدری‌ام بودم اما یک زن متاهل بودم که برای حل کردن مشکل‌اش با همسرش به خانه پدرش پناه آورده بود و این واقعیت نشان می‌داد که چقدر ازدواج این خانه را برایم یک منزلگاه گذرا کرده که باید با مشخص شدن مسیر زندگی‌ام از آن دل بکنم.

مادرم داشت به سمت اتاقش می‌رفت تا چادر و مانتویش را در بیاورد که با گله‌مندی گفتم:

\_\_ مامان چرا به بابا دروغ گفتی؟

سرجایش ایستاد و به سمتم چرخید:

\_\_ چه دروغی؟

سرم را به سمت شانهام خم کردم:

\_\_ اینکه گفتی من امروز صبح اوادم این‌جا.. آگه قراره اینجا باشم و جلوی ارسالن بایستم باید بابا همه واقعیت رو بدون تا پشتم بایسته.

\_\_ نمی‌خواستم بابات عصبانی بشه، نمی‌خواستم بفهمه نصف شب از خونوات بیرون زدی چون اون وقت بدون اینکه اصلاً به حرفات گوش بده تو رو مقصر می‌دونه.. می‌دونی که چه جوری فکر می‌کنه؟

سرم را بالا و پایین کردم:

\_\_ احتمالاً فکر می‌کنه هر اتفاقی هم افتاده باشه زن نباید شب پاش رو از خونه بیرون بذاره.

نفس بلندی که کشید، پر از گره‌های غم و آه بود.

با ناراحتی و چهره‌ای درهم بلند شدم و جایم را جمع کردم. صورتم را شستم و از صبحانه‌ای که روی میز مانده بود فقط یک لقمه خوردم و به مامان که وارد آشپزخانه شده بود و سبزی‌های توی نایلون را روی این می گذاشت، گفتم:

\_\_ برای خریدن اینا رفته بودی؟

\_\_ آره، می‌خوام آش رشته درست کنم که دوست داری.

لبخندی که روی لب‌هایم نشست، بعد از روزها، اولین لبخند واقعی‌ام بود.

به مامان کمک کردم تا سبزی‌ها را پاک کند. هنوز دست‌های کثیفم را نشسته بودم و در حال جمع کردن آشغال‌های سبزی بودم که صدای زنگ تلفن خانه باعث شد نگاهم به آن سمت کشیده شود.

لحن مادرم که بعد از الو گفتن پر از دلخودی شد، متوجه شدم که چه کسی پشت خط است و زیرانداز توی دستم فشرده شد.

\_\_ شما انگار بهتری آقا ارسلان.

مادرم کنایه زد و مکث کرد و بعد دوباره با گله‌مندی پرسید:

\_\_ چرا با مینا اونطوری رفتار کردی؟ مگه چه خطایی ازش سر زده و چه رفتاری دیدی که بهش شک کردی و گوشیش رو شکوندی و در رو روش قفل کردی؟

سکوت کرد و به حرف‌های ارسلان گوش داد.

\_\_ مینا دیگه حرفی باهات نداره.

واقعاً حرفی برای گفتن نداشتم و نمی‌دانستم اصلاً چه چیزی باید بگویم وقتی خودم در شوک و ذهنم در آشفتگی بازی بود که انتهایی نداشتم. می‌دانستم او آنقدر زرنگ و خوش سخن هست که با جواب‌هایش توان متقاعد کردن هر کسی را دارد.

وقتی نگاه مادرم به سمتم چرخید فهمیدم که باز هم موفق شده و مادرم را مجاب کرده. سرم را بالا انداختم تا متوجه شود دلم نمی‌خواهد با ارسلان حرف بزنم اما مامان سرش را با کج کردن به سمت شانه‌اش، درماندگی‌اش را نشان داد و با دور کردن گوشی از گوشش گفت:

\_\_ می‌خواه باهات حرف بزنی.

\_\_ من حرفی ندارم باهات بزنم.

صدایم پر از حرص و خشم بود و سعی نکردم کنترلش کنم، بگذار بشنود و بداند تا چه حد جدی هستم.

مادرم همزمان با فشردن دستش روی گوشی، صدایش را پایین آورد و گفت:

\_\_ مگه نمی‌خوای تکلیفت رو روشن کنی؟ خب باید به جوابی بهش بدی.

با کلافگی نفسم را به بیرون فوت کردم، از جایم بلند شدم و با همان دست‌های گلی و کثیف به سمت تلفن رفتم و وقتی آن از دست مادرم گرفتم، از من دور شد و به سمت آشپزخانه رفت. با باز شدن شیر آب، فهمیدم مشغول کارش شده.

به سمت دیوار چرخیدم، شانهام را به آن تکیه دادم و جوابش را با لحن سردی که نه به خواست خودم، که از حال درونم سرچشمه می‌گرفت دادم:

\_\_ می‌شنوم.

\_\_ سلام مینا.

\_\_ می‌شنوم ارسلان.

\_\_ کجا گذاشتی رفتی؟ اونم نصف شب!

اما او برخلاف من آرام بود.. از کجا فهمیده بود شب آمده‌ام؟

\_\_ فکر کن برای اثبات بی‌گناهییم.

\_\_ برای ثابت کردنش باید بمونی و به حرفم گوش بدی، نه که بری خونه پدرت و آبروی من و خودت رو ببری.

لبم به یک سمت کج شد:

\_\_ چه قدر دو شخصیتی هستی ارسلان، گاهی فکر می‌کنم دو نفری.. کاش انقدری که وجهه اجتماعی و خانوادگی برات مهم بود و توی کار و خانواده‌ها خودت رو موجه جلوه می‌دی، کمی هم نگهداری از ارزشت پیش من اهمیت داشت.. ارزشی که دیشب با حرف‌ها و رفتارها برای همیشه نابودش کردی. حریمی که بین ما از بین رفت، همون اعتمادی بود که تو بهم نداشتی و همون تهمتی بود که نباید می‌زدی.

ابروهایم به هم نزدیک شد. بغض داشتم اما باز هم جلوی آن را گرفتم و چه قدر گریه‌های بی‌صدا به خودم بدهکار بودم!

\_\_ حالا زنگ زدی که چی بگی؟ مگه حرفی‌ام مونده دیگه؟

\_\_ حرفی که مونده اینه که باید برگردی خونه‌ت و گرنه خودم میام و برت می‌گردونم.

\_\_ و اگه نیام؟

صدایش سرخ شد، سرخ به رنگ خشم!

\_\_ اون وقت یه جورى باهات رفتار می‌کنم که تا حالا نکردم.

پوزخند زدم. صدایش بالا رفت:

\_\_ به جوری که لایقته رفتار می‌کنم مینا.

\_\_ خوب کاری می‌کنی، منم تصمیم گرفتم همین کار رو بکنم.

\_\_ من مثل تو نیستم که بخوام توی حریم زندگی‌م ذهن و قلبم رو به سمت دیگه‌ای ببرم.

چنان با اطمینان این حرف‌ها را می‌زد که آدم به خودش هم شک می‌کرد. اگر هر کسی جز مینا پشت این خط بود، من هم حق را به ارسلان می‌دادم. چه قدر حرفه‌ای توهمات خودش را قبول کرده بود، آنقدر که انگار عین واقعیت هستند!

نگاهم به کف دست سبز و کثیفم افتاد و فکر کردم حال و هوای این روزهای ما شبیه دست‌های من است، کثیف؛ باید شسته شود، باید آلودگی‌ها از بین برود!

\_\_ چیه ساکت شدی.. خودتم حرفام رو قبول داری مگه نه؟

نفس بلندی کشیدم و فقط گفتم:

\_\_ دیگه حق نداری به خونه ما زنگ بزنی ارسلان.

به فریادهایش اجازه ادامه دار شدن ندادم و تماس را قطع کردم.

وقتی به آشپزخانه برگشتم و خودم را با شستن دست‌هایم مشغول کردم، مادرم با نگرانی نگاهم کرد و پرسید:

\_\_ حالا می‌خواهی چی کار کنی مینا؟

\_\_ این طوری حل نمی‌شه مامان.

به سمتش چرخیدم، پرسید:

\_\_ چه طوری؟

\_\_ الان هم پشت تلفن بهم تهمت زد مامان، مشکل ارسلان یه چیز دیگه ست.. رفتارهاش عادی نیست، این همه شک بدون اینکه هیچ دلیلی برایش داشته باشه خیلی غیرطبیعه.

\_\_ یعنی بددله؟

لبم به یک سمت کج شد:



\_\_ کجای کاری مادر من؟ کاش بددل بود، خیلی بدتر از این حرفاست.. اون حتی گوشیم رو هک کرده بود و هر شب بعد از اینکه مطمئن می‌شد من خوابیدم می‌رفت به اکانت‌هام نگاه می‌کرد و بازم خیالش راحت نمی‌شد. هر وقت می‌ریم بیرون مدام حواسش به اینه که کسی نگاهم نکنه یا چه می‌دونم به کافه و رستوران دوست نداره بره چون نمی‌خواد من توی جایی باشم که مرد هست. انگار همه دنیا یه جور خطره برام، ولی حالا خودش بزرگترین خطر آرامشم شده.

\_\_ خب شاید اون فقط می‌خواد ازت مراقبت کنه اما راهش رو بلد نیست. مثلاً دیده مردا اینطوری غیرت‌شون رو نشون می‌دن که به خاطر ناموس‌شون توی خیابونا درگیر می‌شن اینم می‌خواد اونطوری باشه.

\_\_ خیلی ساده به ماجرا نگاه می‌کنی مامان.. آدمی که روی زنش غیرت داره دیگه به زنش تهمت که نمی‌زنه، ارسال توی این چند وقت چند بار بهم گفته دل و ذهنت یه جای دیگه ست، پشت پنجره می‌ری به خاطر دیدن یکی. با ناراحتی نگاهم کرد و سرش را به طرفین تکان داد:

\_\_ چی بگم والا!

تکیه‌ام را از کابینت گرفتم و سلانه سلانه از آشپزخانه خارج شدم.

چند دقیقه بعد، با گوشی مادرم شماره نوشین را گرفته بودم و اشک‌های حبس شده‌ام راه فرار پیدا کرده بودند و من با بغضی ویرانگر همه ماجرا را برای او تعریف می‌کردم.

قصده از این تعریف کردن‌ها نداشتم جز این که با تکرار چندین باره‌شان باری از دوشم کم شود و آرام شوم اما همین کار باعث شد نوشین بگوید:

\_\_ وقتی انقدر شکاک و بدبینی، پس حتماً یه مشکلی داره.. شاید پارانوئیده. چرا نمی‌ری پیش یه روانشناس؟

زیر لب زمزمه کردم:

\_\_ روانشناس؟

صدایم را شنید و گفت:

\_\_ آره، یه مشاور خوب می‌تونه کمکت کنه.

روی تخت دراز کشیدم و با حالتی متفکر گفتم:

\_\_ فکر خوبی.. باید یه روانشناس خوب پیدا کنم، سمیرا می‌گفت یکی از دوستاش که افسرده شده بود رفته بود پیش یه روانشناس خیلی راضی بود. می‌تونم شماره اون روانشناس رو از سمیرا بگیرم؟ ببخشید زحمتت می‌شه ولی من گوشیم شکسته و شماره‌اش رو ندارم.

نفسش پر از کلافگی بود و صدایش هم:

\_\_ مینا این آدم نمی‌تونه خوشبخت کنه، همین اول کاری انقدر بهت شک داره.. فعلا بچه هم نداری، چرا جدا نمی‌شی؟ داره اذیتت می‌کنه.

سرم را به طرفین تکان دادم، در این مورد مطمئن بودم و مصمم گفتم:

\_\_ نه نوشین، از هم پاشیدن یه زندگی به همین راحتی نیست.. من برای ساختن زندگیم تلاش می‌کنم، هر آدمی می‌تونه اشتباه کنه. حس می‌کنم ارسال این کاراش دست خودش نیست. وقتایی که از کاراش پشیمون می‌شه یا مهربون می‌شه حس می‌کنم که اون لحظه‌ها انگار خودش نیست.. شاید این خواست خدا بوده که من رو سر راهش قرار داده و تنها کسی که می‌تونه بهش کمک کنه منم، نمی‌خوام زود جا بزنم و شونه خالی کنم.

با حالتی که انگار به خودم تسلی خاطر می‌دادم گفتم:

\_\_ اگه راضی بشه و بیاد پیش روانشناس حالش خوب می‌شه، من مطمئنم.

\_\_ ان شاءالله عزیزم.. توکلت به خدا باشه.

لبخند زدم:

\_\_ من منتظر تماس هستم.

وقتی نوشین شماره روانشناس را برایم پیدا کرد بدون معطلی زنگ زدم و وقت مشاوره گرفتم و قرار شد دو روز بعد بروم.

آمدنم به خانه پدرم ارسال را دیوانه و بی‌قرار کرده بود. آن روز چند بار دیگر تماس گرفتم. بار اولی که دوباره زنگ زد باز هم مادرم کوتاه آمد و گوشی را به من داد و ارسال دوباره شروع به داد و بیداد و تهدید کرد و من دوباره با جدیت جمله خودم را تکرار کردم:

\_\_ من به اون خونه برنمی‌گردم ارسال، تا وقتی که تکلیف‌مون مشخص بشه.

او فریاد کشید:

\_\_ تکلیف مشخصه و تو زن منی.. باید برگردی.

و من در آرامش تلفن را قطع کردم و دفعات بعدی که زنگ زد دیگر حاضر به حرف زدن نشدم.

شب که پدرم آمد و من با خجالت عجیبی که داشتم و از برگشتن به این خانه بدون همسرم نشات می‌گرفتم، خسته نباشید گفتم. نگاهم کرد و در آرامش جوابم را داد.

بعد از یکی دو ساعت پدرم گفت:

— چی شده که اومدی اینجا مینا؟ چرا قهر کردی؟

وقتی سکوت کردم و فقط لبم را جویدم، ادامه داد:

— ارسلان امروز چندبار زنگ زد بهم، خیلی ناراحت و عصبی بود و می گفت دعواتون انقدر جدی نبود که بخوای از خونهت قهر کنی و بیای اینجا.. ازم خواست باهات حرف بزوم برگردی.

مادرم نگاهش کرد و پرسید:

— تو چی گفتی؟

— من که هنوز نمی دونستم چی شده، خواستم اول بدونم چه خبره بعد.

توضیح دادنش به پدرم سخت بود. مادرم گفت و من اشک ریختم و ابروهای پدرم هر لحظه بیشتر در هم فرو رفت و سکوت کرد. روزهای بعدی هم سکوت کرد، نه حمایت کرد و نه خواست به خانهام برگردم.

در این میان فقط مادرم بود که وقتی گفتم می خواهم به روانشناس بروم سرش را تکان داد و گفت:

— فکر خوبی کردی.. نمی شه به این راحتی رفت سمت طلاق. شاید واقعا ارسلان اشتباه فکر کرده و بتونه سوء تفاهم ها رو حل کنه.

من هم دوست داشتم همینقدر خوش بینانه فکر کنم اما واقعیتی که با کمک مشاور فهمیدم خیلی هولناک تر از این حرفها بود.

ارسلان که دید تهدیدهایش جواب نمی دهد، از در صلح و منت کشی در آمد. پشت گوشی گریه کرده بود و به مادرم گفته بود اگر من تنهایش بگذارم دق می کند و اشتباه کرده است و قول می دهد اگر برگردم جبران کند اما من تصمیم گرفته بودم قبل از رفتن به مشاور هیچ تصمیمی نگیرم. حالا که به خانه پدرم آمده بودم و این ریسک را کرده بودم و حالا که تعدادی از خانواده هایمان از این ماجرا با خبر شده بودند، ترجیح می دادم این مشکل را حل نشده نگذارم. فراموش کردن و سرپوش گذاشتن روی مشکلی به این بزرگی، روی شک هایی که هیچ دلیل درستی برای آن وجود ندارد، اشتباه است.

ارسلان این بار برای برگرداندن من دست به دامن مهلا شده بود.

وقتی موبایل را با تعجب از دست مادرم گرفتم و جواب دادم، بعد از احوالپرسی، از لحن منتظر کلامم فهمید که باید زودتر اصل ماجرا را بگویم و همین شد که با خنده ای مصلحتی گفت:

— دلم برات تنگ شده بود، گفتم یه حالی بپرسم.

\_\_ درسته که ما با هم ارتباط داریم و گاهی حرف می‌زنیم اما بعد از دو هفته که از آخرین تماس مون گذشته، دقیقاً الان دلت برام تنگ شد زنداداش؟ و انقدر مهم بود که بگردی تا پیدام کنی؟  
کمی تعلل کرد. می‌خواستم خودش بگوید که از طرف چه کسی زنگ زده است.

با تردید گفت:

\_\_ خب راستش.. نه... صادقانه‌اش اینه که دو ساعت قبل ارسال زنگ زد بهم و گفت که دعواتون شده و تو از خونه قهر کردی و رفتی.

\_\_ و ازت خواست که بهم زنگ بزنی و قانعم کنی که برگردم!

\_\_ بله.. منتهی واقعا ناراحت و پشیمون بود. پشت تلفن گریه کرد.

علاقه‌ام را به حدی در این چند روز تخریب کرده بود که دلخوری‌های تلنبار شده اجازه نمی‌داد به آن بخش جمله مهلا راجع به اشک‌های ارسال توجیه کنم.

پرسیدم:

\_\_ پشیمون بابت؟

\_\_ نمی‌دونم، بهم نگفت. ولی بالاخره هر چی که بوده باید گذشت کنی عزیزم. ما هم توی زندگی هامون همه این بالا و پایین‌ها رو تجربه کردیم. نمی‌شه به خاطر مشکلات، علاقه و زندگی مشترک رو از بین برد، درسته؟

\_\_ کاملاً باهات موافقم مهلا، اما کاش ازش می‌پرسیدی چی کار کرده و اصلاً چرا من الان اینجا خونه مادرمم؟ مینایی که تو شناختی، مینایی که خودم می‌شناسم، آدمی نیست که بابت هر چیز ابتدایی و کوچیکی خونه خودش رو ترک بکنه و اجازه بده مشکلتش به جایی جز حریم خودش درز پیدا بکنه اما خونه‌ای برای موندن نبود، برای همین برگشتم.

سکوت مهلا اجازه می‌داد با حرف زدن خودم را تسلی بدهم:

\_\_ با رفتارش خونه‌مون رو خراب کرد. نه اون خونه‌ای که سقف و اتاق داره، خونه‌ای رو می‌گم که دلای ما، با هم بودن‌های ما ساخته بود.

نفس بلندی کشید و با آرامش گفت:

\_\_ می‌فهممت عزیزم. زنا دردای هم رو می‌فهمن چون همه‌شون توی یه جاهایی به نقطه‌ای رسیدن که حس کردن حرف‌های واقعی‌شون نه با فریاد زدن درک می‌شه و نه با سکوت کردن.

\_\_ من هم فریاد زدم هم سکوت کردم اما هیچ کدومش تاثیری نداشت. حالا هم نیومدم که تلافی کنم. فقط اومدم به راه حل برای برطرف شدن مشکلی که خود ارسلان ایجاد کرده پیدا کنم.

\_\_ اصلا نمی خوام ازت بپرسم که اون مشکل چیه و حتی از خود ارسلان هم توضیح نخواستم. وقتی بهم زنگ زد و ازم کمک خواست بی چون و چرا باهات تماس گرفتم اما نه به این معنا که بخوام از ارسلان دفاع کنم چون از ماجرا بی خبرم، من فقط پشیمونی توی صداس رو انقدر واضح حس کردم که فکر کردم شاید بشه بهش بهش به فرصت دوباره داد و برای گرفتن این فرصت پا درمیونی کردم.

\_\_ ممنونم که به فکر ما و زندگی مون هستی، سایه لطف و محبتت کم نشه عزیز.

بعد از تشکر کوتاهش، با تردید پرسیدم:

\_\_ به خونوادشم گفته؟

\_\_ نه هیچ کسی جز من خبر نداره و قرارم نیست با خبر بشه، من حتی به اردلان هم نمی گم.

با خیال آسوده لحظه ای پلک زدم و زمزمه کردم:

\_\_ ممنون.

\_\_ ارسلان مدام پشت خط میاد مینا، حالا چه جوابی بهش بدم؟ نمی خوام ناامیدی صداس رو حس کنم از طرفی هم نمی تونم بیشتر از این بهت اصرار کنم چون توی این مدت متوجه شدم چقدر دختر عاقل و فهمیده ای هستی.

\_\_ لطف داری.. بهش بگو فعلا نه زنگ بزنه و نه بیاد اینجا. وقتی تونستم مشکل رو حل کنم، خودم خبرش می کنم که بیاد و حرف بزینم. فقط منتظر خبرم باشه.

لبخندش را از پشت همان خط تلفن هم حس کردم. این خبر برای ارسلان می توانست بی نهایت خوب یا بی نهایت بد باشد، نتیجه آن به جلسه ای که عصر داشتم بستگی داشت.

\_\_ مهلا ارسلان توی خانوادش آدم سخت گیری بود؟ مثلا زود غیرتی می شد و به خواهرش یا تو سخت می گرفت؟

با تعجب جواب داد:

\_\_ چرا همچین چیزی می پرسی؟

\_\_ مهمه که بدونم.. بی زحمت خوب فکر کن و بگو.

\_\_ نه عزیزم، ارسلان اصلا سخت گیر و بد دل نبود. به من که اصلا کاری نداشت بالاخره من خودم متاهل بودم و شوهر داشتم اما اون حتی به ارغوان هم که خواهرشه زیاد گیر نمی ده. در حد عادی بود، مثل همه برادرها.

\_\_ یعنی اصلاً اونطوری نبود که به خواهرش بگه با کی دوستی؟ یا فکر کنه با کسایی ارتباط داره؟

\_\_ نه اصلاً.. چون چنین چیزی نبود و ارغوان اهل این چیزا نیست، چیزی که وجود نداره رو چرا باید می گفت؟

سرم را تکان دادم و نفسم را فوت کردم:

\_\_ درسته.

با خداحافظی کوتاهی تماس مان قطع شد و من فکر کردم مشکل ارسال فقط با من است و همه این حساسیت‌های غیرعادی به من مربوط می‌شود.

حضور در دفتر یک روانشناس آن هم برای اولین بار، تجربه عجیب و جالبی بود. موزیک ملایمی که در سالن انتظار پخش بود و لبخند آرامش بخش گوشه لب منشی، در همان دقایق اول ورود می‌توانست تا مقدار زیادی باعث تسکین هر مراجعی بشود.

فرمی را که منشی به دستم داده بود با دقت زیاد پر کردم و قبل از آنکه آن را بگیرم، خودش با لبخند برایم توضیح داد:

\_\_ این فرم می‌تونه توی روند جلسه بهتون کمک کنه و یه اطلاعات جامع در اختیار روانشناس می‌ذاره که می‌تونه خیلی مفید باشه.

چقدر خوب بود که منشی با تمام مراجعان با حوصله برخورد می‌کرد.

روبروی خانم مرادی نشسته بودم و نمی‌دانستم از کجا باید شروع کنم. کاغذ و قلمش را روی عسلی گذاشت و با جابجا شدن در جایش نگاهم کرد و لبخند زد.

رفتار پر از آرامشش باعث شد لبخندی از پستوی ذهنم پر بکشد و روی لب‌هایم بنشیند. روند جلسه روانشناسی را طور دیگری تصور کرده بودم که دنبال جمله‌هایی برای توضیح می‌گشتم اما وقتی خانم دکتر گفت:

\_\_ من در خدمت‌تون هستم.. چه کمکی از دستم برمیاد؟

من بدون آنکه انرژی‌ای برای مرتب کردن افکارم صرف کنم یا وقتی برای فکر کردن به خودم بدهم، ماجرای ازدواجم و آشنایی با ارسال را از همان آغاز شروع کردم و همه چیز را برایش توضیح دادم. برخلاف تصور او سوال زیادی نمی‌پرسید اما با دقت پایدارش، با تکان دادن سرش و با انعکاس بعضی از حرف‌هایی که به نظر من بی‌اهمیت می‌آمد اما انعکاس‌شان به نحوی روشن‌تر از زبان خانم دکتر، باعث می‌شد حرف‌هایم به همان سمتی که می‌توانست برای این جلسه مفید باشد پیش برود، کم کم از حضور در اتاق مشاوره حس معذب بودن نکردم و به

نظرم آمد این فضا به قدری تسکین دهنده و اصولی و علمی است که می‌توانم با خیال راحت به روانشناس اعتماد کنم و حرف‌هایم را بزنم.

برای کسی که اطلاعات کافی در زمینه افرادی مثل ارسلان داشت و این را وقتی خودش گفت فهمیدم، سخت نبود حدس زدن اینکه او دقیقاً چه مشکلی دارد.

من منتظر این بودم که دکتر با صراحت مشکل همسر را بگوید و وقتی پرسیدم:

\_\_ خانم دکتر شک و بدبینی ارسلان می‌تونه یه مریضی باشه؟

دکتر سرش را تکان داد و گفت:

\_\_ میناجان همسرت اختلال هذیان حسادت داره.. این اختلال با پارانوئید از این جهت فرق داره که هم شدت‌اش بیشتره و هم فقط به همسر مربوط می‌شه. از اونجایی که تو بهم گفتی از همسر برادرش این مورد رو پرسیدی و اون گفت که ارسلان اصلاً شکاک نیست و نسبت به خواهرش و مادرش هیچ نوع سخت‌گیری نداره، اما در مورد تو این سخت‌گیری رو به شکل هذیان و خیلی شدید داره می‌تونیم مطمئن بشیم که ارسلان از یه اختلال رنج می‌بره. اینکه ارسلان هر چیز کوچیکی رو نشونه‌ای بر این می‌دونه که تو داری بهش خیانت می‌کنی، باعث می‌شه انقدر این افکار پیشروی بکنن که هیچ حرفی خلاف این رو قبول نکنه و تو هم خودت گفتی هرچقدر هم تلاش می‌کنی باهاش منطقی حرف بزنی و دلیل بیاری که فکرش غلطه قبول نمی‌کنه. اون رفته رفته دایره ارتباطات تو رو تنگ‌تر می‌کنه چون می‌خواد جلوی این اتفاق رو بگیره اما باز هم اون افکار هذیانی همیشه باهاش خواهد بود و همیشه نسبت به تو سوءظن خواهد داشت چون اون یه بیماری داره که تا زمانی که درمان نشه حتی اگه تو رو همیشه توی خونه حبس کنه باز هم بهت تهمت خواهد زد که داری خیانت می‌کنی و درواقع دست خودش هم نیست. اون فقط در مورد تو اینطور فکر میکنه کما اینکه خودت گفتی توی جامعه و جبهه خوبی داره و یه دانشجو و اقتصاددان موفق هست و توی شغلش هم تا حالا با چالشی روبرو نشده. هذیان اون فقط در مورد تو هست و فقط فکر می‌کنه که تو داری بهش خیانت می‌کنی و این فکر هیچ‌وقت اصلاح نمی‌شه مگه اینکه خودش بخواد.

با دقت به حرف‌های دکتر گوش می‌دادم. حقیقتی که در مورد ارسلان کشف کرده بودم بیش از حد آزاردهنده و ترسناک بود اما من برای کمک کردن به ارسلان اینجا بودم.

\_\_ من نمی‌دونستم که تا این حد وخیمه، فکر می‌کردم فقط بددل و عصبیه.

\_\_ میناجان توی روانشناسی ما برای اینکه بگیریم کسی اختلال داره، ملاک‌های زیادی رو در نظر می‌گیریم.. و البته اینجور مسائل توی فرهنگ‌های مختلف فرق داره و وابسته به فرهنگه. مثلاً توی فرهنگ ما رفتارهایی شبیه به این غیرت و محافظت از ناموس تعبیر می‌شه و اصلاً نمی‌خوام بگم بده یا مشکلی داره. نمی‌شه هر کسی رو که نسبت به همسرش حساسه، گاهی ازش در مورد رفت و آمدها و همکارا و دوستاش سوال می‌پرسه یا گوشیش رو نگاه

می‌کنه یا به حجابش حساسه یا اجازه نمی‌ده زیاد تنها رفت و آمد کنه رو به آدم مریض در نظر بگیریم، چون هم فرهنگ‌ها و هم انسان‌ها با هم فرق دارن. ما کسی رو مریض می‌دونیم که شدت علایمش و مدت اون همونی باشه که یه اختلال رو مشخص می‌کنه و از همه مهم‌تر، رفتارها و کارکرد فرد با واقعیت و منطق مطابقت نکنه؛ درست مثل ارسالان.. اون بدون هیچ نوع نشانه‌ای بهت شک می‌کنه، با وجود اینکه گوشیت رو همیشه و هر شب چک می‌کنه باز هم فکر می‌کنه چیزی ازش پنهون می‌کنی و همیشه سوالش ازت اینه که پای کی وسطه.. انگار بدون اینکه هیچ دلیلی داشته باشه مطمئنه تو بهش خیانت می‌کنی و خب این رفتارها اونم به صورت متوالی توی چند ماهی که برام تعریف کردی اتفاق افتاده و حالا داره شدیدتر می‌شه، می‌تونه بهمون کمک کنه که بگیریم ارسالان واقعا درگیر اختلال هست که باید برای درمانش مراجعه کنه. من امیدم اینه که تشخیص من اشتباه باشه و ارسالان اختلالی خیلی خفیف‌تر از این رو داشته باشه تا راحت‌تر بتونیم کمکش کنیم اما مسئله اینجاست که فقط با حضور تو مشکل رفع نمی‌شه چون اساسا از طرف تو هیچ مشکلی وجود نداره. خود همسرت باید به اینجا مراجعه کنه و مهم‌تر از همه اینکه خودش هم بخواد که درمان بشه.

دست‌هایم را در هم پیچیدم و خانم دکتر که تردیدم را حس کرده بود، با لبخند و تکان دادن سر منتظر بودنش را اعلام کرد. لب‌هایم را تر کردم و گفتم:

\_\_ من واقعا می‌خوام بهش کمک کنم، فقط می‌خوام بدونم واقعا می‌تونه خوب بشه و راهی هست یا نه؟

\_\_ معلومه، اگه خودش همکاری کنه و بهم اعتماد کنه.. با دارو درمانی و روان‌درمانی ممکنه علایمش تخفیف پیدا کنه.

این ممکن بودنی که در جمله خانم دکتر بود، این معنا را می‌داد که یک روان‌شناس هیچ‌وقت قول صددرصدی برای خوب شدن به انسان نمی‌دهد.

\_\_ حالا من باید چی کار بکنم؟

\_\_ مهم‌ترین کاری که فعلا می‌تونی انجام بدی اینه که باهاش حرف بزنی و راضیش کنی که بیاد اینجا و یه جلسه با هم داشته باشیم اما باید دقت کنی که چطور باهاش حرف بزنی که اوضاع بدتر نشه و مقابله به مثل نکنه. طوری باهاش حرف بزنی که اعتمادش رو جلب کنی و فکر نکنه که تو به چشم یه آدم مریض نگاهش می‌کنی چون مراجعینی شبیه اون اصلا قبول ندارن که بیمار هستن و باید طرز فکر غلطشون رو اصلاح کنن چون اصلا قبول نمی‌کنن که طرز فکرشون غلطه.

سرم را به معنای فهمیدن تکان دادم.

\_\_ اگه بتونی این فاصله رو حفظ کنی و تا درمان شدن کامل همسرت به خونه برنگردی بهتر می‌شه چون ممکنه برگشتن تو یه نشونه باشه براش که تو رضایت دادی و انگیزه‌ای برای ادامه درمان نداشته باشه.



با پایان وقت مان، از خانم دکتر تشکر کردم و او با همان لبخند و صبوری همراهی ام کرد و وقتی از مطب بیرون آمدم و باد خنک پاییزی گونه هایم را لمس کرد، لبخندی از حس سبکبالی ای که تجربه می کردم روی لب هایم نشست و تازه فهمیدم چقدر خوب است در مواقعی که به مشکل بر می خوریم به متخصص همان کار مراجعه کنیم. جلسه ای که در آن با یک انسان ماهر و صاحب فن حرف بزنی، با درد و دل های معمولی که با کل اطرافیان تجربه می کنی خیلی فرق دارد. رهنمودهای درست و علمی و یک رابطه انسانی قوی و پر از همدلی، همان چیزی است که می تواند روان یک انسان را بهبود بدهد.

تا پایان روز آنقدر خراب بودم که می توانستم به سر و سامان پیدا کردن افکارم لبخند بزنم.

از فهمیدن مشکلی که ارسالان دارد، کمی ترس و بهت و کمی نگرانی در وجودم نشسته بود اما حالا می توانستم برای ارسالان دل بسوزانم و با فهمیدن اینکه همه این رفتارها به خاطر مشکلی است که دارد، دلم برایش می سوخت و می خواستم کمکش کنم. شاید حضور من می توانست باعث شود که برای درمان اختلالش اقدامی درست انجام بدهد.

حالا مطمئن بودم که هر طور شده باید ارسالان را با خودم همراه کنم، تا زمانی که نپذیرد که باید درمان بشود، زندگی مان هم درست نمی شود.

شب خودم با ارسالان تماس گرفتم. از شنیدن صدایم آنقدر خوشحال شد که شروع کرد به قربان صدقه رفتن و یکریز جمله های محبت آمیز نثارم می کرد و من چقدر ممنون بی سیم بودن گوشی خانه مان بودم که باعث می شد بتوانم در اتاق خودم باشم و دور از دید بقیه حرف بزنم و کسی حالت رضایت صورتم و صدای بلند و خوشحال او را با آن کلمه های گاهی مثبت هجده و گاهی عاشقانه، شاهد نباشد.

وقتی کمی آرام تر شد و اجازه داد حرف بزنم، نفس عمیقی کشیدم و بعد از ابراز جمله عاشقانه "فدای اون نفسات بشم" او، بلافاصله گفتم:

\_\_ ارسالان من می خوام ببینمت و از نزدیک باهات حرف بزنم.

\_\_ من نوکرتم چشم، الان حرکت می کنم.

خنده ام گرفت و با شنیدن صدای خش خشی که انگار داشت لباس عوض می کرد سریع و نسبتاً بلند گفتم:

\_\_ الان نه؛ دیروقته.. فردا بیا.

\_\_ نمی شه، دلم برات تنگ شده.

ابروهایم به هم نزدیک شد، از سکوت متوجه شد که آن صدای جدی و پر تحکم کمی زیاده‌روی بود که سریع نرم و کمی منت‌کشانه گفت:

\_\_ نمی‌شه امشب پیام؟

ولی برخلاف ملایمت او، من با جدیتی آمیخته به آرامش، موضعی که نه سخت و دعواجویانه بود و نه نرم؛ گفتم:

\_\_ نه، همون فردا بهتره.. لطفا!

\_\_ باشه.

نفس کلافه‌ای که کشید، کاملاً برایم قابل درک بود.

گفتم:

\_\_ و در ضمن...

\_\_ جانم؟

\_\_ اینکه می‌گم فردا بیا حرف بزنیم، می‌دونی که باید شرایط یه گفتگوی خوبم فراهم بشه دیگه!

\_\_ چه شرایطی؟

\_\_ باید در آرامش و بدون خشم و فریاد و کاملاً منطقی حرف بزنیم.

\_\_ چشم عزیزم، امر دیگه‌ای باشه؟

چقدر در این لحظه به یک دوستت دارم نیاز داشتم. از عصر ده‌ها بار با خودم فکر کرده‌ام که همسر من مریض است و اختلال روانی دارد، چیزی به مراتب بدتر از هزار جور بیماری جسمی.. ناخودآگاه دعوای رفتارهایش، آن رگ برجسته گردنش موقع فریاد کشیدن و چشم‌های سرخش به یادم آمده و لرزی از ترس بر تنم نشسته و با فهم اینکه او اختلال دارد، تمام آن لحظاتی که سالم و بدون آسیب در کنارش سپری کرده‌ام برایم شبیه یک معجزه به نظر آمده بود اما حالا که با او حرف می‌زنم، به دید کسی او را می‌بینم که با وجود آن همه ظالم به نظر رسیدن و سنگدلی، همه تهمت‌ها و فریادهایش را از دردی می‌بینم که متحمل می‌شود و به من هم تحمیل می‌کند اما هیچ‌وقت نه با آن شک و تهمت‌ها و نه با فریادها آرام نشده. اصلاً از وقتی با من ازدواج کرده، انگار دیگر آرامشی در وجودش پیدا نشده و من بابت دردی که ناخواسته و از بابت بیماری‌اش می‌کشد، برایش سخت نگران و دل‌رحم هستم.

سکوت طولانی مرا با صدا زدن آرام اسمم شکست و من وقتی به خودم آمدم متوجه شدم که هنوز گوشی درون دستم است و تماس را قطع نکرده‌ام.

با خداحافظی کوتاه و یک شب بخیر آرام و ملایم، تماس را قطع کردم.

\*\*\*\*\*

لیوان چای را کنار پیشدستی پر از خرما گذاشت و سرش را بالا آورد. نگاهش به چشم‌هایم گره خورد و نگاه من درگیر آن چشم‌های سرخی شد که حس می‌کردم خسته و دل‌تنگ هستند.

مادرم برای ارسال امروز همان مادر زن سابق بود، بدون هیچ‌گونه تغییری در رفتارش.. اما من برایش همان مینای سابق نبودم، من یک زن حق طلب و دادجو بودم که می‌خواست موضع‌اش را سخت حفظ کند و نگذارد همسرش تزلزلی را که در قلبش رخنه کرد در رفتارش ببیند.

\_\_ باید حرف بزنیم.

صدای آرام اما جدی من، او را از افکارش بیرون کشید. به آرامی سر تکان داد و زمزمه کرد:

\_\_ هر جا که تو بخوای!

اما همراه با گفتن این جمله نگاهش به سمت در بسته اتاق کشیده شد و این نگاه با حرفش متناقض بود. انتخاب من همان پذیرایی و با رعایت همین فاصله بود اما نگاه جا مانده او بر در اتاق، باعث شد لحظه‌ای دلم برایش نرم شود.

شاید این نگاه سرخ و پریشان و این حالِ درمانده هم بی‌تاثیر نبود که با تصمیمی ناگهانی از جایم بلند شدم و لبخند محوی که روی لبش نشست را از گوشه چشم دیدم.

به سمت اتاقم رفتم و او بدون معطلی از جایش کنده شد و به دنبالم آمد و نگاه مادرم از میانه چهارچوب آشپزخانه پشت سرمان جا ماند.

در را پشت سرش بست و لحظه‌ای خاطرات نامزدی‌مان، خاطره اولین باری که برای صحبت کردن به این اتاق آمدم تا او راز عشقش را برایم برملا کند، مقابل چشم‌هایم جان گرفت.

به دیوار تکیه داده بودم و پاهایم را به صورت ضربدری در هم قفل کرده بودم و او، با کمی فاصله از من روبرویم ایستاده بود و نگاهش به قاب عکس شعری بود که روی دیوار نصب کرده بودم. خوب می‌دانست که من چقدر عاشق ادبیاتم و با وجود این مرا از درس منع کرده بود و من در چالش برای حل کردن مشکلات بزرگ‌تر زندگی‌مان، آن موضوع را فعلاً مسکوت نگه داشته بودم.

دستش به سمتم دراز شد و لب زد:

\_\_ بیا.

نگاهش منتظر بود و دستش مرا برای آغوشش دعوت می‌کرد اما من کاملاً غیر ارادی سرجایم خشک شده بودم و نگاهم به دستش خیره مانده بود.

وقتی دستش پایین افتاد، پلک زدم و سرم را بلند کردم. خودش با دو قدم بلند به سمتم آمد و آنچنان محکم و ناگهانی مرا در آغوش کشید که هین کوتاهی از بین لب‌هایم بیرون جست.

دست‌هایم بلا تکلیف در هوا مانده بودند و برای بغل کردنش، مردد بودم و فکر می‌کردم من می‌توانم هنوز هم به ارسال عشق بورزم؟ دست‌هایی که روی کمرم محکم‌تر می‌شدند و نفس‌هایی که کشیده و پر از آه از سینه‌اش خارج می‌کرد، شبیه خاری بود که در دلم فرو می‌رفت.

وقتی صدای بغض‌دارش را دقیقاً کنار گوشم شنیدم، بی‌اختیار پلک‌هایم با درد بسته شد:

\_\_ چه قدر بی‌رحمی.. دل من برات تنگ شده بود بی‌انصاف.

سروش را به سرم تکیه داد و پهنای دست‌هایش در قلمرو تنم بیشتر شد تا ثابت کند که همه آغوشش را برایم هدیه کرده.

\_\_ تو اینجا چی کار می‌کنی مینا؟ الان باید توی خونه خودمون کنار من باشی. چرا فکر نکردی من بدون تو توی اون خونه چقدر ممکنه داغون بشم؟

خودم را از ناراحتی‌ها کندم تا بتوانم بخشیدن را تمرین کنم و برای برداشتن اولین قدم در این راه، دست‌هایم را به آهستگی تا شانه‌های پهن‌اش بالا کشیدم و وقتی دست‌هایم پیراهنش را لمس کرد، زمزمه کرد:

\_\_ عزیزدل من!

این واکنش در برابر عکس‌المعمل من به آغوش پر از دلتنگی‌اش، دلخوری‌هایم را کمی بیشتر آب کرد. می‌شد هنوز هم دوستش داشت، اگر برای تغییر کردن و برای درمان کردن خودش تلاش می‌کرد.. اگر همان ارسالانی می‌شد که روزهای نامزدی‌ام بود و شاید حتی بهتر و دوست‌داشتنی‌تر از آن روزها!

ارسالان بیمار بود، شاید این بیماری دست خودش نبود اما تلاش برای درمان شدنش، تنها چیزی بود که از دست کسی جز خودش ساخته نبود!

دقایقی که گذشت و آرامش نشسته بر وجودش را که از بوسیدن موهایم درک کردم، کمی خودم را عقب کشیدم. حصار دست‌هایش شکسته شد.

نگاهش برای مکث کردن روی لب‌های بی‌رنگ و بدون رژم، انگار ساعت‌ها وقت داشت اما من برای گفتن حرف‌هایی که پشت حنجره‌ام بی‌قراری می‌کردند، به اندازه لب‌های پر تمنای او برای بوسیدن همان بی‌رنگ‌های بدون رژ، عجله داشتم.

نگاهش را به سمت چشم‌هایم هدایت کرد و لبخندی که زد، چاشنی غم و دلتنگی را با هم داشت.

کمی عقب رفتم و خودم را به تخت رساندم. روی آن که قرار گرفتم، دامن بلندم را روی پاهایم مرتب کردم و لبخند عمیق روی لب‌های او را درک نکردم.

\_\_ نمی‌خواستم امروز اینجا و توی این موقعیت باشیم. اصلاً دلم نمی‌خواست زندگی‌مون به اینجا برسه اما اتفاقیه که افتاده.

\_\_ منم نمی‌خواستم اینطور بشه، اون شب آگه من بیشتر خودم رو کنترل می‌کردم و تو کمی بیشتر صبوری به خرج می‌دادی، حالا به عنوان یه زن قهر کرده توی خونه پدرت نبود.

دست‌هایم را روی زانوهایم گذاشتم و نگاهم را به سمتش کشاندم. به دیوار تکیه داده بود و همانطور ایستاده، نگاهم می‌کرد.

گفتم:

\_\_ الان نمی‌خوام دنبال مقصر باشم.. نمی‌خوام بگم که آگه تو همه اون شک و تردیدهایی که مثل یه ویروس سمی داشت خونه و زندگی و حال خودمون رو بیمار می‌کرد دور می‌ریختی و منطقی فکر می‌کردی من و تو الان کنار هم بودیم، نه روبروی هم برای حرف زدن در مورد موقعیتی که پیش اومده!

نفس بلندی کشیدم و با احتیاط بیشتری گفتم:

\_\_ آدما وقتی به مشکل می‌خورن چندتا راه براشون وجود داره. همه این راه‌ها رو می‌شه انجام داد اما آگه بهترین راه رو انتخاب کنی زودتر و بهتر به نتیجه می‌رسی.. جدایی برای من همیشه آخرین راه حله. حرف زدن با بزرگترها خوبه اما اونا به خاطر اینکه با من یا تو نسبتی دارن با پیشداوری و به نفع یکی‌مون پادرمیانی می‌کنن.. من متوجه شدم که بهترین راه اینه که پیش یه مشاور برم.

ابروهایش داشتند کم کم در هم گره می‌خوردند. امروز به هر سختی‌ای بود باید این حرف‌ها را می‌زدم و او را با واقعیت روبرو می‌کردم، البته به توصیه خانم دکتر با احتیاط و بدون ایجاد احساس منفی در او!

\_\_ حرف زدن با روانشناس خیلی خوب بود ارسلان.. من همه چیز رو براش تعریف کردم و اون با دقت گوش داد. به این نتیجه رسیدم که می‌تونه راه حل‌های خوبی بهمون بده.

\_\_ و اون بهت در مورد من چی گفت؟ گفت من چه مرضی دارم؟

لبخند ساختگی ام برای تسلی خاطر و آرام نگه داشتن او بود:

\_\_ در واقع این من بودم که ازش خواستم بهم کمک کنه. اون در مورد تو هیچ حرفی نزد چون گفت تا وقتی با خودت حرف نزنه، می شه پیشداوری کردن.

\_\_ خودم؟

\_\_ بله. من ازش خواستم یه راه حل درست و علمی نشونم بده و اون گفت برای بهتر شدن زندگی مون اگه هر دو مون بریم پیشش، به یه نتیجه خوب می رسیم.

لبش به یک سمت کج شد:

\_\_ تو رفتی پولت رو دادی به یه نفر تا شوهرت رو بکشه توی دفترش و بتونه با برچسب زدن به شوهرت، برای خودش کسب درآمد کنه!

سرم را به طرفین تکان دادم:

\_\_ اصلا این طور نیست، اون قراره راه حل بده بهمون.. من باهات میام که تنها نباشی اما درواقع تو باید باهات حرف بزنی. مطمئن باش اون قرار نیست بهت برچسب بزنه، فقط قراره واقعیت ها رو بگه و بهمون کمک کنه، همین! خندیدید... با تعجب به خنده بی موردش نگاه می کردم.

وقتی خنده هایش فروکش کرد گفت:

\_\_ چند روز از خونهت قهر کردی اومدی نشستی خونه پدرت و به قول خودت دنبال یه راه حل خوب بودی.. این بود راه حل خوبت؟

بی توجه به لحن تمسخرآمیزش سعی کردم آرامشم را از دست ندهم.

به معنای تایید پلک زدم و گفتم:

\_\_ بله، چون یه آدم متخصص باید بهمون کمک کنه.

\_\_ به چی کمک کنه؟ من متوجه نمی شم.. مگه مشکلی هست که کمک مون کنه؟

چشم هایم گرد شد:

\_\_ اگه مشکلی نیست پس من الان اینجا چی کار می کنم؟

\_ تو برای خودت مشکل رو می‌سازی، وگرنه توی واقعیت هیچ مشکلی وجود نداره جز اینکه...

یک تای ابرویم بالا رفت:

\_ جز؟

در سکوت فقط نگاهم کرد. عقب‌نشینی کرده بود و دوباره به موضع امنش رفته بود چون هوش خوب‌اش به او هشدار می‌داد که الان وقت کوتاه آمدن و خوب رفتار کردن است تا بتواند مرا از سنگر امنم بیرون بکشد و با خودش به خانه برگرداند.

\_ جز اینکه من خیانت می‌کنم.

حالا من بودم که افکار او را بیان می‌کردم، چون دیگر آنقدر شناخته بودم‌اش که بدانم ادامه جمله‌اش می‌خواست به کجا ختم بشود.

ابروهایش را در هم گره زد:

\_ من دفتر هیچ مشاور و کوفت و زهرمار دیگه‌ای نمی‌رم.. چون مشکلی ندارم که بخوام برم. توام اشتباه کردی رفتی اونجا، من دیوونه نیستم و اجازه نمی‌دم پرچسب دیوونگی بهم بخوره.

\_ مگه هرکسی که می‌ره پیش روانشناس دیوونه ست عزیزم؟ ما فقط می‌ریم پیش اون که حال‌مون خوب بشه.

\_ من بلدم خودم حالم رو خوب کنم، نیازی به کسی ندارم.

دوباره داشت به همان حالت‌هایش برمی‌گشت، همان خشم و حرص و جبهه گرفتن‌ها.. همان سرخ شدن چشم‌ها و بیرون زدن رگ‌های تنش، همان پرچم سرخ جنگ!

\_ پس منم باهات هیچ جا نمیام

از جایم بلند شدم. بازدمم را بیرون فرستادم و پلک‌هایم را به هم فشردم و سعی کردم آرام باشم.

او داشت با عصبانیتی که با شنیدن حرفم بیشتر شده بود نگاهم می‌کرد و دستش را به کمرش زده بود.

\_ این تنها شرط من برای برگشتن به خونه ست ارسال.

سرش را به طرفین تکان داد:

\_ هر حرفی بزنی یا هر شرطی بذاری مشکلی ندارم.. مینا، هر چیزی جز این!

ابروهایم را بالا دادم:

\_\_ چرا؟ چون می ترسی چیزهایی اونجا برام روشن بشه؟

دستش مشت شد:

\_\_ من از هیچی نمی ترسم.

\_\_ اگه نمی ترسی با من بیا و نگران نباش.

خواست حرفی بزند که دستم را بالا آوردم و مانع حرف زدنش شدم. خودم با لحن محکمی ادامه دادم:

\_\_ این تنها شرط منه ارسال، اگه نری منم باهات نمیام.

صدایش بالا رفت:

\_\_ مگه دست خودته که نیای؟ باید بیای وگرنه با قانون برت می گردونم.

ابروهایم به شدت در هم گره خورد. با قدمهایی بلند به سمت در اتاق رفتم و با پایین کشیدن دستگیره عصبی و خشن گفتم:

\_\_ پس برو خونه، خوب فکر کن و هر وقت به نتیجه رسیدی برگرد.. من از قانون نمی ترسم، فقط از به هم خوردن

زندگی مون می ترسم که اگه اینطوری ادامه بدی و نخوای مشکل مون رو حل کنیم دیگه از اون هم نخواهم ترسید.

قدمی رو به جلو برداشت و خواست چیزی بگوید اما مکث کرد و نگاهم کرد. با لحن طلبکار و نگاهی اخم آلود

سرم را به طرفین تکان دادم:

\_\_ چی می خوای بگی؟

با کف دست محکم روی پیشانی اش کوبید.

سرم به سمت چپم چرخید، همان جایی که مادرم با فاصله نسبتاً زیادی از در اتاق، کنار مبل ها سرپا ایستاده بود و

نگاهم می کرد. دستش را به معنی "چی شده" تکان داد. سرم را بالا انداختم و او اخم کرد. به سمت ارسال

چرخیدم:

\_\_ حالا که صدای بلندت رو مادرم شنید و اون تهدیدی که کردی، فکر نکنم دیگه اجازه بده من همینطوری به

خونهات برگردم. لاقل اون چیزی که من توی چهره اش می بینم همینه!

با کلافگی موهایش را به چنگ کشید و نفس های بلندش را محکم در فضا فوت کرد و بعد گفت:

\_\_ باشه، هر جا بگی میام.



جلو آمد. روبرویم ایستاد. دستش را روی شانهام گذاشت و خیره در چشم‌هایم زمزمه کرد:

\_\_ اما فقط به خاطر تو.

سرم را تکان دادم:

\_\_ لطف می‌کنی.

شانهام را فشرد:

\_\_ نمی‌خوام اینطوری سرد و دور ببینمت. دور ایستادی، حتی حالا که روبروم هستی. چقدر دوری!

\_\_ تو خواستی که دور بشم.. خودت خواستی که از هم دور بشیم.

سرم را به سمت شانہ خم کردم و لحنم رنگ خواهش گرفت:

\_\_ حالا دیگه وقتشه برای از بین بردن این فاصله‌ها قدم برداری.

\_\_ حتما این کار رو می‌کنم.

سرم را صاف کردم. دستش را از روی شانهام پس کشید و کمی عقب رفت:

\_\_ من دیگه باید برم.

حرف چشم‌ها و زبانش یکی نبود، حس می‌کردم دوست دارد که برای شام نگاهش دارم و تعارفش کنم.. یا شاید از حاضری خوردن در این شب‌های بدون حضور من که نتوانسته به خانواده‌اش هم اطلاع بدهد و مهمان غذای مادرش شود، هست یا از دل‌تنگی دوری‌ام!

شاید فکر دوم، برای هر شنونده‌ای یک ساده لوحی محض باشد و پوزخندی را روی لب بنشانند اما انسان‌ها همه عمرشان خودشان را به ساده لوحی می‌زنند و به عمد دروغ‌ها را باور می‌کنند.. می‌دانی چرا؟ چون آنها، بدون امید بستن به نبایدها و نمی‌شودها، نمی‌توانند زندگی کنند. اصلا وجود انسان آمیخته به همین تلقینات است.. به همین باور "دوستت دارم" ها، به همین ابراز دل‌تنگی‌های از روی احتیاج، به همین توجه‌های پر از منفعت.. همه اشتباه هستند اما کمبودهای روحی انسان‌ها را پر می‌کنند و چه کسی گفته وقتی انسان از کمبودهایی رنج می‌برد، چشم روی حماقت‌ها و خوش باوری‌هایش نمی‌بندد؟

دوست داشت تعارفش کنم اما من، برای اینکه او را برای رفتن به مشاور مصمم کنم نیاز داشتم کمی سخت و جدی و قهرآلود رفتار کنم، وگرنه اگر هر رفتار مرا حمل بر کوتاه آمدن و بخشیدن می‌گذاشت زود از فرصت برای برگرداندن ماجرا به نفع خودش استفاده می‌کرد و من در رودروایی با پدرم به خانه‌اش بر می‌گشتم و روز از نو و روزی از نو!

روز من پر از غم و فکر و روزی او پر از شک و تردید!

تا دم در بدرقه‌اش کردم و وقتی برای خداحافظی به سمتم چرخید و نگاهم کرد، لبخند زدم و دستم را جلو بردم. با ذوق و عجله دستم را محکم گرفت و فشرد.

اتصال نگاهمان را با پلک زدن بریدم و گفتم:

\_\_ زمانی که از مشاور وقت بگیرم زنگ می‌زنم بهت.

در اثر نگاه‌های کاونده مادرم که همراه من برای بدرقه او آمده بود، یا از تاثیر صحبت‌های آرامان بود که زمزمه کرد:

\_\_ چشم خانمم.. در خدمتم!

یکی از ابروهایم از فرط تعجب بالا رفت.

در را که بستم و به عقب برگشتم، مامان نگاهم کرد و با کنجکاوی پرسید:

\_\_ قبول کرد، مگه نه؟

به سمت میبل رفتم و خودم را روی آن رها کردم. حس خستگی می‌کردم.

\_\_ بله ولی به سختی.

\_\_ حالا که قبول کرد بره پیش روانشناس برمی‌گردی خونه‌ات؟

\_\_ نه، باید اول بره تا مطمئن بشم که زیر قولش نمی‌زنه و بعد برای برگشتن تصمیم بگیرم.

زیر قولش نزد!

همانطور که خواسته بودم با من همراه شد و پیش خانم دکتر مرادی رفتیم. تمام طول راه تا رسیدن به مطب، ساکت بود و من از حالت چهره‌اش متوجه می‌شدم در فکر غرق شده.

در سالن انتظار، با بی‌قراری پاهایش را مدام تکان می‌داد و فرم را برخلاف من با بی‌حواسی و سرسری پر کرد. با کلافگی در صندلی‌اش جابجا می‌شد و به ساعتش نگاه می‌کرد.

انگار برای منشی خانم دکتر اینجور رفتارها عادی شده بود که فقط یک بار از بالای عینکش به ارسال نگاه کرد و بعد مشغول کارش شد.

با تعارف منشی به داخل، از جایم بلند شدم و منتظر به ارسال نگاه کردم. بالای سرش ایستاده بودم و او بدون تکان خوردن از جایش، سرش را بالا کشیده بود و نگاهم می‌کرد. اخم که کردم پرسید:

\_\_ نوبت موم شد؟

سرم را تکان دادم. امروز خیلی بیشتر از جلسه‌ای که تنها آمده بودم اضطراب داشتم و در کنارش از رفتاری که ممکن بود بر اثر نارضایتی از ارسال سر بزند، دلشوره داشتم.

بلند شد و همراه من وارد اتاق شد. خانم دکتر با همان لبخند و آرامش سلام داد و از جایش بلند شد. ما را به سمت مبل‌ها هدایت کرد.

وقتی ما در کنار هم و خانم دکتر روبروی مان قرار گرفت، ارسال نگاه پر از احمی به من انداخت و با کلافگی سرش را به طرفین تکان داد.

دکتر به نوبت نگاه‌مان کرد و رو به ارسال گفت:

\_\_ هفته قبل همسرتون به دیدن ما اومدن، کمی با هم حرف زدیم و قرار شد این هفته با شما بیان.

ارسال با حفظ همان چین‌های عمیق روی پیشانی‌اش ساکت نشسته بود.

\_\_ من صحبت‌های مینا خانم رو شنیدم اما برای اینکه بتونم راهکارهایی بدم که مناسب هردوتون باشه بهتره شما هم هر چیزی رو که فکر می‌کنین لازمه بدونم، بهم بگین.

\_\_ من حرفی برای گفتن به شما ندارم.

صدای زمخت و بی‌انعطافش باعث شد با ناراحتی نگاهش کنم و پر از سرزنش صدایش بزنم:

\_\_ ارسال!

خانم دکتر دستش را بالا آورد و مرا به سکوت دعوت کرد. رو به او گفت:

\_\_ ما می‌تونیم با هم حرف بزنیم تا دلیل اینجا بودن تون رو پیدا کنیم. اگه دلیلی هم نباشه باز می‌تونه این جلسه مفید باشه و به همسرتون کمک کنه تا خیالش راحت بشه.

با امیدواری به سمت او چرخیده بودم و نگاهش می‌کردم. اگر شروع به حرف زدن می‌کرد و اگر به درمان دل می‌داد می‌توانستم به حل شدن مشکلات مان امیدوار بشوم.

نگاهش از گوشه چشم به سمت کشیده شد و رو به خانم دکتر پرسید:

\_\_ لازمه که حتماً همسر من اینجا باشه؟

\_\_ نه الزاماً، این به میل خودتون بستگی داره.

ارسلان نفس بلندی کشید و سرش را به طرفم چرخاند، با همان حالت دست به سینه گفت:

\_\_ می‌خوام تنها با خانم دکتر حرف بزنم، دوست ندارم حرف‌هایی که می‌زنم رو تو هم بشنوی.

با تعجب نگاهش کردم. صدای خانم دکتر را شنیدم:

\_\_ مینا خانم آگه اشکالی نداشته باشه بیرون منتظر باشین.

ارسلان لبخند محوی به رویم زد و پلک‌هایش را روی هم فشرد تا خیالم را راحت کند.

لبخندی زورکی زدم:

\_\_ نه چه اشکالی، خواهش می‌کنم.

از جایم بلند شدم و با دستپاچگی واضحی گفتم:

\_\_ پس من بیرون... بیرون منتظرم.

ارسلان سرش را تکان داد و به میل تکیه زد.

منتظر ماندن وقتی که نمی‌دانستم در اتاق چه خبر است و ارسلان چه حرف‌هایی می‌زند و اصلاً به حرف خانم دکتر اعتماد کرده و حرف می‌زند یا باز بر سر لجبازی افتاده و همکاری نمی‌کند، سخت‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم. ثانیه‌ها کش پیدا می‌کردند و انگار تمامی نداشتند. خودم را با هر چیزی که دم دستم بود مشغول کردم تا یک ساعت گذشت و زمان مشاوره تمام شد.

بعد از خارج شدن ارسلان از اتاق، هنوز در را کامل نبسته بود که صدای خانم دکتر را شنیدم:

\_\_ مینا خانم، بی‌زحمت چند لحظه تشریف بیار.

نگاهم از روی چشم‌های سرخ و نگاه عجیب او رد شد و به سمت خانم دکتر کشیده شد.

در را که پشت سرم بست و رفت، جلو رفتم و روبروی خانم دکتر که سر پا بود، ایستادم.

قبل از اینکه چیزی بگویم با استرس پرسیدم:

\_\_ حرف زد خانم دکتر؟ همراهی کرد؟

سری به طرفین تکان داد اما با لبخندی دلگرم کننده گفت:

\_\_ خیلی رضایت بخش نبود اما برای این جور کیس‌ها همین که راضی شده بیاد قدم خیلی بزرگیه.

وقتی ناامیدی را در نگاهم دید، دلجویانه‌تر ادامه داد:

\_\_ نگران نباش، باید کنارش باشی تا برای او مدن انگیزه بگیره و از طرفی کار من خیلی سخته چون باید اعتمادش رو جلب کنم. همسرت جزو مراجعین خیلی باهوشه، هر نوع نقش بازی کردن رو احساس می‌کنه پس تو هم سعی نکن در هیچ موردی چیزی رو که واقعیت نداره وانمود کنی. اما برای یه موضوع خیلی مهم‌تر خواستم بیای توی اتاق، اونم تنها.

\_\_ پس شما از ارسالن خواستین تنهامون بذاره؟

سرش را به معنای تایید تکان داد و گفت:

\_\_ تا جایی که می‌تونی سعی کن جدا از هم زندگی کنین تا زمانی که کامل درمان بشه. با وجود اینکه همسرت امروز او مد اینجا ولی نگرانم که نخواد جلسه‌ها رو ادامه بده.

دست‌هایم را در هم قفل کردم.

\_\_ توصیه‌م رو جدی بگیر.

لبخندی لرزان زدم و زمزمه کردم:

\_\_ چشم.

پلک بر هم زد و مرا هم از اتاقش بدرقه کرد.

ارسالان بیرون از اتاق، به دیوار تکیه داده و منتظرم بود.

با دیدنم صاف ایستاد و با حفظ همان حالتش گفت:

\_\_ کارت تموم شد؟ بریم؟

کنایه می‌زد و درک می‌کردم اما برای من فعلاً خودش مهم‌تر بود.

اگر دوستش نداشتم هزار تا بهانه برای قطع کردن این پیوند داشتم اما فکر می‌کردم هنوز برای جا زدن زود است و انسان باید برای حفظ هر چیزی که در زندگی برایش ارزشمند است تلاش کند؛ چه رشته مورد علاقه، چه خانواده، چه فرد مورد علاقه و چه هنر مورد علاقه.. اگر انسان برای حل کردن مشکلات دوست‌داشتنی‌های زندگی‌اش تلاشی نکند و آن‌ها را راحت از دست بدهد برای همیشه بدهکار خودش می‌ماند.

حالا برای همراهی با او انگیزه بیشتری داشتم و او، هنوز ناراضی و پر از اخم اما ساکت و آرام روی صندلی کناری ام، پشت رُل نشست. نگاهم به سمتش کشیده شد، بعد از مدت ها از دیدنش حس خوبی گرفتم و لبخند نامحسوسی زدم. سرش به سمتم چرخید. چشم‌هایش از من به جاده می‌لغزید:

\_\_ حالا که همراهت اومدم و به خواسته‌ات عمل کردم، نامردیه که تو نخوای خواسته من رو بشنوی.

کاملاً به سمتش چرخیدم و شانه چپم را به صندلی تکیه دادم. خودش ادامه داد:

\_\_ امروز همونی شد که تو می‌خواستی. من با وجود اینکه می‌دونستم اینجور جاها هیچ کمکی بهمون نمی‌کنه اومدم و با دکتر حرف زدم. حالا می‌تونم ازت بخوام که برگردی به اون خونه؟

سرم را به طرفین تکان دادم و محکم و قاطع جواب دادم:

\_\_ نه.

\_\_ مینا؛ برگرد به خونه‌ات، نمی‌خوام هیچ جای دیگه‌ای بمونی و حس سربار بودن زمن رو بکنم.

\_\_ نه ارسلان، الان زوده.

مشتش را به فرمان کوبید و با صدایی پر از حرص اما آرام گفت:

\_\_ لعنتی تو چه جور زنی هستی که هیچ لحنی تاثیر نداره برات؟ با خواهش گفتم، حکم کردم، با عمل کردن به قولم گفتم.. دیگه چه جوری باید بگم که زیر بار بری؟ چرا لجبازی می‌کنی مینا؟

دست‌هایم را توی هم پیچیدم و با نفس بلندی که کشیدم، گفتم:

\_\_ بحث لجبازی نیست ارسلان، من فکر می‌کنم زوده.. بهتره چند جلسه دیگه هم از روانشناسی بگذره بعد.

\_\_ هزار جلسه یا یه جلسه، مهم نیست چقدر بشه. تو جای غلطی موندی و تنها جایی که باید باشی خونه‌ت هست.

یه جلسه یا صد جلسه، فرقی نداره وقتی من حتی نمی‌خوام دیگه نصف روز هم جدا از من بمونی. این جدا موندن‌ها برای من نشونه خوبی نیست.

چشم‌هایم را محکم روی هم فشردم:

\_\_ نمی‌خوام دوباره برگردیم سر خونه اول ارسلان. این نشونه‌هایی که داری برای خودت جمع می‌کنی همون چیزیه که ما رو برمی‌گردونه سر خونه اول.

ماشین را به کنار خیابان کشید. به سمتم چرخید و نگاهش، پر از حکم بود و من باید محکوم می‌شدم به حکم

چشم‌هایش!

حکم نگاهش دلتنگی بود یا عشق؟ شک بود یا اعتماد؟ غرور بود یا عادت؟ انگار همه این‌ها بود و هیچ کدام نبود.

\_ مینا همین امروز برمی‌گردیم خونه.

با مشت محکم به ران پایش کوبید:

\_ نمی‌شه، اینطوری اگه ادامه بدی منم رفتن به روانشناس رو ول می‌کنم. نمی‌شه، باید برگردی. جای دیگه‌ای

موندن نداریم، بیرون از خونه و دور از من بودن نداریم.

لب‌هایم را روی هم فشردم. نمی‌دانستم چه جوابی باید بدهم؟ از طرفی از اینکه دیگر نخواهد به جلساتش ادامه

بدهد و این مشکل همیشه با او بماند، می‌ترسیدم.

دست‌هایش را جلو آورد و صورتم را بین دست‌هایش گرفت.

نگاهش درون چشم‌هایم نشست:

\_ مینا اونجا دیگه خونه‌ات نیست، خونه پدریته.. تو الان خونه داری، خونه‌ات اونجاییه که من هستم، همون‌جایی

که همه این روزها به ساعت هم بدون فکر تو توی اون خونه نمودم. برگرد به خونه‌مون، نذار این دوری بیشتر از

این بین‌مون فاصله ایجاد کنه.

\_ ولی...

انگشت شصت دست راستش را که کنار لبم بود روی آن گذاشت و با صدایی زمزمه‌وار گفت:

\_ هیس.. فقط بهم بگو چرا قبول نمی‌کنی؟ اگه این ولی و اما و این تردیدها به خاطر مشاور هستش من بهت قول

می‌دم تا هر وقت فکر کنی لازمه برم.

مسخ نگاه آرام و لحن زمزمه‌وار و دست‌های گرمی که تضاد عجیبی با پوست سرد صورتم داشت، بی‌ربط‌ترین

جمله دنیا را گفتم:

\_ دکتر خودش می‌گه تا کی لازمه!

\_ من فقط از تو حرف شنوی دارم!

لب‌هایم لرزید و آن منحنی‌ای که ایجاد کرد اصلاً دست خودم نبود و وقتی سرش جلو آمد و بوسه‌ای عمیق روی

صورتم نشست، افتادن پلک‌هایم هم دست خودم نبود.

با لبخند سرش را عقب کشید و نگاهم کرد:

\_ هوم؟

— چی هوم؟

خنده کوتاهش صدایش را تحت تاثیر قرار داد:

— بریم خونه خودمون؟

نفس بلندی کشیدم و در جنگ با قلب و ذهنم که هر کدام به سمتی می‌رفت، برای خودم زمان خریدم تا بتوانم تصمیم بگیرم:

— بی زحمت منو برسون خونه، خودتم کارات که تموم شد شب شام رو بیا اونجا.. حرف بزیم ببینیم چی می‌شه.

— پس حله؟

صدایش پر از امید بود و من اهل ناامید کردن هیچ کسی نبودم. گفتم:

— باشه حرف می‌زنیم.

لبخند زد. قلب من جایی میان لبخندش گیر کرد و با خودم فکر کردم یک زن چه قدر می‌تواند ساده بیندیشد و این فکر و منطقی که ساده است و با یک لبخند زیر سوال می‌رود، برای مردهای خودخواهی که نه از عشقشان فروکش می‌شود و نه از خواسته‌هایشان کوتاه می‌آیند چه قدر خوب است.. دیگر مردها هم دانسته‌اند که یک زن، همیشه و در هر شرایطی می‌تواند عاشق باشد؛ یک روز عاشق همسرش، یک روز عاشق فرزندش.. این گره کور دل زن با عشق، داستان بی‌انتهایی ست که همیشه نتیجه‌اش ادامه زندگی با وجود مشکلات است!

جلوی در خانه نگه داشت. قبل از آنکه پیاده شوم به سمتش چرخیدم. با مکت روی اعضای صورتش، پرسیدم:

— از جلسه مشاوره راضی بودی؟

نگاهم کرد. شاید می‌خواست از چشم‌های من جوابش را بگیرد و به خودم پس بدهد. انگار جواب او در نوع نگاه منتظر خود من، پنهان شده بود.

لبخند کمرنگی زد که من فکر کردم واقعی نیست و جواب داد:

— بد نبود.

سرم را به نشانه تایید تکان دادم و گفتم:

— اگه صبر کنی خوب تر هم می‌شه.

خدا حافظی کردم و به خانه پدری‌ام برگشتم.



مامان منتظر آمدنم بود و به محض رسیدن پرسید:

— چی شد؟ اتفاقی که نیفتاد؟

استرس من از جلسه امروز که با غر زدن‌های زیادی همراه بود او را هم دچار همان حال کرده بود.

با گفتن "خودش و دکتر که راضی بودن اما من رو فرستادن بیرون" به سمت اتاقم رفتم و مادرم دنبالم آمد تا از جزئیات ماجرا باخبر بشود.

پدر و مادرم از پیشنهاد من برای شام و حرف زدن در مورد برگشتن به خانه‌ام خیلی استقبال کردند، همان اشتیاق والدین برای حفظ شدن زندگی فرزندشان که گاهی به خاطر حفظ غرور بچه‌شان پنهانش می‌کنند اما همیشه از یک جایی خودش را نشان می‌دهد!

وقتی توصیه دکتر را نقل قول کردم و گفتم:

— فقط به خاطر همین نگرانم، اگه دلیلی نداشته باشه که روانشناس الکی نمی‌گه فعلاً برنگرد.

مامان گفت:

— حالا که راضی شده بیاد روانشناس، به نظر من مشکلی پیش نمیاد اگه آشتی بکنی. اتفاقاً مردا یه جوریا که وقتی کنارشون باشی بیشتر حرف گوش کن می‌شن.

گوشه ناخنم را به دندان گرفتم و با خیره شدن به نقطه‌ای نامعلوم غرق افکارم شدم.

نمی‌دانستم چه تصمیمی درست است و تردید داشتم و بعد از یک ساعت حرف زدن و کلنجار رفتن با خودم تصمیم گرفتم طبق خواسته دکتر پیش بروم تا مشکلی پیش نیاید اما شب وقتی که بعد از شام ارسالان نگاه مشتاقش را به صورتم دوخت و گفت:

— فکر می‌کنم دیگه وقتشه مینا برگرده سر خونه و زندگیش و قول من رو برای اینکه دیگه اتفاق‌های قبلی نمیفته، جدی بگیره.

من در عمل انجام شده قرار گرفتم چون پدرم با تایید حرف ارسالان رو به من گفت:

— آره باباجان، درست نیست زیاد از خونه و زندگیت دور باشی. تا حالا خدا رو شکر کسی متوجه نشده اما اگه کسی بفهمه روی خوشی نداره. حداقلش اینه که دیگه مشکلی وجود نداره و ارسالان به تک تک حرفات مو به مو گوش کرد.

همین توصیه بابا و نگاه پر از لبخند مامان و اصرار ارسالان و آن حرکت دستوری‌اش وقتی گفت:

— پس بی‌زحمت هر چی آوردی رو برو جمع کن که کم کم بریم.

باعث شد من وقتی به خودم بیایم که در راه برگشتن به خانه بودم.

از این تصمیم زیاد ناراضی به نظر نمی‌رسیدم چون کوتاه آمده بودم و شاید من هم فکر می‌کردم کار درست همین است که بیشتر در کنار ارسلان باشم تا بتوانم برای ادامه درمان تشویقش بکنم.

به خانها برگشتم، با وجود اطلاع از بیماری ارسلان در فکرم گاهی اینجا را ترسناک تصور می‌کردم و گاهی دلم به حال او می‌سوخت و خودم را برای کمک کردن کاملاً مصمم می‌دیدم.

من یک زن بودم و رشته این زندگی را حتی حالا که تا مرز پارگی رفته بود می‌توانستم به هم گره بزنم و در واقع می‌خواستم این کار را بکنم. برای حفظ زندگی باید تلاش کرد و حتی با وجود فهمیدن این‌که ارسلان چه اختلالی دارد و آن سرچ‌های بی‌پایان در اینترنت و خواندن نمونه‌های مشابه ارسلان و روش‌های درمانی و نظر خیلی‌ها که معتقد بودند این افراد درمان نمی‌شوند و امید به درمان‌شان خیلی پایین است، پا پس نکشیدم و شروع کردم به تلقین این فکر که "ارسلان به خاطر من و زندگی مون عوض می‌شه. مطمئنم که اگه چند جلسه بره پیش روانشناس خودشم قبول می‌کنه داره اشتباه می‌کنه و درمان می‌شه"

تیتراهای سایت‌ها در مورد اختلال هذیان حسادت یا هذیان آتللو، ترسناک، سیاه و ناامیدکننده بود و مطالب، شدیدتر شدن این بیماری در طول زمان را نشان می‌داد اما من ساده لوحانه چشمم را روی همه‌شان بستم چون به معجزه عشق ایمان داشتم اما معجزه‌ها هم وقتی اتفاق می‌افتند که جای عشق را شک و بی‌اعتمادی ریشه‌داری نگیرد.

جلسه دوم روانشناسی چند روز بعد بود و من دوباره استرس آن را گرفته بودم. دو روزی می‌شد به خانه برگشته بودیم، جلسه قبلی را به درخواست ارسلان که گفت نمی‌تواند مرخصی بگیرد کنسل کرده بودم.

شب قبلش جلسه را به او یادآوری کردم و تاکید کردم حتماً مرخصی بگیرد. سرش را تکان داد و در حال لذت بردن از تماشای فیلم همراه با میوه‌هایی که من برایش پوست کنده بودم، خیلی کوتاه گفت:

— حواسم هست.

گوشی را توی دستم فشار می‌دادم و منتظر برقراری تماس بودم.

دو ساعت تا زمان قرارمان مانده بود و هنوز ارسلان نیامده بود. وقتی صدای خسته‌اش را شنیدم با صدایی هولزده گفتم:

— تو کجا موندی پس؟ قرار داریم‌ها، زود بیا که بتونیم سر ساعت برسیم.

— مگه توام می‌خوای بیای؟

با تعجب گفتم:

\_\_ فکر می‌کردم با روانشناس راحت نیستی. خودت سری قبل که رفتیم گفتی بهتره همیشه خودم باهات باشم چون فقط به خاطر منه که داری می‌ری.

\_\_ درسته، ولی روانشناس خوبیه.. منم کلاً آدمی نیستم که زیاد معذب باشم، جلسه اول که اومدی کافی بود. حالا خودم می‌رم.

مکث کردم، این فکر که همه اینها بهانه‌ای است که به روانشناس نرود، مدام در ذهنم بالا و پایین می‌شد:

\_\_ ولی من دوست دارم باهات پیام تا تنها نباشی.

\_\_ من برای حرف زدن پیش تو راحت نیستم مینا، چون ممکنه از حرف‌هام برداشت بدی بکنی و ناراحت بشی. دیدی سری قبل هم راضی نشدم با وجود تو حرف بزنم. اگه امروزم بخوای با اصرار بیای فکر نکنم بتونم حرفی برنم و با این حساب بهتره منم برگردم خونه و از رفتن...

با هول و هراس وسط حرفش پریدم:

\_\_ نه، نه.. خودت برو. منتظر خبرت می‌مونم.

\_\_ حتما. پس من برم، خداحافظ.

گفته بود می‌رود و رفت اما...

ساعت هفت بود که برگشت. با عجله خودم را از آشپزخانه تا جلوی در رساندم و سعی کردم کنجکاوی‌ام را فعلاً مخفی نگه دارم تا فرصتش به وجود بیاید.

از صورت سخت و غیرقابل نفوذش چیزی مشخص نبود. بدون اینکه حرفی بزند یا در مورد جلسه امروز توضیحی بدهد، دستی به شانه‌ام کشید و گفت:

\_\_ می‌رم به دوش بگیرم، خیلی خسته‌ام.

سرم را تکان دادم و به قدم‌هایش که به سمت اتاق می‌رفت، نگاه کردم.

ده دقیقه بعد که صدای موبایلش از داخل اتاق به گوشم رسید، از جایم بلند شدم و با کنجکاوی به اتاق رفتم.

شماره مادرم بود، به محض جواب دادن گفتم:

\_\_ چه خبر مامان؟

انگار او هم حوصله احوالپرسی را نداشت، بی مقدمه گفت:

\_\_ از دفتر روانشناست زنگ زدن.

قلبم توی سینه‌ام فرو ریخت:

\_\_ خب؟

\_\_ گفت بهت خبر بدم که ارسال امروز رفته اونجا و گفته دیگه لازم نیست جلسه‌ها رو ادامه بدن و تهدید کرده که اگه دوباره به تو مشاوره الکی بدن، باهاشون برخورد می‌کنه.

چشم‌هایم را روی هم فشردم و دستم را به دیوار گرفتم.

صدای مامان را گنگ و دور می‌شنیدم:

\_\_ الان حرفی بهش نزن، صبر کن شاید دلیلی برای کارش داره.

\_\_ چه دلیلی جز اینکه قبول نمی‌کنه که مریضه.

\_\_ درمورد شوهرت اینطوری حرف نزن. بهش یادآوری کن زودتر گوشیت رو درست کنه یا تلفن خونه‌تون رو وصل کنه، ازت بی‌خبر می‌مونم نگران می‌شم.

گوشه لبم را زیر دندان گزیدم و به مادرم نگفتم چه خوش‌بینانه فکر می‌کند. اگر او قصد برگرداندن موبایلم را داشت در این چند روز این کار را می‌کرد.

نفهمیدم چه حرف‌هایی زدیم و کی تماس را قطع کردم.

وقتی به خودم آمدم که او از حمام بیرون آمده، لباس پوشیده و بالای سرم ایستاده بود و صدایم می‌زد.

نگاهم روی موهای خیسش چرخید و نگاه او به من که همانطور روی تخت نشسته و هنوز موبایلش درون دستم بود، خیره ماند:

\_\_ چیزی شده؟

حس می‌کردم دست و پایم بی‌حس شده‌اند اما لب‌هایم باید تکان می‌خورد و قلب در حال انفجارم را با حرف زدن تسکین می‌داد:

\_\_ چرا جلسه‌های روانشناسی رو کنسل کردی؟

به سمت میز توالی چرخید، سشوار درون دستش را به پریش زد و گفت:

\_\_ چون لازم نیست، فقط پول رو هدر دادنه.

\_\_ پولش رو من می‌دم، تو فقط برو.

از داخل آینه نگاهم کرد. هنوز سشوار را روشن نکرده بود.

\_\_ کسی می‌ره اونجا که مشکلی داشته باشه. من اصلا مشکلی ندارم که بخوام وقتم رو با حرف‌های اون روانشناس بعد از این تلف بکنم.

بعد از تمام شدن جمله‌اش سشوار را روشن کرد و اجازه جواب دادن را نداد.

از جایم بلند شدم و جلو رفتم. سشوار را از دستش بیرون کشیدم و خاموش کردم. به سمتم چرخید و ابروهایش را بالا انداخت:

\_\_ مشکلت چیه؟ حالا برگشتی توی خونه‌ات و داری زندگیت رو می‌کنی.

\_\_ مشکلم اینه که هنوز مشکلات مون حل نشده.

دست‌هایش را از هم باز کرد و گفت:

\_\_ کدوم مشکل؟ الان من و تو مشکلی داریم؟

آنقدر خوب موضوع را می‌پیچاند که حس می‌کردم حرف‌هایم را اصلا نمی‌شنود.

\_\_ پس اگه مشکلی نیست موبایلم رو بهم پس بده.

دستم را به سمتش دراز کردم و در مقابل نگاه‌های ساکن‌اش تکرار کردم:

\_\_ پیشش بده.

\_\_ دردت فقط موبایله؟ معلومه که پس می‌دم، اما هنوز درست نشده.

دستم مشت شد:

\_\_ ارسلان من احمق نیستم، تعمیر یه موبایل این‌همه طول نمیکشه.. چرا گفتی که اگه من برم پیش روانشناس اونجا رو روی سرش خراب می‌کنی؟

\_\_ اطلاعات غلط بهت دادن، من از خراب کردن جایی حرف نزدم.. گفتم برخورد می‌کنم.

این خونسردی‌اش عاصی‌ام کرده بود:

\_\_ جوابم رو بده، صورت مسئله رو پاک نکن.

\_\_ جواب اینه که من لازم نمی‌بینم بری اونجا چون اون خانم دکتر داره با حرفای الکی و بزرگ‌نمایی‌های بیخودی ذهن تو رو نسبت به این زندگی خراب می‌کنه.

\_\_ اون می‌خواد کمک کنه مشکل حل بشه.

چشم‌هایش را روی هم فشرد و با تاکید گفت:

\_\_ من مشکلی ندارم که بخواد حل کنه.

یک قدم جلو آمد، نگاه نافذش می‌خواست من را برای قبول خواسته‌اش مجاب کند:

\_\_ توام مشکلی نداری. تا وقتی که به مشکلی برنخوردی نمی‌تونی بهونه الکی بیاری. هر مشکلی هم باشه خودمون حل می‌کنیم نه روانشناس.

\_\_ تو فقط به خاطر برگردوندن من به خونه اون روز اومدی.. چه حقه بازی هوشمندانه‌ای!

ابروهایش به شدت در هم فرو رفت:

\_\_ درست حرف بزنی، هیچ حقه‌ای در کار نیست. تو باید برمی‌گشتی به خونه‌ات و برگشتی.. تمام!

قبل از این که حرفی بزنم دستش را بالا برد و گفت:

\_\_ دیگه هیچ حرفی راجع به اون روانشناس و این مزخرفات نمی‌زنیم.

\_\_ پس مشکل من رو حل کن.. موبایلم رو پس بده.

\_\_ تلفن خونه رو درست می‌کنم و میارم. شاید موبایلت درست نشه و مجبور بشیم جدیدش رو بخریم اما فعلاً پولش رو ندارم. باید صبر کنی تا پس‌انداز کنم.

سشوار را روشن کرد و در آرامش مشغول خشک کردن موهایش شد. فعلاً چاره دیگری جز کوتاه آمدن نداشتم. نمی‌توانستم دوباره به خانه پدرم برگردم چون این بار دلیلی نداشتم و هنوز اتفاقی نیفتاده بود، تنها راهش دوباره اصرار کردن و حرف زدن با ارسال بود.

خیلی تلاش کردم، تا یک هفته بعدی مدام خواهش کردم و خواستم برای خاطر من هم که شده به روانشناس برود. مدام می‌گفت "ما که مشکلی نداریم" دلیل می‌آوردم "مشکل باید از ریشه حل بشه"، در انتهای همه حرف‌ها و خواهش‌هایم می‌گفت "من مشکلی ندارم که بخوام برم پیش روانشناس".

همه تلاش‌هایم برای مجاب کردنش به هیچ ختم شد. روانشناس هم گفته بود که اول خودش باید بپذیرد که مشکلی هست و برای حل کردنش باید کاری انجام بدهد و گرنه هر نوع حرص خوردن و اقدام من بی‌نتیجه است و

اگر به زور بیاید و برای روند درمانش همکاری نکند کار زیادی از دست روانشناس بر نمی‌آید. راست می‌گفت، ارسال قبول نداشت که این شک و تردیدها یک اختلال هستند و هیچ منشاء بیرونی قابل استنادی ندارند پس باید رفع شوند و گرنه زندگی‌مان از حالت طبیعی خارج می‌شود.

در خانه بودم و خودم را با تلویزیون تماشا کردن و کتاب خواندن سرگرم کرده بودم و چه خوب که حداقل این دو تا را از من نگرفته بود.

فعالاً کوتاه آمده بودم و از در صلح وارد شده بودم. در مورد تلفن خانه و موبایلم گاهی گوشزد می‌کردم و او سرسری جواب می‌داد و معلوم بود دارد من را از سرش باز می‌کند.

به دیدن خانواده‌اش رفته بودیم. مهلا که پرسیده بود آیا همه چیز روبراه است؟ همه ماجرا را صادقانه گفته بودم و او با نگرانی پای حرف‌هایم نشسته بود.

چند بار هم مادرم به دیدنم آمده بود.

رابطه‌ام با نوشین عملاً قطع شده بود تا آن روز عصر که زنگ در خانه‌مان را زدند و وقتی از دوربین آیفون نوشین را پشت در دیدم با خوشحالی جیغی کشیدم و در را برایش باز کردم.

چند دقیقه توی آغوش هم بودیم و او با همان لحن طلبکار و شوخ همیشگی‌اش غر می‌زد و گله می‌کرد.

وقتی نشستم بدون اینکه اجازه بدهد از او پذیرایی کنم، دستم را برای ماندن در جایم گرفت و گفت:

\_\_ خیلی نگران شدم مینا، تا رسیدن به این‌جا هزار جور فکر توی سرم اومد. آخه مامانت هم خوب توضیح نداد.

چه خبره توی زندگیت؟ گوشیت چرا این‌همه وقته خاموشه؟ آگه شماره مامانت رو نداشتم از بی‌خبری دیوونه می‌شدم.

مردد ماندم.. جواب سوال‌هایش را می‌دادم یا اشک درون چشم‌هایم را که از خوشحالی برای داشتن چنین دوستی سر و کله‌اش پیدا شده بود کنترل می‌کردم؟ و یا سینه دردآلودم را از واقعیت تلخ زندگی‌ام دور می‌کردم تا او را که اولین بار است مهمان خانه‌ام شده بیشتر از این ناراحت نکنم؟

در هم پیچیده بودم، پر از احساس‌های متناقض بودم و این حال بد را ارسال از همان روز اول برایم به ارمغان آورد و حالا زندگی‌مان هم پر از انرژی منفی شده بود.

سکوت من اخم‌هایش را بیشتر کرد:

\_\_ من مطمئنم یه اتفاق‌هایی افتاده، هیچی عادی به نظر نمی‌رسه.

\_\_ آره، حق با توئه.. زندگیم خیلی از روال عادی خودش دور شده.

وقتی دست‌هایم درون دست‌هایش فشرده شد و من با اشک، با ناراحتی، با گله، با عصبانیت، همه اتفاقات را از ریز تا درشت برایش تعریف کردم، با تعجب نگاهم کرد و پرسید:

\_\_ دیوونه تو الان اینجا چی کار می‌کنی؟ با وجود اینکه دکتر هم بهت گفته شکاکه چرا باهاش موندی؟

\_\_ زندگی‌مه نوشین، مگه به هم زدن یه زندگی و طلاق گرفتن به همین سادگیه؟ من دارم تلاش می‌کنم حلش کنم، دارم تلاش می‌کنم برای رفتن پیش روانشناس و خوب شدن حالش انگیزه پیدا کنه.

\_\_ ولی اون نمی‌خواد درمان بشه، وقتی درمان نشه جز خودش تو رو هم توی آتیشش می‌سوزونه.. آگه تا چند وقت دیگه بچه‌دار شدی اما این وضعیت ادامه پیدا کرد چی؟ با یه بچه برگشتن خیلی سخت‌تره مینا.

\_\_ ولی آگه تلاش نکنم فردا روزی پیش وجدان خودم سرافکننده می‌شم، من باید همه‌ی زور خودم رو بزنم تا این مشکل رو حل کنم، نمی‌خوام بدهکار خودم بمونم.

با ناراحتی نگاهم کرد:

\_\_ توی این خونه نمون. آگه انقدر شک داره ممکنه آسیبی بهت برسونه.

سرم را به طرفین تکان دادم و با همان صدای خشدار از بغض گفتم:

\_\_ نه، تا حالا بهم آسیب نزده.

\_\_ آگه من جای تو باشم ازش جدا می‌شم.

\_\_ ولی من می‌خوام تلاش کنم تا حالش خوب بشه، نه فقط به خاطر خودم.. دلم برایش می‌سوزه، گاهی با خودم می‌گم اونم دست خودش نیست، مریضه. مثل بقیه، تو فکر کن همسرت سرطان داره، به خاطر مریضی ولش می‌کنی؟

\_\_ آخه کجای این بیماری با مریضی‌های جسمی یکیه؟ آگه رفته رفته شک‌هاش بیشتر بشه چی؟ چی کار می‌کنی؟

\_\_ فکر نمی‌کنم بیشتر بشه، شاید این قهر کردن من برایش یه تلنگر باشه.

دستم را فشرده و با بغض گفتم:

\_\_ تو چه قدر صبوری. این صبر خوبه!

\_\_ خوبه تا وقتی که به خودم و شرافتم آسیب نرسه.

سرش را تکان داد.



لبخندم زخم خورده بود، حال و روزم آشفته بود.

\_\_ حالا بذار یه چیزی برات بیارم.

برایش میوه و چای آوردم. یک ساعت کنارم بود و بعد رفت.

موقع بدرقه‌اش، به سمتم برگشت و گفت:

\_\_ دفعه آخری که با هم حرف زدیم و گفتم آدرس بفرست بیام خونوات و تو آدرس نفرستادی، راستش از دست ناراحت شدم. حالا متوجه شدم که با وجود این وضعیت، حتما ارسالان بوده که نداشته من رو دعوت کنی به خونوات. حلالم کن.

با لبخندی که پر از محبتِ حضورش بود، در آغوش کشیدم.

این حس که همیشه یکی هست که در نبودن‌هایت نگرانت شود و سراغت را بگیرد، آنقدر شیرین است که بتوانی تا آخر عمر در همان پریشانی‌ها و گرفتاری‌ها بمانی تا او، همیشه سراغ تو را بگیرد. یک دوست واقعی، همین‌طور بی‌ریا و صادقانه، بی‌منت و همیشگی، در سختی‌ها کنارت هست تا ثابت کند که جوشش رودها از دل سنگ‌ها، به خاطر دوستی آن‌هاست و گرنه همه آن رودها خشک می‌شدند و جز کویر، نشانی از وجودشان باقی نمی‌ماند.

ارسالان با آن نگاه دقیق و توجه‌اش به همه چیز در خانه، از طرز قرار گرفتن مبل‌ها که اگر تکان بخورد متوجه می‌شود تا پر زدن هر پرنده‌ای در این خانه که اگر در نبود او هم اتفاق بیفتد به مشامش می‌رسد، به دو پیشدستی کریستال که مخصوص مهمان‌هاست و در آب‌چکان بود، نگاه کرد.

می‌دانستم از وجود همان پیشدستی بیرون از کابینت‌ها متوجه شده که امروز کسی به این خانه آمده. ترجیح دادم خودم بگویم تا بعداً که خودش پرسید، جوابم را به پای دروغ و برای فرار کردن از دستش نگذارد. انگار همیشه فکر می‌کند وقتی از من در مورد هر چیزی، حتی مهمان‌هایی که به خانه آمده سوال می‌کند، دارد می‌چم را می‌گیرد در نتیجه جواب‌های من می‌تواند دروغ باشد!

لیوان چای و خرما را مقابلش روی عسلی گذاشتم و بعد از نشستن گفتم:

\_\_ امروز نوشین اومده بود به دیدنم.

گردنش به سمتم چرخید. لبخند زدم تا بداند همه چیز روبراه است:

\_\_ چون گوشیم خرابه و خیلی وقته ازم بی‌خبر مونده، نگرانم شده و آدرس خونهمون رو از مامان گرفته. اومد یه ساعتی نشست و یه کم حرف زدیم و بعد رفت.

\_\_ چی می‌گفت؟

صدایش چقدر جدی بود!

\_\_ چیز خاصی نمی‌گفت.

دست به سینه شد و سرش را کج کرد:

\_\_ یه ساعت نشست اما چیز خاصی نگفت؟ چه دوست جالبی داری!

کنایه می‌زد، معلوم است که او چنین جمله‌ای را باور نمی‌کند.

\_\_ ازم در مورد زندگی متاهلی می‌پرسید که چه جوریه، می‌خواست ببینه آگه خوبه زودتر ازدواج بکنه.

جمله‌ام با لحنی آمیخته به شوخی بود.

\_\_ منم گفتم زندگی زن و شوهری خیلی کیف داره!

سرش را به مبل تکیه داد. گوشه لبش بالا رفت:

\_\_ کجاهش؟

خیالم راحت شد، توانسته بودم با دروغم حواسش را پرت کنم.

البته که او در مورد زندگی متاهلی‌ام پرسید اما زندگی من، چیز عجیب و متفاوتی بود که بیشتر شبیه یک مرثیه ناخوانده‌ای بود که از اول تا آخر اشک شنونده‌اش را بی‌آنکه روی گونه‌اش جاری کند، در دلش سیلاب می‌کند.

دروغ‌هایم را پر و بال می‌دادم و با آب و تاب برایش حرف می‌زدم و چشم‌های او باریک شده بود و با همان لبخند کج‌اش گوش می‌داد. این حرف‌ها به مزاجش خوش می‌آمد، می‌دانستم.. آنقدر خوش می‌آمد که بخواهد مرا تا اتاق همراهی کند یا با بوسه‌ای جواب تعریف‌هایم را بدهد اما در آخر، او با زرنگی تمام به سر خانه اول برگشت. خونسرد نگاهم کرد و با لحنی دستوری گفت:

\_\_ زنگ بزن بهش، هم تو مطمئن می‌شی که دوستت سالم به خون‌شون رسیده و هم من مطمئن می‌شم که مهمونت اون بوده، خودشم تنها!

این اندازه از بدجنسی را باور نمی‌کردم.

به حرف‌های من اطمینان نداشت. حس‌ام تعریف کردنی نبود، زنی بودم که به وضوح متوجه شده بود همسرش حرف‌هایم را باور نمی‌کند، به همه وجودش شک می‌کند.. چقدر این احساس تحقیر آمیز بود و آن تماس چه ضربه مهلکی به روح و روانم وارد کرد و من باید نقش بازی می‌کردم تا نوشین از صدایم به آتش فشان درونم پی نبرد.

او از تماس من آن هم با گوشی شوهرم خیلی تعجب کرده بود و نگران شده بود که اتفاقی بیفتد. من هم وانمود کردم که همه چیز روبراه است:

\_\_ نمی‌دونم چرا نگرانت شدم. خواستم ببینم رسیدی خونه؟ نگران نباش شمارهات رو از موبایل ارسالن پاک می‌کنم.

از گوشه چشم نگاهش کردم. به مبل تکیه داده بود و بدون اینکه نگاهم بکند همه حواسش به حرف‌هایم بود. اینطور گفتم تا نوشین را برای او یک دختر خوب جلوه بدهم اما مگر برایش فرقی داشت وقتی تنها تصمیم‌اش این بود که دایره روابط مرا هر روز آنقدر تنگ‌تر بکند که به صفر برساند.

\_\_ ببخشید نتونستم خوب ازت پذیرایی کنم.

\_\_ همه چیز خوب بود ممنون.

شاید او هم حس کرده بود که بلندگوی گوشی صدایش را پخش می‌کند که حرف دیگری نزد و کنجکاوی نکرد. تماس که قطع شد، گوشی را به سمتش گرفتم و با حرص گفتم:

\_\_ خیالت راحت شد که زنت دروغ نمی‌گه؟ تویی که توهم دروغگو بودنش رو داری!

\_\_ من نگفتم تو دروغ می‌گی عروسک.

چقدر از عروسک او بودن بدم آمد. با دست آیفون را نشان داد:

\_\_ اون آیفون تصویری شده برای همچین روزایی.. برای اینکه بینی طرف کیه و بدونی در رو باز بکنی یا نه.

\_\_ تو که هیچ وقت اهل حاشیه رفتن نبودی.

\_\_ حالا هم نیستم.. اصل مطلب رو گفتم. خلاصه شده‌اش اینه؛ دوستت دیگه نیاد اینجا!

باز هم کوتاه آمدم.

\*\*\*\*\*

دو هفته گذشت.. دوهفته‌ای که همه‌ی روز در خانه بودن مرا شبیه زندانی‌ها کرده بود اما من خودم را به آن راه زده بودم و از واقعیت چشم‌پوشی کرده بودم اما هنوز هم دست از تلاش برای راضی کردن او برنداشته بودم. هوا سرد بود اما حوصله‌ام بدجوری سر رفته بود. ارسال تعطیل بود و از صبح پای تلویزیون نشسته بود. با کلافگی به شانه‌اش آویزان شدم:

\_\_ توی خونه پوسیدم. اگه نگی چرا الان و چرا امروز، من رو ببر بیرون.

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و گفت:

\_\_ اتفاقاً خودمم می‌خوام یه سوئی شرت بخرم، هوا سرد شده.

نگاهم کرد و چشمک زد:

\_\_ پیر آماده شو که بریم.

دست‌هایم را به کمرم زدم:

\_\_ برای من چی می‌خری؟

با دو انگشت لپم را کشید:

\_\_ هر چی که بخوای.

با لبخندی دندان‌نما به سمت اتاق پرواز کردم و خیلی زود حاضر و آماده مقابلش ظاهر شدم.

وقتی وارد خیابان شدم تازه فهمیدم که زندگی این بیرون جریان دارد و چه قدر من دچار رکود و خمودگی شده بودم. در خانه نشستن طولانی باعث شده بود بعد از رسیدن به بازار، از هیاهوی آدم‌ها سردرد بگیرم اما همراه با آن سر و صدا، انرژی‌ای هم بود که شادابم می‌کرد.

هوای آزاد و صاف و دیدن مردمی که مقابل مغازه‌ها در رفت و آمد بودند حس خیلی خوبی بود.

ارسالان بازویش را به سمتم گرفت و اشاره کرد آن را بگیرم. من هم با خنده‌ای فروخورده بازویش را سفت چسبیدم. می‌دانستم نیت او از این کار چیست اما من می‌توانستم خودم را این‌طور گول بزنم که فقط می‌خواهد مثل بقیه زوج‌های دور و برمان، نزدیکش باشم و تنها هدفش محافظت از من باشد نه چیز دیگری!

کمی که جلوتر رفتیم، با کلافگی گفت:

\_\_ چرا انقدر شلوغه؟

\_\_ نه بابا، اتفاقاً زیاد شلوغ نیست. بازار وقتی اینطوری باشه تازه بهش میگن ساکت!

با لحن بامزه‌ای گفت:

\_\_ عجب چیزیه این بازار.

خندیدم. چشم غره رفت:

\_ خنده توی خونه.

با دست دیگرم به بازویش کوبیدم:

\_ خیلی خب دیگه، گشت ارشاد نشو.

\_ اول بریم خرید من رو انجام بدیم بعد تو هر چی خواستی بخر.. چون مال تو مشخص نیست.

شانه‌هایم را بالا انداختم:

\_ آره معلوم نیست چی بخرم ولی بالاخره باید یه چیزی بخرم.

خندید:

\_ چرا آخه؟ این چه اخلاقیه خانوما وقتی می‌رن بیرون بدون اینکه چیزی بخرن برنمی‌گردن؟

خودم را لوس کردم:

\_ از خانوما بپرس.

نگاهش به سمت کشیده شد:

\_ پس تو چی هستی؟

پشت چشمی نازک کردم و دلبرانه گفتم:

\_ فرشته!

هنوز خنده‌های او ته نکشیده و خوشی من تکمیل نشده بود که در عرض لحظه‌ای کوتاه آن اتفاق افتاد.

مردی از کنار ارسالان گذشت و در اثر عجله‌ای که داشت تنه‌ای به شانه او زد که اخم‌های ارسالان توی هم رفت.

مرد آنقدر با عجله رفت که اصلا متوجه برخوردش با ارسالان نشد. بی‌تفاوت به اتفاقی که افتاد ویتترین مغازه‌ها را

نگاه می‌کردم که صدایش را شنیدم:

\_ این همونی نبود که بهم تنه زد؟

سرم چرخید. پسر جوان خم شده بود و بند کفشش را می‌بست اما نگاهش به سمت ما بود.

در وضعیت عادی این خیلی طبیعی بود که در آن حالت نگاهش با کسی که از روبرویش می‌آمد برخورد کند و

چون او انگار داشت برمی‌گشت و صورتش به سمت ما بود، نگاهش لحظه‌ای گذرا از ارسالان به من کشیده شد اما

همان نگاه کوتاه به اضافه تنه‌ای که به ارسالان زده بود، علامتی شد برای عود کردن شک‌های ارسالان!

در جا ایستاد، نگاهم کرد و با خشونت پرسید:

\_\_ این مرتیکه کیه همش دور و بر ما می‌پلکه؟ چرا داره تو رو نگاه می‌کنه؟

به تته پته افتادم:

\_\_ م.. من.. من...

با قدم‌هایی بلند خودش را به پسر که حالا از بستن بند کفشش فارغ شده و چند قدمی به سمت ما آمده بود تا از کنارمان رد بشود و برود، برداشت و مچ دستش را گرفت:

\_\_ وایسا آقا.

پسر با تعجب سر جایش ایستاد و به محض این‌که صورتش را به سمت ارسلان چرخاند، مشت بی‌مقدمه او روی چانه‌اش نشست و صورتش به سمت مخالف پرتاب شد. چشم‌هایم از حدقه بیرون زدند. سرجایم خشک شده بودم و لب‌هایم به هم دوخته شده بود.

فریادهای ارسلان تا عمیق‌ترین لایه‌های مغزم نفوذ می‌کرد:

\_\_ مرتیکه عوضی تو کی هستی؟ چرا دور و بر ما می‌پلکی همش؟ چه ارتباطی به زخم داری؟

به چشم برهم زدنی جمعیت زیادی دور و برمان جمع شدند. پسر که شوکه بود، با حمله دوباره ارسلان و فریادش، که می‌گفت:

\_\_ می‌کشمتم حرومزاده.

به خودش آمد و او هم گارد دعوا گرفت و تعدادی از مردها جلو رفتند و خواستند به زور آنها را از هم جدا کنند.

نگاه من به صورت سرخ ارسلان، به آن رگ برجسته، به دست‌های مشت شده‌ای که مدام تقلا می‌کرد تا به پسر مشت بزند خیره مانده بود اما صدایش، آنقدر واضح و بلند در گوشم می‌پیچید که انگار در یک سالن خالی، پشت میکروفنی با وُلم خیلی زیاد حرف می‌زند:

\_\_ بی‌ناموس چه قرار مداری گذاشتی؟ آخه منِ گردن شکسته اینجام جلوی چشمم می‌خواستی چه غلطی بکنی.

فریادهای بلندتر پسر که مدام تکرار می‌کرد:

\_\_ تو دیوونه‌ای برو خودت رو درمان کن.. من کاری نکردم مردک، تو به زنت شک داری چرا عوضش رو از من درمیاری؟

جمله پسر بارها و بارها در سرم تکرار شد "تو به زنت شک داری، تو به زنت شک داری" حتی یک رهگذر هم فهمیده بود که زندگی من چه خرابه متعفن است.

همانجا کنار دیوار نشسته بودم، پاهای سستم یاری ام نمی کردند بلند بشوم. گلوی خشکم اجازه نمی داد حرفی بزنم. آنقدر همانجا ماندم که دعوا با پادرمیانی مردم و تهدید صاحب مغازه‌ها به اینکه پلیس خبر می کنند تمام شد. به طرفم آمد، بازویم را محکم گرفت و کشید.

به حدی بی حال بودم که توان راه رفتن نداشتم و او مرا دنبال خودش می کشاند.

کنار چشمش کبود شده بود، مشتی که به فک پسر زده بود با مشت دیگری به صورت خودش جبران شده بود. چقدر اتفاق‌ها سریع و پشت سر هم افتاد.

من را به داخل ماشین هل داد. خودش هم نشست و ماشین با صدای ناهنجاری از جا کنده شد. چیزی نمانده بود که با مسئول پارکینگ هم دعوا بکند. بگو مگویشان را به صورت گنگ شنیدم.

خدا را شکر که این بار پیاده و با مرد دست به یقه نشد.

همه طول راه یک سکوت محض بود. گوش‌هایم صدا می دادند. هنوز حرف مرد در سرم تکرار می شد. گنگ بودم.

وقتی رسیدیم، راهم را به اتاق کج نکردم. زود کیفم را درآوردم و با روسری ام روی مبل انداختم و به سمت او که تازه در را بسته و داخل شده بود، رفتم اما با چند قدم فاصله ایستادم.

همین فاصله نشان می داد که چقدر از او در این لحظه می ترسیدم:

\_\_ من نفهمیدم چی شد ارسلان، اصلا نفهمیدم چرا دعوا کردین.

نگاهم کرد. می دانستم عصبانیت اصلی اش برای من است و اگر سکوت کنم اتهام‌هایش شروع می شود. هرچند که احتمالاً تمام حرف‌هایم برایش بی اهمیت باشد اما پشت سر هم و بی وقفه گفتم:

\_\_ من اصلا اون آقا رو نمی شناسم، دیدی که من به کل حواسم پیش ویتترین مغازه‌ها بود. اونطرف رو نگاه نمی کردم. دیدی که اونم گفت کاری نکرده.

گفتم تا بی گناهی ام را ثابت کنم اما او جلو آمد. کمرم را گرفت و مرا به عقب هدایت کرد.

هرچه جلوتر می آمد من به دیوار نزدیک تر می شدم و از فکر زندان تنگی که بین دیوار و دست‌هایم برایم خواهد ساخت به خودم لرزیدم.

کمرم به تن سرد دیوار چسبید و صورتش آنقدر خم شد که روبروی صورتم، فقط با یک نفس فاصله قرار گرفت:

\_ اگه می‌خوای فردا صبح چشمت این دنیا رو ببینه، همه چیز رو بهم می‌گی.

فریادش؛ چه بلند و چه بی رحم و چه کشنده بود!

\_ همه چیز رو.

شدت لرزش پاهایم آنقدر زیاد شد که زانوهایم به هم می‌خوردند. حس می‌کردم اگر او هم کاری به کارم نداشته باشد من از این نگاه سنگین، نفسم تنگ می‌شود و جان می‌دهم.

\_ اون مرتیکه کی بود؟ کی باهاش قرار گذاشتی؟

\_ م.. من...

دستش بالا آمد و درست کنار سرم روی دیوار کوبید:

\_ اگه دروغ بگی نامه مرگت رو امضا کردی.

\_ به خدا نمی‌شناسم، به جون مادرم نمی‌دونم کی بود.

صدایش بی‌شبهت به غرّش یک شیر آماده شکار نبود:

\_ غلط کردی، تو گفتی بیاد. تو خواسته بودی اونجا باشه.

\_ من نه تلفن دارم نه موبایل، نه از این خونه بیرون می‌رم.. چطور می‌تونم کاری بکنم؟

\_ وقتی در این خونه لامصب باز باشه همین می‌شه. طفره نرو مینا هر چی بیشتر عصبانی بشم بیشتر به ضررت تموم می‌شه، فقط بگو کی بود.

داختم از ترس در بین دست‌هایش جان می‌دادم.

خدایا این چه انصافی بود، چه عدالتی بود که این بشر داشت؟

من و یک رهگذر، چطور ناگهانی و با یک بندکفش و یک تنه‌ی بی‌اراده در بین آن جمعیت، با همان اتفاق‌هایی که هر عقل سلیمی می‌فهمید کاملاً اتفاقی است، به هم ربط پیدا کردیم؟

دستش روی شانهم نشست و فشرد و این فشار را کم کم زیاد می‌کرد و از لای لب‌های به هم فشرده‌اش فقط یک جمله بیرون می‌آمد:

\_ بگو.. بگو اون مرتیکه کیه و چه صنمی باهات داره. اگه بگی کارت ندارم.



آنقدر تحت فشار بودم و از سلامت جانی‌ام ترسیده بودم که قصد داشتم به دروغ اعتراف کنم که او را می‌شناختم تا شاید دست از سرم بردارد.

انگار ته این بازی از حالا معلوم بود، من مهره سوخته بودم.. چه به دروغ اعتراف به کار نکرده می‌کردم و چه اصرار می‌کردم که هیچ اشتباهی نکرده‌ام، در هر صورت جانم در خطر بود!

یا شاید من اینطور حس می‌کردم.. اما در آن لحظه‌های خوفناک مگر می‌شد از این مرد خشمگینی که نگاه سرخش می‌گفت او می‌تواند قاتل هم باشد، از این دست‌هایی که آنطور به آن پسر مشت می‌کوبید، نترسید؟

از ترس جانم دهان باز کردم به اعترافِ دروغ:

\_ آره من...

زنگ درِ خانه، نفس حبس شده‌ام را آزاد کرد و نگاهم به آن سمت کشیده شد.

با کلافگی نفسش را فوت کرد و دست‌هایش را از روی شانهم پس کشید و به سمت آیفون رفت.

با دیدن تصویر پشت آن، هول کرده به من اشاره زد و گفت:

\_ مامانم اینا اومدن، زود برو اتاق آبی به دست و صورتت بزن لباس عوض کن.

هق هقم قطع نشده بود، همان‌طور بریده بریده گفتم:

\_ با.. باشه.

و به سمت اتاق پرواز کردم و چقدر خدا را شکر کردم که آن‌ها آمدند و ناجی‌ام شدند و گرنه اگر ارسلان هم آسیبی بهم نمی‌زد ترس مرا می‌کشت.

دوست داشتم به حال خودم زار بزنم اما وقتش نبود. باید خودم را کنترل می‌کردم.

دست و صورتم را شستم و چند نفس عمیق کشیدم تا هق هقم قطع بشود. تونیک بلندم را پوشیدم و با شانۀ زدن موهایم از اتاق خارج شدم.

به آرامی سلام کردم. سرشان به سمتم چرخید. مهلا و اردلان نیامده بودند.

مادر ارسلان با لبخند و مهربانی همیشگی دستم را که به طرفش دراز کرده بودم فشرد و گفت:

\_ اومده بودیم بیرون یه هوایی بخوریم. دیدم به اینجا نزدیکیم گفتم بیایم یه سری بهتون بزنیم.

ارسلان با نگاهی نگران به من و اطمینان از اینکه خوب حفظ ظاهر کرده‌ام، روی مبل نشست و گفت:

\_\_ خوب کاری کردین، اتفاقا ما هم رفته بودیم خرید، تازه رسیدیم.

آنقدر شناخته بودمش که بدانم او هم ظاهرسازی کرده و این جملات فقط یک تعارف پوچ است و حرف دلش این نیست.

به آشپزخانه رفتم و چای ساز را به برق زدم.

پدرش گفت:

\_\_ زحمت نکش مینا، چیزی نمی خوریم.

\_\_ چه زحمتی آقا جون، یه چایی که قابلی نداره.

صدایم آنقدر ضعیف و گرفته بود که ارسال نگاهی کردم. اخمی که به سمت حواله کرد نامحسوس بود و فقط خودم درکش کردم.

بابت صدایم هم از من حساب پس می گرفت!

\_\_ مینا هم یه ذره بی حاله، انگار سرما خورده.

پدرش با لحنی جدی و کمی سرزنش گفت:

\_\_ پس چرا برداشتی بردیش بازار؟ اونطوری که حالش بدتر می شه.

پدر همین پسر بود، همانقدر زیرک و نکته سنج!

از حضورشان خوشحال بودم و دعا می کردم نروند.

با اصرار زیاد برای شام ننگه شان داشتم. وقتی در آشپزخانه پناه گرفتم تا شام را آماده کنم، آمد و زیر گوشم گفت:

\_\_ امشب آخرین شب زندگیت نیست، شب های زیادی هست که باید جواب کار امروزت رو بدی و مطمئن باش

دست از سرت بر نمی دارم.

از گوشه چشم نگاهش کردم و فقط گفتم:

\_\_ باشه.

هر حرف دیگری آتش وجودش را شعله ور می کرد. برای من مهم این بود که امشب به هر ترتیبی شده سپری بشود.

شاید نصفه شب می توانستم دوباره از دستش فرار کنم و به خانه مان برگردم.

ساعت های طلایی دور بودن از ترکش های خشم ارسال تمام شد و خانواده اش ساعت دوازده رفتند.

خشم ناکام شده‌اش هنوز هم دنبال ظاهر شدن بود اما من با تمارض و بدحال نشان دادن خودم، زود به اتاق پناه بردم و خوابیدم.

صدایش از همان بیرون، خنجری بود که می‌توانست تا بن وجود انسان را بدرد:

— می‌تونم حتی توی خواب هم جواب کارایی که می‌کنی رو ازت پس بگیرم ولی امشب رو بهت وقت می‌دم تا اون دروغای خوشگل‌ت رو آماده کنی. این بار تا جواب درست حسابی بهم ندی انقدر می‌زنمت که زیر دست و پام جون بدی.

چشم‌هایم را محکم روی هم فشردم و زیر لب گفتم:

— خدایا کمک کن.

برای دختر تحصیل‌کرده‌ای که تا حالا شاهد این نوع پرخاشگری‌ها در خانواده و محیط زندگی‌اش نبود، داشتن چنین شوهری می‌توانست ضربه روانی بزرگی باشد که از پا در بیاوردش.. برای فرار از این چهار دیواری انگیزه‌ای به اهمیت نجات جانم داشتم و همین باعث شد خواب به چشم‌هایم نیامد تا او بخوابد و نیمه شب بشود.

در خانه قفل بود، کلیدش جوری ناپدید شده بود که هرچه قدر گشتم پیدا نکردم. تمام خانه را زیر و رو کردم اما نبود. موبایلش هم نبود.

هرچه قدر بیشتر می‌گشتم پیدا کردن‌شان سخت‌تر می‌شد و من شوکه و سرگردان شده بودم.

وسط سالن پذیرایی ایستاده بودم و به جاهایی که ممکن بود کلید را گذاشته باشد فکر می‌کردم که صدایش مرا از جایم پراند:

— دنبال این می‌گردی؟

با وحشت به عقب چرخیدم.

به چهارچوب در اتاق تکیه داده بود و نگاهم می‌کرد. کلید و موبایل توی دست‌هایش بود.

به شانس بدم لعنت فرستادم و همزمان ضعفی در دلم پیچید، تنها راه رفتنم را هم بسته بود.

— ارسال از یه سوراخ دوبار گزیده نمی‌شه.. بهتره بیای بگیرم بخوابی

به اتاق برگشتم. این آرامش قبل از طوفان بود.

به من اجازه می‌داد تا تعداد خطاهایم را بیشتر کنم و بعد همه را یک‌جا تلافی کند. البته خطاهای نکرده‌ای که فقط

او آن‌ها را می‌دید!

گوشه تخت دراز کشیدم و در خودم جمع شدم. چشم‌هایم بسته بود.

با نگرانی خودم را به آغوش کشیدم و سعی کردم بخوابم.

نفس‌هایم از هیجان شبیه خس خس شده بودند، همین شد که حوصله‌اش سر رفت و گفت:

\_ صدای نفس هات رو نشنوم.. بخواب!

تا صبح بیدار ماند. پلک‌هایم بسته بود اما مدل نفس کشیدنش متعلق به یک آدم هشیار بود.

کلید و موبایل را در جیب شلوار راحتی‌اش گذاشته بود. می‌دانست که آنجا، تنها جایی است که جرات دست دراز کردن و برداشتن‌شان را ندارم.

آنقدر بیدار ماند و هشیار نفس کشید که خسته شدم و نزدیکی‌های صبح خوابم برد.

صبح با امید این‌که بتوانم به خانواده‌ام خبری بدهم بیدار شدم اما خودش نبود. در قفل بود و باز من در این خانه گیر افتاده بودم. مشت محکمی به در کوبیدم و با گریه به اتاق برگشتم.

تا نیمه‌های روز همان‌جا ماندم و فقط گریه کردم. تنها کاری که از دستم بر می‌آمد همان بود، تا مرز پف کردن چشم‌هایم!

من یک حادثه‌ی در حال رخ دادن بودم.. حادثه‌ای تلخ که بیانگر جنگی نابرابر در وجودم بود، جنگی برای کشتن محبت انسانی‌ام!

زن اگر برای مرگ عاطفه‌اش بجنگد، آنقدر سخت و گران از دستش می‌دهی که هیچ چیزی جبران آن را نخواهد کرد.

رفتن همیشه یک معنای واحد ندارد، گاهی از قلب کسی رفتن بدتر از جان دادن است، چون اگر تو جان بدهی به دنیای قبل از تولدت باز می‌گرددی اما دیگر با جان دادن هم نمی‌توانی به قلب یک زن بازگردی!

قلبم را از جا کندم که دیگر برای او دل نسوزاند و ریشه‌های عاطفه‌ام را از در و دیوار این خانه کندم تا هیچ تعلق خاطری به این زندگی نداشته باشم.

مقابل آینه اشک‌های مینا را پاک کردم تا زنی بشود که علی‌رغم شکست‌های پی در پی درونش، با ظاهری آرام و سخت، فقط منتظر رسیدن روزی است که از این خانه و از این زندگی برود.

به حمام رفتم و دوش گرفتم تا آثار گریه‌ام محو بشود و او وقتی می‌آید، به جای دیدن زن شکست خورده‌ای که هدف اوست، زنی مسکوت و بی‌عاطفه‌ای را ببیند که با دست‌های خودش آن را ساخته.

هنوز حوله روی شانهام بود و لباس هایم را کامل نپوشیده بودم که در به ضرب باز شد و نگاه سرخ او، روی تن من و حوله‌ی روی شانهام چرخید.

با بی تفاوتی نگاهم را گرفتم. بلوزی را که از تخت برداشته بودم تا بپوشم از من گرفت و روی زمین کوبید و با صدایی که نمی دانم لرزشش برای چه بود پرسید:

— چرا حموم بودی؟

مطمئن بودم تا مدتی دیگر حتی برای نفس کشیدنم هم باید جواب پس بدهم.. "به خاطر کی هنوز زنده‌ای و نفس می کشی؟ زود باش بگو به خاطر کی؟"

افکار مزخرف و مضحکم، حالا و این لحظه در واقعیت هم اتفاق می افتاد.

چانه‌ام را گرفت:

— مگه با تو نیستم؟ چرا رفتی حموم؟ حتماً برای من نبوده!

سرش را به طرفین چرخاند، شبیه کسی که دنبال پیدا کردن چیزی است.

— وقتی اوادم و دیدم توی حمومی اول فکر کردم کسی با تو اون جاست اما فقط سایه تو روی شیشه در حموم افتاده بود. همه خونه رو گشتم. انقدر زرنگی که احتمال هر چیزی رو بدی، حتی اینکه ممکنه من امروز زود پیام تا مچت رو بگیرم.

— گرفتی؟

سرش را جلو کشید. بدون آنکه بخواهم بغض کنم یا دلخور بشوم، مثل خودش حق به جانب نگاهش کردم.

صدایش هم مثل سنگ بود، بی احساس اما پر از تردیدهایی که دیگر برایم زیادی آشنا و زنده شده بودند:

— نه ولی نشونه هاش رو دارم می بینم.

آب دهانم را قورت دادم و مزه تلخ آن با اسید بالا زده‌ی معده‌ام در هم آمیخت و حالم را بدتر کرد.

بدون این که جوابی بدهم پشش زدم و لباس هایم را پوشیدم.

موهایش را چنگ زد و گفت:

— همونیه که دیروز زدمش، خود عوضیشه.. مگه نه؟

پوزخند زدم و باز هم به روی خودم نیاوردم که برای چندمین بار با این حرف هایش مرا می شکند.

مثل دیشب، این بار معجزه‌ای اتفاق افتاد که مدیر ساختمان دم در بیاید و بخواهد در مورد جلسه‌ای که فردا شب تشکیل می‌شود، اطلاع بدهد و من از فرصت استفاده بکنم و گوشی‌اش را که روی پاتختی جا مانده بود بردارم. با عجله شماره مامان را گرفتم و به محض جواب دادن فقط گفتم:

\_\_ مامان بیا اینجا.

\_\_ چی شده؟

صدایش پر از نگرانی شد. جواب دادم:

\_\_ بیا توضیح می‌دم بهت. حتما همین امروز بیا مامان.

\_\_ باشه، باشه.. الان راه می‌فتم.

صدایش می‌لرزید و مجبور شدم به دروغ دلداری‌اش بدهم:

\_\_ چیزی نشده، نگران نشو. فقط بیا.

تماس را با خداحافظی کوتاهی قطع کردم و همزمان با آن صدای بسته شدن در آمد.

موبایل را سر جایش برگرداندم و با عجله از اتاق خارج شدم.

نگاهش به سمت کشیده شد و بعد پشت سرم آمد:

\_\_ هوی، با تو بودم.

دلم می‌خواست برگردم و با سیلی توی گوشش بزنم تا بداند آن لقب‌هایی که مرا صدا می‌زند فقط لایق خودش است.

سرجایم ایستادم اما به سمتش نچرخیدم. جلو آمد و با خشونت شانهام را به عقب کشید.

مجبور شدم به سمتش برگردم. نگاه هر دوی مان پر از خشم بود، من اما در کنارش نفرت هم داشتم.

نفرت، دقیقاً همان احساسی است که انگار از اول در وجود انسان قدمت زیادی داشته. راحت سر و کله‌اش پیدا می‌شود و سخت می‌رود اما بعضی نفرت‌ها بعد از دوست داشتن زیاد، بخشش زیاد یا محبت زیاد متولد می‌شوند؛ این‌ها نفرت‌های خودخواهانه و خود دوست‌دارانه نیستند بلکه نفرتی هستند که از دل خود آن محبت جوشیده‌اند تا ارزش محبتی که بی‌قیمت ماند را پس بگیرند، تا غرور و شخصیت انسان را پس بگیرند.

مثل همین که مدت‌ها به یک نفر تکیه کنی، دوستش بداری، به او محبت کنی و تمام رویاها و آرزوهایت را با او بسازی و اهداف زندگی‌ات را با او تنظیم کنی اما یک روزی به خودت بیایی و ببینی آنقدر تو را با حرف‌ها و رفتارهایش خُرد کرده که جز تکه‌هایی نامعلوم، چیزی از وجودت باقی نمانده. آنقدر تحقیر شده‌ای که برای پس گرفتن عزت نفس‌ات مجبوری به نفرت چنگ بزنی!

این‌جا نقطه‌ای ایستاده‌ای که باید رفتن را انتخاب کنی؛ بی حرف، بی برو و برگرد.

\_\_ تا بهم جواب ندی ولت نمی‌کنم. من رو دیوونه نکن مینا، بگو مشکلک با من و این زندگی چیه که چشم‌ت همش دنبال بقیه است.. منی که انقدر عاشقت بودم چرا می‌خوای بهم خیانت بکنی؟ مگه چی در حقت کم گذاشتم؟  
\_\_ چرا یه خائن رو به زور توی خونه‌ات نگه می‌داری؟ بذار برم تا فکر خیانتت اذیتت نکنه.

پوزخند زد و با کف دستش به سینه‌ام کوبید:

\_\_ کورخوندی مینا، رفتن برای تو آزادیه.. باید اینجا بمونی و جواب همه خیانت‌هات رو پس بدی.

\_\_ مطمئنی برای تقاص گرفتن نگه‌م داشتی؟

\_\_ فقط همین نیست. چون من نمی‌خوام و نمی‌تونم ولت کنم نگه‌ت می‌دارم اما جوری کنترلت می‌کنم که دیگه نتونی بهم خیانت بکنی.

عقب عقب رفتم و روی مبل نشستم. ساکت ماندم.

منتظر آمدن مادرم و رفتن از اینجا بودم.

مادرم که آمد، چشم‌هایش از حیرت گشاد شد و نگاهش با تعجب بین ما چرخید.

با گریه‌ای که دیگه توان کنترلش را نداشتم به سمت مادرم رفتم و با گرفتن بازویش گفتم:

\_\_ مامان دو روزه توی این خونه مُردم. مدام بهم می‌گه تو خائنی. اگه دیشب خانوادش سرزده از راه نمی‌رسیدن خدا می‌دونه چه بلایی سرم می‌آورد.

ارسالان بازویم را با عصبانیت به طرف خودش کشید و با خنده‌ای هیستریک گفت:

\_\_ من فقط پنج دقیقه ازت غافل شدم زود آدم خبر کردی برام. همین‌ه که می‌گم از تو باید ترسید.. انقدر راه‌های رد شدن از سوراخ موش‌ها رو یاد گرفتی که هر غلطی ازت ساخته ست. نمونه‌اش همین الان!

مادرم با همان نفس‌های نامنظم و تازه از راه رسیده، همان‌طور سرپا نزدیک در ورودی ایستاده بود و به کشمکش‌های ما نگاه می‌کرد.

اما جمله آخر ارسال باعث شد مامان با اخم نگاهش بکند:

\_\_ دست رو از بازوی مینا بردار ارسال.

خودم را به شدت عقب کشیدم و با حرص نگاهش کردم.

مادرم قدمی جلو آمد و به حمایت از من گفت:

\_\_ دفعه قبل که مینا قهر کرد و اومدی دنبالش قول دادی بری پیش روانشناس و سر همین قولت حساب کردم و حاضر شدم مینا برگرده به این خونه اما به قولت عمل نکردی. هنوز چه قدر از اون روزا گذشته که باز شروع کردی به اذیت کردنش؟

صدای مامان می لرزید، می دانستم در چنین شرایطی محکم بودن سخت است. اما او توانست از من به خوبی دفاع کند:

\_\_ مگه من دخترم رو از سر راه آوردم، بدم دست تو که این طوری اذیتش کنی و انقدر بترسونیش که پشت تلفن تا مرز سگته کردن بره و اونطوری با عجله ازم بخواد خودم رو برسونم؟

\_\_ اون از من نمی ترسه، از این که کارایی که کرده برملا بشه می ترسه.

حنجره ام از فریادی که کشیدم سوخت اما من خشم سرکوب شده این چند روز را با فریاد بر سرش خالی کردم:

\_\_ مگه چی کار کردم که بترسم؟ تو مریضی، یه مریض روانی.

دستش را بلند کرد تا مرا بزند که مادرم با کف دست محکم به سینه اش کوبید و با عصبانیت نگاهش کرد.

ارسالان هر دو دستش را توی موهایش چنگ کرد و گفت:

\_\_ حیف که بزرگترین و احترامتون واجبه.

پوزخند زدم.

مامان رو به من گفت:

\_\_ زود لباسات رو بپوش بریم.

خواستم به سمت اتاق بروم که ارسالان راهم را سد کرد و رو به مادرم گفت:

\_\_ من کاری با شما ندارم مامان، مشکلی هم باهاتون ندارم که بخوام دعوا کنم یا تندی بکنم. همه مشکل من با میناست اما خودمون حل می کنیم. اجازه نمی دم بدون جواب پس دادن به من پاش رو از این خونه بیرون بذاره.



\_\_ مینا با من میاد و توام هر سوالی داشته باشی و هر جوابی بخوای میای خونه پدرش ازش می گیری. دیگه نمی دارم با این حال اینجا بمونه.

به سمت اتاق رفتم و صدای مادرم را از پشت سرم شنیدم:

\_\_ حالش رو نمی بینی؟ رنگش مثل گچ شده. چی کارش کردی که از ترس تو به من پناه آورده؟ این همون دختر آروم و شادی بود که من سپردم دستت؟ چقدر اذیتش کردی که مجبوره با داد زدن حرفش رو بزنه؟  
ارسلان باز هم حرف خودش را تکرار کرد:

\_\_ اون زن منه و اجازه نمی دم جایی بره.

\_\_ ارسلان بهتره کوتاه بیای و جایگاه خودت رو بیشتر از این خراب نکنی وگرنه منم مجبور می شم به پدر و مادرت زنگ بزنم تا بیان و خودشون مشکل دخترم رو حل کنن یا به پدرش زنگ بزنم.. ولی من نمی خوام پای اونارو وسط بکشم.

در کمد را باز کردم و با حرکاتی جنون آمیز چند دست لباس را مشت کردم و توی ساک جا دادم. هنوز سینه ام با شتاب بالا و مایین می شد، هنوز نفس هایم تند و خشدار بود. حس می کردم وزن سرم چند برابر شده است.

از اتاق خارج شدم و نگاه او به سمتم چرخید. دسته کیف را محکم درون دستم فشردم و با قدم هایی که نه تعادل داشت و نه استقامت، به سمت مادرم رفتم.

هر چه تلاش می کردم زن محکمی به نظر برسم نمی شد، من زود از هم می پاشیدم.

برای مدتی طولانی نیاز به حمایت خانواده ام داشتم تا این بحران را پشت سر بگذارم اما نمی دانستم مردی که پشت سرم جا ماند و اجازه داد با مادرم بروم و ساکت سر جایش ایستاد، چنته اش به قدری از بازیگری های بی نظیر و دروغ های ماهرانه پر است که بتواند کارش را پیش ببرد و ماجرا را عوض بکند.

مادرم حالش بد بود و وقتی به خانه رسیدیم و پدرم را که زودتر از هر روز به خانه فرستاده بودند دید، با گریه همه چیز را برایش تعریف کرد و نگاه پدرم با اخم هایی که لحظه به لحظه بیشتر می شد و نشانه ناراحتی اش بود، بین من و مادرم می چرخید.

سکوت کرده بودم تا مادرم حرف هایش را بزند و خودش را خالی کند.

پدرم که به فکر رفت، مادرم که سرش را پایین انداخت و به گریه هایش ادامه داد، انگار حضور من فراموش شد..  
من زخم خورده ای که هنوز پاهایم سست بود.

بی سروصدا به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم. چه خوب که این اتاق هنوز سرجایش بود. لاقل می شد یک جایی با خودم خلوت کنم.

شب که شد، ارسلان در خانه مان را زد. فکر نمی کردم انقدر زود بیاید. وقتی آمد گفت:

\_\_ من فقط می خوام با بابا صحبت کنم.

روی حرفش به مادرم بود. انگار غیر مستقیم او را از دخالت کردن در حرفهایشان منع کرده بود.

نگاه پدرم به سمت مامان کشیده شد و بعد با دست به او اشاره کرد بنشیند.

ارسلان نگاه گذرایی به من که در آستانه در اتاقم ایستاده بودم و با خشم و نفرت نگاهش می کردم، انداخت و روی مبل نشست.

\_\_ نمی دونم این چه کاریه که مامان او مد زخم رو از خونهام برداشت و برد. این کار درسته اصلاً؟

\_\_ کار تو درسته که اینطوری زنت رو اذیت کردی؟ هر چیزی یه اندازه ای داره، غیرت زیاد تبدیل می شه به شک.. همین شکهایی که توی وجودت هست.

مادرم عصبی بود و یکریز حرف می زد و به نگاه جدی پدرم توجه نمی کرد.

در نهایت پدرم مداخله کرد:

\_\_ اجازه بده ارسلان حرفش رو بگه، تو و مینا گفتین مشکل چیه.. می خوام ببینم ارسلان چه توضیحی برای تهمت هاش داره؟

روی حرف پدرم به همسرش بود و مادرم به ناچار سکوت کرد.

بابا که به سمت ارسلان چرخید، او دستهایش را از هم باز کرد و گفت:

\_\_ اصلاً تهمتی در کار نیست که بخوام در موردش توضیح بدم.

این اندازه از وقاحت قابل باور نبود. نمی توانستم بایستم و ببینم چطور دروغ به هم می بافد.

جلو رفتم و با صدای بلندی گفتم:

\_\_ اگه همه اون حرفات تهمت نبود پس چی بود؟

\_\_ سوال بود، فقط سوال.. منتهی وقتی تو به جای جواب دادن لجبازی می کنی یا اینطوری خانوادت رو به هم

می زنی، انگار داری خودت رو خراب می کنی. می تونی خیلی منطقی باهام حرف بزنی.

نگاه پدرم به سمت من کشیده شد، با حالتی منتظر.. حرف‌های فریبنده ارسلان را باور کرده بود!

پوزخند زدم:

\_\_ نه که تا حالا اصلاً این کار رو نکردم. به اندازه تعداد موهای سرت باهات در مورد این قضیه حرف زدم و هر بار سر هر شک و تردید الکی و بی‌جایی بهت گفتم که داری اشتباه فکر می‌کنی.

انگار که اصلاً من وجود نداشته باشم، بی‌توجه به حرف‌هایم رو به پدرم گفتم:

\_\_ من قبول دارم که حساسم و گاهی این حساسیت می‌تونه اذیت کننده باشه اما بارها به مینا گفتم دست خودم نیست و وقتی عصبانی‌ام بهتره فقط آروم کنه نه که بیشتر لج کنه باهام.. آگه من می‌گم با دوستش رفت و آمد نکنه به خاطر اینکه به کل درست نیست دختر مجرد زیاد توی خونه زن و شوهر متاهل بره و بیاد. این چیزیه که خود مینا باید درک کنه و خودش اجازه نده دوست مجردش زیاد بیاد خونه موم اما اون چی کار می‌کنه؟ باهام قهر می‌کنه و ازم ناراحت می‌شه، بعد توی همون قهرها دست می‌ذاره روی حساسیت‌های من. آگه من می‌گم زیاد جلوی پنجره نایست چون به خونه‌های دیگه دید داره کل روز رو می‌ره اونجا اطراق می‌کنه اونم بدون حجاب، خب من چی کار کنم؟ عصبانی می‌شم و دعوا موم می‌شه.. آگه می‌بینم من حساسم و بهش می‌گم توی خیابون و بازار نخند، نباید این کار رو بکنه که منم مجبور نشم با یه آدم عوضی توی کوچه، خیابون درگیر بشم. بعدشم مجبور بشه بهم برچسب بددل بودن و مریض روانی بودن بزنه.

خیلی خوب و ماهرانه همه ماجرا را برعکس تعریف کرد.

پدرم فکر کرد او راست می‌گوید و رو به من گفتم:

\_\_ خب اینجور که ارسلان می‌گه حق با اونه دخترم. توام اشتباه کردی.

\_\_ داره دروغ می‌گه بابا، باور نکن. همه اینا رو برعکس تعریف کرد، اصلاً اونطور که می‌گه نیست. بدون هیچ دلیلی بهم تهمت می‌زنه. من تا کی باید تهمت‌هاش رو بشنوم؟

اخم‌های ارسلان در هم فرو رفت و من با انزجاری که تا بن دندان وجودم را پر کرده بود رو بهش گفتم:

\_\_ خیلی پستی که واقعیت رو تحریف می‌کنی و جوروی وانمود می‌کنی که مغز پدرم رو شست و شو بدی.

سرش را بالا آورد و روی چشم‌های به خون نشسته‌ی من مکث کرد

\_\_ من فقط می‌خوام برگردی خونه‌ات و زندگیت رو بکنی. من فقط حرفم اینه به خاطر هر اتفاق کوچیکی خانوادت رو ناراحت نکن. حرفم اینه که انقدر اتفاق‌ها رو بزرگ‌نمایی نکن خواهشاً.

— تو می‌خواهی من برگردم توی اون خونه که با حرفات زجرم بدی، ولی کور خوندی. تو که می‌گی من بهت خیانت می‌کنم چرا ولم نمی‌کنی؟ حالا خودم از زندگیت میام بیرون ولی فقط دست از سرم بردار.

— من هیچوقت همچین حرفی نزدم.

— دروغگو.

صدای بلندم باعث شد پدرم اخم بکند.

مینا!

با آرامش صدایم زد. نگاهش کردم:

— بله بابا؟

— ارسلان مثل من فقط حساسه، همین.. می‌بینی که داره می‌گه حساسیت داره روی بعضی چیزا، پس باید کوتاه بیای. حالا که اومده دنبالت یعنی نمی‌خواد زندگی تون به هم بریزه در صورتی که اگه واقعا بهت شک داره نباید پیگیر برگردوندت باشه.

دست‌هایم را روی پاهایم کوبیدم و با حرصی که نه پس می‌رفت و نه کاملاً تخلیه می‌شد گفتم:

— باور نکن بابا، داره این جور حرف می‌زنه که اشتباهاتش رو پوشونه. شما توی اون خونه نیستی نمی‌دونی من واقعا چه قدر اذیت می‌شم. مدام داره بهم شک می‌کنه حتی وقتی که کاری نکردم هم شک می‌کنه.

— دخترم مگه زندگی کردن شوخیه؟ — همه اولش مشکل دارن کم کم با رفتارای هم آشنا می‌شین. مگه به همین راحتی که بگم برو طلاق رو بگیر و بیا؟ اگه ارسلان بی‌غیرت بود و کار نمی‌کرد، الکی و معتاد بود، دست بزَن داشت، زن دوم گرفته بود، می‌گفتم حق با توئه و اون خونه جای موندن نیست، اما حالا چی؟ برای چی بگم برگرد؟ به خاطر چند تا مشکل کوچیک؟

چشم‌هایم را اشک پوشاند، پدرم را تار می‌دیدم:

— مگه فقط باید اون چیزا باشه تا آدم جدا بشه؟ کسی که سلامت روانی نداره می‌تونه انقدر اذیتم کنه که نه بمیرم و نه زندگی کنم. ذره ذره جون بدم و هیچ‌کس نفهمه چه مشکلاتی دارم و توی اون خونه چی می‌کشم.

— نه باباجان، داری برای خودت بزرگش می‌کنی. ارسلان الان روبروی من نشسته و خیلی منطقی داره باهام حرف می‌زنه. معلومه که شما فقط بلد نیستین حرف بزنین و مشکل تون رو حل کنین. بهتره انقدر زود جا نزنن و قهر نکنن. مادرتم به خاطر ناراحتی تو به هم ریخته و اومده دنبالت وگرنه این کار رو نمی‌کرد.

انتهای جمله‌اش با نگاه به مادرم که با چشم‌های سرخ روی مبل نشسته بود، همراه بود.

نگاهم به او و لبخند پیروزمندانه گوشه لبش بود و دوست داشتم تا خود صبح تکرار کنم "دروغ می‌گه بابا، باور نکن.. باور نکن."

کاش می‌شد به پای بابا بیفتم و التماس کنم مرا به آن خانه برنگردانند. کاش واقعا این کار را می‌کردم.

پدرم وقتی گفت:

\_\_ زود حاضر شو و با ارسال برو.

با ناباوری نگاهم را به سمت مادرم کشیدم تا بلکه او کاری بکند.

مامان با ناراحتی نگاهی به ارسال انداخت و رو به پدرم گفت:

\_\_ حداقل بذار مینا چند روزی اینجا بمونه، شاید توی اون خونه داره اذیت می‌شه.

ارسال گفت:

\_\_ نگران نباش مامان، دیگه نمی‌ذارم اذیت بشه.

\_\_ دفعه قبل هم این قول رو دادی.

\_\_ با وجود اینکه دفعه قبل هم نفهمیدم چرا قهر کرده بود و اومده بود اینجا، اونی که زیر قولش زد من نبودم.

پدرم با آرامش گفت:

\_\_ این حرفا رو تموم کن ارسال. حالا که من پادرمیونی کردم مینا رو بردار برین خونه تون. بچسبین به زندگی تون.

از هم پاشیدن و طلاق گرفتن به این راحتی‌ها نیست.

لب‌هایم لرزید. اشک تسلیم شد و روی گونه‌ام چکید.

مادرم که دیگر راهی برای حمایت از من پیدا نمی‌کرد به ناچار گفت:

\_\_ حداقل اون موبایلش رو بده دستش. کل روز از حالش بی‌خبر می‌مونم نگران می‌شم.

سرش را تکان داد و با همان خونسردیِ حال به هم زن و تسلط لعنتی روی رفتارهایش برای موجه جلوه دادن

خودش، که به موفقیت ختم شد، گفت:

\_\_ تا حالا هم چون خراب بود و گفتن درست نمی‌شه موبایل نداشت. همین روزا که پول بیاد دستم یه دونه نو

براش می‌خرم.

مادرم سر تکان داد و پدرم گفت:

\_\_ زودتر این کار رو بکن. نمی شه مادرش از حال مینا بی خبر باشه. بعدشم خونه بدون تلفن نمی شه.

دستش را روی چشمش گذاشت و چاپلوسانه گفت:

\_\_ به روی چشمم بابا.

به سمتم چرخید و با لحنی آمرانه گفت:

\_\_ برو لباسات رو بپوش می ریم.

نگاه آخرم را به پدرم دوختم تا بلکه کوتاه بیاید و مرا مجبور به رفتن نکند اما پدرم با حرفش تیر خلاص را زد:

\_\_ من و مادرت هستیم و تو هر وقت بخوای می تونی برگردی خونهات اما دخترم به خاطر این مسایل درست نیست

که قهر کنی و بیای.. خانواده ارسالن بفهمن نه فقط از دست تو که از دست من و مادرت هم ناراحت می شن.

همین شد؛ آن همه تلاش برای فرار از خانه به همین جا ختم شد و من با چشم های گریان به اتاق رفتم. مادرم آمد و

با بغض گفت:

\_\_ گریه نکن دخترم. ان شاءالله این بار که بابات باهاش حرف زد و متوجه شد که دیگه بابات هم توی جریان

مشکلاتت هست رفتارای قبلیش رو می ذاره کنار.

همه خشمم را روی سر مادرم خالی کردم:

\_\_ ماما حرفی رو که می زنی خودتم باور نداری.. من رو بچه فرض کردی؟ آدمی که مریضه و مشکل روانی داره با

دو تا حرف کاراشو می ذاره کنار؟ بعدشم بابا که فقط از اون طرفداری کرد.

آری، من از مادرم رنجیده بودم به خاطر ضعف اش.. به خاطر اینکه نتوانست جلوی بابا بایستد و مانع رفتنم بشود اما

این ضعف، فقط برای مادر من نیست؛ همه مادرانی که به انواع مختلف وابسته هستند این ضعف را با خودشان به

دوش می کشند که باعث می شود یک روزی اجباری را به فرزندشان تحمیل کنند. مثل همین اتفاقی که امشب برای

من افتاد و اگر پدرم به جای حرف های دروغ ارسالن کمی به حرف های من اعتماد می کرد یا مادرم در زندگی مان

در جایگاهی بود که بتواند جلوی بعضی اتفاق ها را، جلوی رفتن مرا بگیرد، امشب من دوباره به آن خانه بر

نمی گشتم.

به زور با ارسالن راهی شدم و نگاه خیس و گریانم روی پدرم که با نگاهش می خواست مطمئنم کند کار درست

همین است و روی مادرم که با ناراحتی نگاهم می کرد، جا ماند و من از ضعیف بودن بدم آمد.. از ضیف بودنی که

نه عدالت الهی بود و نه خواسته او که ساخته دست بشر و سنت های بی شماری بود که با وجود تغییر کردن خیلی از

آنها و اصلاح شان، هنوز هم یک جاهایی روح و روان یک زن را تا مرز نابودی می کشاند.

حس می‌کردم در این دنیا کسی نیست که حرفم را بشنود و درک کند و به من حق بدهد. ارسال آنقدر خودش را موجه جلوه داد که حتی پدرم را هم متقاعد کرد اشتباه از من است و چه سخت است زندگی با کسانی که مشکلاتشان آنقدر نهفته و عمیق است که بیرون از آن زندگی دیده نمی‌شود و همین می‌شود که کسی به همسر کسانی که گرفتار مشکلاتی این‌چنینی هستند حق نمی‌دهد و حتی فکر می‌کنند آنها الکی ماجرا را بزرگ می‌کنند!

هوای خانه‌مان هنوز خفه و گرفته بود. گل‌های شاداب زندگی‌مان گوشه گوشه این خانه پژمرده شده بودند. لبخند از در و دیوار پر کشیده بود. آن هوای خوشبختی کجا رفته بود که دیگر همدم ما نبود؟ چرا وارد شدن به این خانه هم حجمی از غم را روی دلم تلنبار می‌کرد؟

اشتباه از من بود که نتوانستم خوشبختی‌مان را بسازم یا او که با وجود اختلال هذیانی‌اش و این هذیان‌هایی که هر روز از واقعیت دور می‌شوند خواسته یا ناخواسته این زندگی را برای من و خودش ساخته؟ مگر بی‌گناه‌تر از مینا هم داشتیم در این معرکه؟

دختری بودم که وقتی چشم باز کردم اتفاقات عجیبی پشت سر هم افتاد که در آن‌ها نقشی نداشتم اما بی‌گناه متهم شدم و من آنقدر متعجب بودم که تا به خودم بیایم همه چیز به هم خورده بود. دیگر زندگی، آن زندگی گذشته نبود. ارسال آن مرد روزهای نامزدی نبود، دیگر هیچ چیز سرجایش نبود.. من حتی حالا هم خودم را پیدا نکرده‌ام.

تلاش برای مراجعه کردنش به روانشناس بی‌نتیجه ماند. صبوری کردن و محبت به خرج دادن‌هایم نتیجه نداد. قهر‌هایم نتیجه نداد. هر راهی را که رفتم به بن بست خوردم و حالا در این چهاردیواری تنگ محبوس شده بودم.

شبهه پرند‌ای بودم که با قفل کردن در، زندانی‌ام می‌کرد و با زندانی کردنم بال و پر را می‌شکست. چشمم خیس اما قلبم هنوز امیدوار بود، یک امید بیهوده!

صدای قدم‌هایم پشت سر من تا توی اتاق کشیده شد.

با حوصله لباس‌هایم را از تنم در آوردم و در کمد را باز کردم. به دیوار کناری‌اش تکیه داد و نگاهم کرد.

آویز را از کمد دیواری بیرون کشیدم و شالم را تا کردم و همراه مانتو به آن وصل کردم و دوباره آویز را به کمد برگرداندم.

به سمت تخت برگشتم تا لباس‌های توی کیف را هم بیرون بکشم و توی کشو بگذارم.

این بار مطمئن بودم که دیگر رفتنی در کار نیست، تا کارد به استخوان برسد همین‌جا خواهم ماند. تا روزی که برای پدرم ثابت شود من گناهی ندارم اما مدام تهمت می‌خورم و تحقیر می‌شوم، همین‌جا خواهم ماند.

صدایم زد، به آرامی:

\_\_ مینا؟

جواب دادم، آهسته و خسته:

\_\_ بله؟

جلو آمد و بازویم را گرفت.

زمزمه کردم:

\_\_ چیزی تا کنده شدن این بازو نمونده.. اجازه بده لباس هام رو برگردونم سر جاشون.

دستش را پس کشید و این بار سرش را پایین آورد و کنار صورت من که خم شده و لباس ها را خارج می کردم و تا می زدم، نگه داشت. قبل از آنکه دوباره سوالاتش را تکرار کند، گفتم:

\_\_ هر سوالی، فریادی یا تهمت هست می تونی بگی، اما من جوابی براشون ندارم. حال دفاع کردن از خودمم ندارم.

\_\_ منم خسته ام.. تو خسته می کنی، خسته نمی شی.

\_\_ چرا می شم، وقتی که زندگی مون انقدر سوت و کور و پر از دعواست خسته می شم.

\_\_ شاید یه بچه...

نگاه تندم را که حواله اش کردم، سرش را کمی عقب کشید و لبخند زد:

\_\_ الان نه، توی آینده ای نزدیک.

بچه ای که در این خانه ی پر از تهمت و پر از شک بزرگ شود، بچه ای که مادرش در خانه زندانی باشد و همه ارتباطش با آدم های بیرون قطع شود، بچه ای که پدرش به حمام رفتن همسرش هم شک کند، چه عاقبتی می تواند داشته باشد؟

با کدام عقده ها بزرگ می شود تا روزی بزهکار شود، بیمار شود، افسرده شود، یک شخصیت ضداجتماعی یا فردی منزوی بشود و خاری به چشم همسرش باشد؟ درست مثل ارسال و وضعیت الان من.

این روزها زیاد به این سوال فکر می کنم که چه اتفاقی در گذشته یا کودکی ارسال افتاده و او از کدام تجربه رنج برده که به هذیان حسادت رسیده؟ هر چه بیستر فکر می کنم ذهنم خسته تر می شود.

بدون اینکه حرفی بزنم یا کار اضافه ای بکنم، بعد از اینکه لباس ها را سر جایشان گذاشتم، روی تخت دراز کشیدم و پلک هایم را به آرامی بستم.



سایه‌اش را که هنوز همان‌طور بالای سرم ایستاده بود حس می‌کردم. هر آن منتظر حرفی یا جمله‌ای طلبکارانه بودم اما بعد از چند دقیقه از اتاق خارج شد و در همان حال صدایش هم دور تر شد که رو به من می‌گفت:

— می‌رم مسواک بزنم.

بود و نبودش آنقدر برایم بی‌اهمیت شده بود که اگر چند روز هم به خانه نمی‌آمد سراغش را نمی‌گرفتم. به پهلوی چرخیدم. اشکی از گوشه چشمم چکید و در تارو پود پارچه‌ی بالشت فرو رفت.

چه زرد و خزان‌زده شده بودم.. یک زن تنها با آینده‌ای مبهم در پیش رو!

فکر کردم باید باز هم صبوری کنم. فکر کردم اگر مهربانی پیشه کنم شاید حداقل کم‌تر ذهنش به سمت هذیان‌هایش برود و آرامش زندگی‌مان بیشتر بشود.

فکر کردم شاید با محبت بیشتر رام شود اما او که بعد از برگشتنم به خانه‌اش آن هم به درخواست پدرم حس پیروزی می‌کرد، بر من مسلط‌تر شد. این احساس پیروزی و غلبه و این فکری که دیگر می‌توانم بیشتر از قبل روی مینا مسلط باشم را، از نگاه‌هایش می‌خواندم.

هنوز موبایلم درست نشده بود و هنوز درها به رویم بسته بود. بیشتر از چند روز از برگشتنم نگذشته بود اما او همین دیشب آب پاکی را روی دستم ریخته و گفته بود دیگر اجازه ادامه تحصیل به من نمی‌دهد.

صبح از حرفی که زد، تا حد مرگ وحشت کردم:

— سعی کن دیگه زیاد خونه‌تون نری. مامانت خودش تنها بیاد بیستت، پدر و برادرت رو هر از گاهی ببینی کافیه. همین‌طور پدر و برادر خودم رو.. درسته خانواده خودمون ولی هر چیزی اندازه‌ای داره.

یک مرد تا چه حد می‌توانست پست شود و چقدر می‌توانست به افکار شوم‌اش اجازه پیشروی بدهد که به پدر و برادر هم رحم نکند و همه را در یک دایره قرمز قرار دهد و همه را عامل آسیب بداند.

لب‌هایم آنچنان به هم دوخته شد که تا زمان بیرون رفتنش از خانه هیچ صدایی از من در نیامد و وقتی خودم را پیدا کردم که مینای کودکم بیدار شده بود و با صدای بلند جیغ می‌کشید و ظرف‌های روی کانترا را روی زمین می‌کوبید تا خشمش را تخلیه بکند. مینای بالغم خسته بود، آسیب دیده بود، نیاز به ترمیم داشت.

ماگ قهوه را درون دستم فشردم و از پنجره‌ای که قدغن بود فاصله گرفتم.

آن بیرون شهر بدون من هم نفس می کشید و مردم به زندگی شان ادامه می دادند. از نوشین خبری نداشتم. پدر و مادرم زندگی شان را می گذراند و هر وقت حالم را می پرسیدند و من آن لبخندهای ساختگی را تحویل شان می دادم و می گفتم حالم خوب است، به همان بسنده می کردند و چشم های پر از غم را نمی دیدند.

حس می کردم همه زنی را که این گوشه زنده مانده تا ذره ذره جان بدهد را فراموش کرده اند. حتی ارسال هم بیرون از این خانه زندگی و کار خودش را داشت، دوستانش را داشت، رفت و آمدهای خودش را داشت اما من، آنقدر تنها شده بودم که خودم هم این تنهایی را باور نداشتم.

می فهمیدم که اتفاق هایی در درونم در حال رخ دادن است. دیگر آن مینای گذشته نیستم، روحی در من مرده که منشاء شادابی و امید زندگی ام بود. قلبم آنقدر شکسته که جایی برای ترمیم ندارد. خودم هم می دانستم که این عذابی که ذره ذره بر من تحمیل می شود، چقدر در جانم نفوذ کرده و مرا حتی برای مقابله کردن و جنگیدن برای زندگی ام ناتوان کرده.

می گویند حکم قاضی، عدالتی را در پی دارد که زمین را از چنگ خرابی ها به آبادی برابری می کشاند. نفهمیدم کدام قاضی حکم زندگی مرا این گونه ناعادلانه داد که من محکوم به این ازدواج عجیب شدم؟

محکوم شدن یعنی پروانه باشی اما پیلهات به دست او بافته شود.. آن وقت است که نه توان پر کشیدن داری و نه قدرت ماندن!

حال این روزهای من دقیقاً همین ها بود. ارسال هنوز هم فکر می کرد که من به او خیانت می کنم، این دغدغه هیچ وقت از وجودش دور نمی شد. حمام های من که با نگاه های عجیب او همراه می شد.. هر زمانی که می خواستم دل از این روزهای خاکستری بکنم و خودم را مهمان طراوت جوانی ام کنم و شامه او را هم از بوی خوش زنانه پر کنم تا به حضورم دل ببندد، نگاهی به لباس های زیبا و پیراستگی ام می کرد و بعد به فکر فرو می رفت.

ارسال در روابط زناشویی آنقدر خوب بود که می توانست یک زن را به رضایت کامل برساند اما وقت هایی که فکرش با من نبود و درگیر وهم خیانت بود، حس می کردم فرسنگ ها از من دور شده.

ارسال پای تمام حرف هایی که زده بود ایستاد. رفت و آمد من به خانه پدرم محدود شد و بیشتر وقت ها این مادرم بود که به دیدنم می آمد و پدر و برادرم که درگیر کار و درس بودند وقت نمی کردند زیاد به خانه ام بیایند و آن لبخندهای از سر رضایت ارسال هر موقع که مادرم را تنها می دید، به من می فهماند که با همین دیر دیدن های پدر و برادرم، او به هدفی که می خواسته رسیده. او می خواست تمام مردهای زندگی ام را آرام آرام حذف کند. فقط خودش بماند و این خانه ی تحت کنترل، خودش بدون هیچ راه نفوذی به بیرون.. من بمانم، بدون هیچ راه نفوذی به دنیای بیرون.

قدم زدن و خرید کردن و تفریح کردن فقط در کنار او و با حفظ جدیت، بدون هیچ لبخندی یا ژستی برای عکس گرفتن اتفاق می افتاد. این وضعیت را دو ماه تحمل کردم. انسان مگر می تواند با تحمل کردن زندگی کند؟ ما آفریده شده ایم تا هر روزمان را با عشق و امید نفس بکشیم و هر شب را با شماره نعمت های خوش الهی بخوابیم. هیچ چیزی حتی سرنوشت مان هم به ما تحمیل نشده که خدا گفته از من بخواه تا برآورده کنم، خوب باش تا تقدیرت عوض شود. پس چطور می توان روح آزاد و بلندپرواز انسان را اسیر قفسی به اسم تحمل کرد؟ این واژه برای انسان آفریده نشده چون تمام جاده ها دو طرفه است. هر رفتنی می تواند بازگشتی داشته باشد.. نباید از برگشتن و از نو آغاز کردن ترسید.

الهی عشق وجودم، همان الهی که هر دختری برای خودش خلق می کند مرده بود. آن رویاها هیچ تطابقی با این واقعیت نداشت. اگر احساس در وجود یک زن بمیرد، او می تواند خطرناک ترین فرد برای مرد باشد چون هیچ مانعی برای خراب کردن سدها ندارد چون چیزی به اسم معشوق در زندگی اش وجود ندارد که ماندن و ساختن هم معنا پیدا بکند. از چنین زنی باید ترسید!

و من همان زن بودم.. منتظر تلنگری تا برای همیشه موانع این زندگی را که هر روز بیشتر و شدیدتر می شد کنار بزنم.

من به وضعیت صفر مطلق رسیده بودم، دیگر چیزی باقی نمانده بود که ارسال بخواهد از من بگیرد.. درسم، آزادی ام، خانواده ام و خلاصه همه چیز را از من گرفته بود!

\*\*\*\*\*

روی مبل نشسته بودم و کیف مجلسی مخمل مشکی ام که با کفش های پاشنه بلند ست بود را روی پاهایم گذاشته بودم.

ارسالان را از در نیمه باز اتاق خواب می دیدم که مشغول عطر زدن به خودش بود در حالی که وقتی من خواستم کمی عطر بزنم با اخم آن را از دستم گرفت و گفت:

\_ لزومی ندارد.

دیشب گفت که دایی ام ما را برای شام دعوت کرده. اول مخالفت کرده و خواسته بود به هر بهانه ای که هست دعوتش را رد کند اما مادرم زنگ زده و تاکید کرده بود که حتما باید برویم وگرنه ناراحت می شود. از همان دیشب توصیه های ایمنی اش شروع شده بود:

\_\_ اونجا که رفتیم بشین کنار خودم. فقط موقع شام آگه خواستی برو کمک کن هرچند تو مهمونی نباید کمک کنی. زیاد نخند، دوست دارم سنگین و متین رفتار کنی (آن لحظه در دلم پوزخند زده بودم و با خودم پرسیده بودم کی تا به حال با متانت رفتار نکرده‌ام که نیاز به گوشزد باشد؟) اون مانتوی بلندت رو بپوش!

با چرخاندن چشم‌هایم در حدقه، جوابش را داده بودم.

هنوز هم به شدت قبل از شنیدن چنین حرف‌هایی ناراحت می‌شدم. پس درد همیچ وقت درمان نمی‌شد، کهنه می‌شد اما فراموش، نه!

تیپ خودش هیچ تناسبی با من که به خاطر سخت‌گیری‌هایش ساده و رنگ پریده و بی‌حال به نظر می‌رسیدم، نداشت. همین تیپ با آن پیراهن جذب نوک مدادی و شلوار مشکی، با موهایی به شدت آراسته و عطری تند و خوشبو.. همان عطرهایی که اوایل ازدواج وقتی دلم برایش تنگ می‌شد، آن را به بالشتش می‌زدم و بالشت را به آغوش می‌کشیدم تا حس کنم که در کنارم هست، چه افسوس بزرگی است که از آن روزها به این روزهای خاکستری و حال و هوای تلخ رسیده‌ام!

بعد از مدت‌ها اولین مهمانی مشترکی بود که شرکت می‌کردیم. کل راه در سکوت گذشت و من سرم را به پشتی مبل تکیه داده بودم و تمام سعی‌ام این بود که همه فکرها را دور بریزم و برای یک روز هم که شده، در کنار خانواده‌ام خوش باشم.

به محض رسیدن، زندایی به بدرقه‌مان آمد و با روی خوش صورتم را بوسید و به ارسالان هم خوشامد گفت. خانواده خودم و خانواده خاله هم بودند. از دیدن‌شان خیلی خوشحال شدم اما دیدن برادر و پدرم بعد از چند هفته، حس غریبی بود.

بابا دستم را محکم فشرد و گفت:

\_\_ چرا ستاره سهیل شدی دختر؟ من سرم شلوغه تو باید گاهی بیای به دیدنم...

رو به ارسالان که پشت سر من ایستاده بود گفت:

\_\_ مگه نه ارسالان؟

\_\_ حق با شماست بابا. میناجون من بهت می‌گم از اون خونه دل بکن و گاهی برو خونه تون.

دلم می‌خواست مشت محکمی به آن چانه خوش فرمش بکوبم. پسری که برخلاف چهره متوسطش، اعتماد به نفس و غرور کاذب و هوشی که فقط برای شک و تردیدهای بی‌جا استفاده کرده بود.

\_\_ به به، ببین کیا او مدن.

با صدای دایی لبخندی پهن روی لبم نشست و به عقب چرخیدم.

در حال پایین کشیدن آستین‌های پیراهنش به سمت ما آمد و رو به ارسلان گفت:

\_\_ من باید جلوی در میومدم به استقبال تون ولی داشتم نماز می خوندم.. خوش اومدین.

\_\_ خواهش می‌کنم.

صدای خشک و بی‌روح همیشگی اش!

دایی با لبخندی دندان‌نما به سمتم آمد. دستش را به طرفم دراز کرد و همزمان با فشردن دستم روبوسی کردیم.

با کشیده شدن یک‌دفعه‌ای بازویم چنان به عقب سکندری خوردم که نزدیک بود بیفتم. دستم از توی دست دایی رها شد و دست او در هوا معلق ماند و نگاه پر از حیرتش از صورت سرخ و در هم فرو رفته من به سمت ارسلان کشیده شد. بازویم را به شدت فشار می‌داد. به سختی خودم را کمی جلو کشیدم تا ولم کند و سعی کردم حفظ ظاهر کنم.

دستش را عقب کشید و وقتی دید نگاه همه، از جمله پدر و مادرم روی اوست، سعی کرد ماجرا را ماستمالی کند.

خنده‌ای کوتاه و ساختنی و بعد صدایی که فقط من می‌فهمیدم چقدر عصبانی است:

\_\_ مینا سرما خورده با این حال روبوسی می‌کنه باهات دایی.. ببین چه خواهر زاده خبیثی داری، می‌خواد مریضی خودش رو به تو منتقل بکنه.

دایی سرش را تکان داد و خندید:

\_\_ امان از دست شما زن و شوهر.

شاید دایی حرف ارسلان را باور کرد اما آن نگاه سنگین و اخم‌های پدرم نشان می‌داد که متوجه هدف ارسلان از این کار شده.

ماجرا به همین جا ختم نشد و بعد از پراکنده شدن اطرافیان و نشستن هر کس در جای خودش، بازویم را دوباره محکم فشرد و زیر گوشم با صدایی نسبتاً آهسته غرید

\_\_ تقاص این غلطی که کردی رو پس می‌دی، حرف من رو روی زمین می‌ذاری؟

دوست داشتم بر سرش فریاد بکشم که "مگه چی کار کردم؟ چه خطایی ازم سر زده؟"

برای نشستن به عقب چرخیدم و با چشم‌های نگران مامان، غافلگیر شدم. روی مبل نزدیکی ما نشسته بود و احتمالاً جمله ارسلان را هم شنیده بود.

جو سنگینی بود. آن عقب کشیدن ناگهانی و خشمگین من به وسیله ارسال، یک سوال بزرگ برای همه ایجاد کرده بود و او طوری رفتار کرد که انگار مرا از آغوش مرد غریبه‌ای بیرون کشیده در حالی که من صرفاً با یکی از چند مرد محرم زندگی‌ام روبوسی می‌کردم، آن هم به رسم دیدار!

دلم گریه کردن می‌خواست و خدا می‌دانست چقدر سخت خودم را کنترل کرده بودم.

زندایی سینی چای را مقابلم گرفت و با گفتن "ماشالله هر روز خوشگل‌تر از دیروز می‌شی عزیزم" سعی کرد حال و هوایم را عوض کند و من دوست داشتم پوزخند بزرگی به این جمله زندایی بزنم. توصیفش برعکس بود. من هر روز شکسته‌تر از روز قبل می‌شوم. زیبایی یک زن فقط به ظاهرش نیست. او وقتی زیباست که قلبش از شادی لبریز بشود. آن لبخندی که از دلش سرچشمه بگیرد و روی گونه‌هایش بنشیند همان سرزندگی خاصی است که صورتش را براق و زیباتر می‌کند. آن چشم‌هایی که تالوئ عشق باشد و برق بزند، همان مرواریدهای بی‌نظیری است که چشم را خیره می‌کند. دل زن اگر شکسته باشد، هرچقدر هم سعی کند ظاهرش را زیبا نگه دارد، نگاه‌های پژمرده و لبخندهای توخالی‌اش، او را لو می‌دهد و آن زیبایی نمادین را پایمال می‌کند.

ارسلان ساکت و بی‌صدا نشسته بود. به سوال‌های دایی با جمله‌هایی کوتاه جواب می‌داد و پدرم اصلاً سعی نکرد او را به حرف بکشد تا آنطور ساکت نماند و هنوز هم حس می‌کردم یک ناراحتی و نگرانی پنهانی در صورت پدرم وجود دارد. شاید حالا باور می‌کرد که حرف‌های من بزرگ‌نمایی نبود.

این شب می‌توانست خوب باشد اگر نگاه سنگین ارسال با آن حکم پنهان کرده در خودش که: "حق نداری از کنار من بلند بشی" نبود. شب خوبی می‌شد اگر حرکت ارسال پدرم را آنطور به فکر فرو نمی‌برد و جو را آنقدر به هم نمی‌زد.

انگار هنوز هم همه اهالی خانه مسخ بودند. حقارتی را تجربه کردم که تا به حال شبیه‌اش را تجربه نکرده بودم. موقع خداحافظی از پدر و مادرم نگاه‌های پریشان‌شان را پشت سرم جا گذاشتم و نخواستم که مرا با خودشان ببرند. نمی‌دانم چرا نخواستم، فقط می‌دانم که برای رفتن باید طوری می‌رفتم که بدون بازگشت می‌شد.

\*\*\*\*\*

دیشب ارسال با چهره‌ای گرفته به خانه آمد و خبر داد که پدر بزرگ پدری‌اش که در یکی از شهرستان‌ها زندگی می‌کرد، فوت کرده.

وقتی دیدم آنقدر ساکت شده و بعد از شام بی‌صدا روی مبل نشست و به نقطه‌ای خیره شد، دلم سوخت. کنارش نشستم و دستم را روی شانه‌اش گذاشتم، این من بودم که هنوز هم بعد از این همه اتفاق دلم برایش زود نرم می‌شد. گفتم:

\_ می دونم چقدر ناراحتی، خدا بیمارزه پدر بزرگت رو.. توی عروسی مون که دیدمش خیلی مرد خوب و مهربونی به نظرم اومد.

\_ چقدرم تو رو دوست داشت.

سرم را تکان دادم. نفس بلندی کشید و گفت:

\_ خدا بیمارزه، برایش ناراحتی اما فکرم درگیر اینه که برای مراسمش حتما باید بریم. چطور باید مرخصی بگیرم؟ کارای شرکت هم خیلی سنگینه سخت مرخصی میدن.. آقاجون گفت حتما باید بیای.

\_ خب فکر میکنم درست میگه. تو نوه پدر بزرگ بودی، باید توی مراسم حضور داشته باشی.

از گوشه چشم نگاهم کرد:

\_ حضور داشته باشیم.. من بدون تو جایی نمی رم.

می دانستم منظورش چیست اما باز هم ترجیح دادم لبخند بزنم:

\_ میام که تنها نباشی.

پلک هایش را روی هم فشرد و سر تکان داد.

به هر سختی بود مرخصی گرفت و قرار شد فردا حرکت کنیم.

نمی دانم چرا از عصر دلپیچه و حالت تهوع داشتم. چمدان کوچکمان را با همان حال خراب بستم و منتظر آمدن ارسلان بودم تا به سمت فرودگاه حرکت کنیم. اما هرچه زمان می گذشت حال من خراب تر می شد.

دستم را روی دلم فشار می دادم و در طول پذیرایی قدم می زدم که در باز شد و ارسلان که داخل شد، با دیدن چهره رنگ پریده و اخم های ناشی از حالت تهوع من، پرسید:

\_ چی شده؟

حس می کردم بدنم سست است، انگار فشارم هم افتاده بود. روی مبل نشستم و با حال زار گفتم:

\_ دل پیچه و حالت تهوع بدی دارم، حالم اصلا خوب نیست.

زیر لب زمزمه کرد:

\_ ای بابا

لحنش سرزنشگر نبود، بیشتر دلسوزانه بود.. هر وقت مریض میشدم مهربان می شد و هنوز هم دلیلش را نمی دانستم.

به ساعت مچی اش نگاه کرد و گفت:

\_\_ هنوز تا رفتن به فرودگاه وقت داریم، سه ساعت دیگه پروازه کمتر از یه ساعت هم تا فرودگاه راهه.

سرش را بلند کرد و با نگاه کردن به من ادامه داد:

\_\_ حاضر شو ببرمت دکتر، ممکنه توی هواپیما بدتر بشی.

\_\_ اصلا حال رفتن به اتاق رو ندارم ارسلان، لباسامو میاری بی زحمت؟

سرش را تکان داد و به اتاق رفت و با لباس هایم برگشت.

کمک کرد مانتو و روسری ام را بپوشم و به قصد درمانگاه از خانه بیرون رفتیم.

دکتر علائم را چک کرد و فشارم را هم گرفت و در آخر گفت:

\_\_ مسمومیت شدیدیه.. فشارتم خیلی پایینه. یه سرم میزنم ولی خوب شدنت طول میکشه.

ارسلان با نگرانی واضحی گفت:

\_\_ ولی خانم دکتر ما حدود دو ساعت بعد پرواز داریم به شهرستان.

\_\_ من توصیه میکنم اصلا سوار هواپیما نشه، چون احتمال اینکه حالش بدتر بشه زیاده.

با چهره ای درمانده به ارسلان نگاه کردم.

با پوف کلافه ای از جایش بلند شد و نسخه را از خانم دکتر گرفت و جرقه ای توی ذهنم روشن شد "چون دکتر

خانومه مثل همیشه واسه معاینه بهونه نیاورد و اخم نکرد"

بعد از وصل شدن سرم به دستم، سرم را به طرف ارسلان که کنار تختم ایستاده بود برگرداندم:

\_\_ حالا چی کار کنیم؟

با اخم هایی که ناشی از غرق شدن در فکر بود، شانه هایش را بالا انداخت:

\_\_ نمی دونم.

\_\_ اگه حالم بهتر بشه می تونم پیام.



با انگشت اشاره چشمش را فشار داد و گفت:

\_\_ همین حالا به ساعت طول میکشه سرم تموم بشه و بعد بینی حالت بهتره یا نه و به ساعت راهه، نمی رسیم.

\_\_ یعنی نمی ری؟

قبل از اینکه جوابی بدهد گوشی اش زنگ خورد. ارسال جواب داد و وقتی گفت هنوز راه نیفتاده‌ایم، به وضوح متوجه شدم پدرش عصبانی شد.

ارسال با اخم جواب داد:

\_\_ حال مینا خوب نیست آقا جون، شاید نیایم.

کمی مکث کرد و بعد نگاهش به سمت من چرخید، انگار ذهنش درگیر حرفی شده بود که پدرش زد و نمی دانستم چیست.

بعد از قطع کردن تماسش رو به نگاه کنجکاو من گفت:

\_\_ بابام میگه من باهاشون برم و توی این دو روزی که نیستم ارغوان بیاد پیش تو بمونه.

پلک زدم و با آرامش گفتم:

\_\_ باشه، مشکلی نیست.

متوجه بودم که یک "عزیزم" از جمله هایم حذف شده و چقدر گاهی جای خالی اش عذابم می داد.. از جمله های

هر دوی مان این عزیزم های شیرین رخت بسته بود. انگار فصل عاشقی مان رو به خزان رفته بود. یک عاشق،

هرچقدر هم که حالا از آن روزها متنفر باشد، هنوز هم عاشق است و دلش گاهی هوای آن عزیزم گفتن های شیرین

را می کند. انسان فکر می کند که عشق می تواند پس از مدتی بمیرد اما آن، تحفه ای همیشگی است که وقتی نیست

هم با خاطرات و حسرت هایش خودش را به رخ می کشد. پس عشق از بین نمی رود فقط ظاهر عوض می کند.

یک بار در نماد یک لبخند و نگاهی دلبرانه خودش را نشان می دهد و یک بار در حسرتی که بر جای جای جمله

هایت جا مانده و جز خودت کسی متوجه نبودنش نیست.. باید عاشق باشی که نبودنش را هم حس کنی، مثل

درخت که در پاییز نبودن بهار را حس می کند. خزان بدون بهار، همان حسرتی است که جایگزین عشق شده!

با صدایش به خودم آمدم و سرم را به طرفش برگرداندم:

\_\_ چطور با به دختر بچه تنهات بذارم؟ اونم دو روز! خیلی زیاده.. نه من نمی تونم.

هنوز هم با خودش درگیر بود.

\_ نگران نباش ارسلان، تصمیم درست همینه.. عجله کن تا به فرودگاه برسی.

بدون بالا کشیدن سرش نگاهم کرد و آرام گفت:

\_ اول ارغوان رو میارن بعد من باهاشون می رم.

هنوز هم حالم چندان خوب نبود. ارغوان که آمد و حال و روزم را دید با نگرانی دستم را گرفت و گفت:

\_ الهی بمیرم، چرا به این حال افتادی؟

برای اولین بار این اندازه از محبتش را می دیدم.

خنده متعجبی کردم و گفتم:

\_ نگران نباش، خوبم.

رو به ارسلان چرخید:

\_ قول میدم خوب مواظبش باشم داداش.

ارسلان سری برایش تکان داد و با گفتن "ممنون" به سمت من آمد. نگاهش هنوز هم مردد بود:

\_ مطمئنی که لازم نیست بمونم؟ چطور تنهات بذارم؟

او از تنهایی ام به خاطر عشق و علاقه دوری نمی کرد، او از تنهایی من می ترسید چون افکارش مسموم بود!

\_ مشکلی ندارم ارسلان.. مطمئن باش.

با یک دنیا شک و دودلی خداحافظی کرد و بعد از ده بار سفارش کردن برای اینکه با آژانس برگردیم، رفت.

سرم که تمام شد، کمی بهتر بودم و می توانستم بدون تکیه کردن به کسی راه بروم و سرگیجه زیادی نداشتم.

با ارغوان از درمانگاه خارج شدیم و سوار آژانسی که چند دقیقه قبل ارغوان زنگ زده بود، شدیم.

بعد از نشستن، بدون اینکه من توضیحی بخواهم خودش شروع به حرف زدن کرد:

\_ منم داشتن می بردن، وقتی گفتن حالت خوب نیست بابا گفت من پیام بمونم پیش تو تا ارسلان بتونه بره.. آخه

بابا کلا روی این مسایل خیلی حساسه و میگه توی خیر و شرهای فامیل باید باشیم تا احساس تنهایی نکنن. راستش

من دلم نمیخواست برم و به زور داشتن می بردنم، آخه دوست نداشتم توی مراسم پدربزرگی که انقدر دوستش

داشتم باشم

صدایش از بغض لرزید. سرم به سمتش چرخید و به اشک گوشه چشمش نگاه کردم و دستم را روی شانه اش گذاشتم و فشردم.

با لبخندی محو گفتم:

\_\_ باید ازت ممنون باشم که مسموم شدی.

به لحن شوخ‌اش خندیدم.

دو روزی که ارسلان همراه خانواده اش در شهرستان بود، ارغوان کنارم بود اما مادرم هم تنهای مان گذاشت و بیشتر ساعات روز با ما بود و یک شب هم کنارمان خوابید.

ارسلان در طول روز بیشتر از ده بار به موبایل ارغوان زنگ میزد و با من حرف می زد. این نگرانی اش از بابت این بود که مطمئن بشود همه چیز روبراه است و من و ارغوان در خانه‌ایم. همان احساس شک و همان هذیان های همیشگی!

ارسلان همراه مهلا و اردلان برگشتند اما پدر و مادرش قرار بود چند روزی هم بمانند. قرار بود ارسلان از آنجا مستقیم به خانه بیاید.

من ساعت دقیق پروازش را نمی دانستم چون ارغوان که پرسید، جواب درستی نداد.

داختم برای ارسلان کیک مورد علاقه اش را می پختم که متوجه شدم پودر کاکائو نداریم.

با لبهای آویزان به مایه کیک نگاه میکردم که صدای ارغوان را از هال شنیدم:

\_\_ چی شد؟ اون چه قیافه‌ایه؟

با خنده ادامه داد:

\_\_ نکنه کیک رو خراب کردی؟

\_\_ پودر کاکائو نداریم.

از جایش بلند شد و با خنده گفتم:

\_\_ خب اینکه مسئله ای نیست، الان سه سوته حلش میکنم.

با ذوق لبخندی پهن زدم و ضمن تشکر گفتم:

\_\_ کارت بانکی روی پاتختی کنار تخته. ممنونم.

ارغوان کارتم را برداشت و به سوپر مارکت سر کوچه رفت تا پودر بخرد و من منتظرش آمدنش ماندم.

پشتم به در ورودی بود و در حال واریسی غذایی بودم که در باز شد. به گمان اینکه ارغوان است با خنده گفتم:

\_\_ چه زود برگشتی، ای ناقلا چقدر تو فرزند زرنگی!

با ادامه دار شدن سکوت، تعجب کردم و وقتی در محکم به هم کوبیده شد، شانۀ ام از جا پرید و در جا به عقب برگشتم.

ارسالان همانجا، پشت در ورودی ایستاده بود و نگاهم می کرد.

به خودم آمدم و با ذوق به طرفش رفتم و گفتم:

\_\_ چه زود اومدی، خوش اومدی.

\_\_ خوش اومدم یا زود اومدم؟

صدای خشک و جدی اش، باعث شد پاهایم به زمین بچسبند و همانجا بایستم:

\_\_ هروقت که بیای، زود یا دیر، به نظر من خوش اومدی.

ابروهایش را بالا انداخت:

\_\_ منتظر کی بودی؟

دست هایم را از هم باز کردم:

\_\_ هیچ کس.

اخم کرد:

\_\_ ارغوان کجاست؟

با ذوق گفتم:

\_\_ داشتم برات کیک درست می کردم پودر کاکائو نداشتیم رفت تا از سوپری سر کوچه بخره.

چشم هایش به آنی گرد شد و با صدای بلندی گفت:

\_\_ چی؟

بعد از اینهمه مدت هنوز هم به این رفتارها عادت نکرده بودم.

\_ اگه به خاطر ارغوانه نیازی نیست نگرانش باشی چون اون...

\_ بیخود کرده تنهات گذاشته، اون قرار بود یه ثانیه هم از کنارت جُم نخوره.

سعی کردم به خودم مسلط باشم:

\_ خب من داشتم کیک موردعلاقت رو آماده میکردم، همین حالا رفت.

\_ غلط کرد.. توام غلط کردی، به بهونه کیک خونه رو برای کی خالی کردی؟

صدای بلندش باعث شد بی اراده یک قدم عقب بروم. چمدانش را همانجا به دیوار تکیه داده بود و با دست های بدون بار راحت تر می توانست جواب نبودن هایش را از من بگیرد.

با دو قدم بلند به سمتم آمد و مقابلم ایستاد:

\_ من سه روز رفتم به امید ارغوان اما حالا می بینم انقدر ساده و احمقه که خیلی راحت گولت رو میخوره. بعد تو میفرستیش بیرون که به کارای خودت برسی، هان؟

چشم هایش باریک و لبهایش به هم فشرده شده بود و صورتش شدیداً سرخ بود.

شک ها که به جاننش می افتادند و هذیان ها که شروع می شد، حرف هیچ چیز و هیچ کس را باور نمی کرد، حتی حقیقت ها را هم نمی دید.

چشم هایم خیس شد، نمی دانستم چه جوابی به این اندازه از بی رحمی بدهم؟

ارغوان در را با کلیدی که من داده بودم و لطف ارسالان بود تا این دو روز احیاناً اگر چیزی لازم داشتیم از گرسنگی نمیریم، باز کرد و با خوشحالی به طرف من آمد:

\_ ایول، داداش هم رسید.. بیا ببین زنت چه سنگ تموم گذاشته برات. بهش میگم آخه زنداداش آدمی که از مجلس ترحیم برگشته رو که نباید...

با رسیدن به ما و دیدن صورت برزخی ارسالان و رنگ پریده من و دو دو زدن مردمک هایم برای پنهان کردن اشک هایی که یک قطره اش ردی باریک روی صورتم انداخته بود، جمله اش نیمه تمام ماند و نگاهش با تعجب بین ما لغزید.

برای حفظ ظاهر، لبخندی کمرنگ زدم و گفتم:

\_ دستت درد نکنه ارغوان جان.

دستم را دراز کردم تا پودر کاکائو را بگیرم اما او به اخم و خشم ارسالان خیره شده بود.

میخواستم برگردم و کیک را درست کنم که صدای ارسلان بلند شد:

\_ ارغوان بی زحمت می ری پیش مهلا و اردلان؟ رفتن خونه.

به عقب برگشتم و نگاهم از ارسلان به سمت خواهرش که با سردرگمی به او نگاه می کرد، کشیده شد و تا قدمی رو به جلو برداشتم که دخالت کنم، دستش را بلند کرد و گفت:

\_ شما لطفا چیزی نگو.

\_ ولی من شام پختم.

بدون ذره ای انعطاف گفت:

\_ وقت تموم نشده، ان شاءالله یه روز دیگه.

ارغوان مکث کرد، من هم نمی توانستم بیشتر از این از این مرد دیوانه ای که رگ جنونش دم دستش بود لجبازی بکنم.

رو به ارغوان پرسید:

\_ برات آژانس بگیرم؟

این حرف ارسلان، یعنی اینکه هرچه زودتر بروی بهتر است و ارغوان که آن را متوجه شده بود با ناراحتی و حالتی قهرآلود گفت:

\_ نمیخواه خودم با مترو میرم.

به اتاق رفت و بعد از برداشتن کیفش، بدون اینکه به صدا زدن من برای ننگه داشتنش توجه بکند از خانه بیرون زد و من ماندم و چشم های برزخی او.. انگار این تازه شروع ماجرا بود. آنهم ماجرای که فقط به دعوای ساده ختم نمی شود.

بدون هیچ رحم و ملاحظاتی کمرم را محکم گرفت و مرا به دیوار کوبید. صدای ناله ام با فریاد او در هم آمیخت:

\_ سه روزه که من نبودم همین غلطا رو کردی مگه نه؟ ارغوان رو فرستادی دنبال نخود سیاه تا به کثیف کاری های خودت برسی، مگه نه؟

دستم را روی سرم گذاشتم و من هم صدایم را بالا بردم:

\_ نه، نه.. من هیچوقت همچین کاری نمی کنم، من هیچوقت بهت خیانت نمی کنم چون دارم سعی میکنم زندگی مون رو دوست داشته باشم و نگهش دارم.

دوباره فریادهای بی امانش بلند شد:

\_\_ خفه شو، بسه دیگه خسته شدم انقدر دروغ گفتمی بهم.. خسته شدم از بس همه جا پر از نشونه های خیانت توئه.. من گردن اون آدمی که باعث میشه تو بهم خیانت بکنی رو می شکنم اما قبلش باید به حساب تو برسم.

ترسیدم، بیشتر از همه شرایط های قبلی شبیه به این.. ترسم باعث شده بود بدنم بی حال و دست هایم سرد و لرزان بشود.

دستم را محکم گرفت و با همان چشم های سرخش گفت:

\_\_ من تکلیف تو رو همین امروز مشخص می کنم، بعد از اون انقدر می زنمت تا بمیری.

مرا دنبال خودش به سمت اتاق کشید، به دستش چنگ زدم و به گریه افتادم:

\_\_ ارسلان به خدا من کاری نکردم، به همه مقدمات قسم کاری باهام نداشته باش.. من می ترسم، من ازت می ترسم.

دنبال راه فراری بودم، اما او با آن قدرت و تسلطش همه راه های فرار را بسته بود.

مرا به زور به داخل اتاق کشاند و مانتو و روسری ام را از داخل کمد در آورد. آن ها را به روی صورتم پرتاب کرد و با همان صدای بلند و عصبانی گفت:

\_\_ زود بپوش.

نمی دانستم میخواهد من را کجا ببرد.. نمی دانستم اینهمه خشم چه فایده ای دارد.

در طول راه نا آشنایی که هر چه به مقصد نزدیک تر می شدیم چهره او خشمگین تر و ترس من بیشتر می شد، ده بار خودم را بابت آن کیک لعنتی و فرستادن ارغوان به سوپرمارکت لعنت فرستادم.

کاش ارغوان را به زور بیرون نمی کرد، کاش لال نمی شدم و به ارغوان می گفتم بعد از رفتنش ممکن است برادرش چه بلایی به سرم بیاورد. آنوقت می ماند و شهادت می داد که همه این چند روز کنارم بود و من خطایی نکرده ام.. اینهمه تهمت و تحقیر به خاطر اشتباهاتی که هیچوقت حتی توی ذهنم هم نبوده؛ زیاد است. خیلی بار سنگینی است.. من دیگر تحملش را ندارم!

با بهت روی صندلی های سرد مطب نشسته بودم. او با تشویشی که همه وجود من را هم مبتلا می کرد پاهایش را تکان می داد و من از نگاه کردن به چهره اش امتناع می کردم.

باورم نمی شد بعد از گذشت چندین ماه از عروسیم دوباره برای معاینه آمده ام!

سرم را برگرداندم. نگاه پر از اکراهم روی صورتش نشست. پوستش به سرخی می زد و نفس هایش سنگین و با شتاب از سینه اش خارج می شد و آستین هایش را مثل همیشه بالا زده بود.

من زنش بودم، ما چند ماه است ازدواج کرده ایم اما نمی فهمم الان اینجا چه می کنم؟

همان صدا، همان حرف های ساعتی قبل بعد از اینکه به زور مرا از خانه بیرون کشید و سوار آسانسور شدیم، دوباره در گوشم پیچید:

\_ انقدر بهم دروغ نگو.. منو فرستادی به اون مسافرت کوفتی تا آدم بیاری توی خونه ام؟ من همین الان تکلیف این ماجرا رو مشخص می کنم.

پلک هایم را محکم روی هم فشردم. اینهمه وقاحت، در باورم نمی گنجید.

با نفرتی که روی وجودم چنبره زده بود صدایش کردم:

\_ ارسلان!

سرش به سمتم چرخید، نگاهش سرد بود اما در مقابل زمهریر دل من، هیچ نبود!

من در گذشته ای نزدیک برای این نگاه ها جان می دادم و در دست های این مرد تب تند عشق را با هرم نفس هایش به جان می خریدم و از نو زنده می شدم و حالا... کجا ایستاده بودم؟ او هنوز هم فکر می کرد من به حریم اش خیانت کرده ام؟

دست هایم را باز کردم، بغض روی صدایم خط انداخت:

\_ ما اینجا چی کار میکنیم؟

صدایش هم سرد بود:

\_ اگه راست میگی، نباید بررسی.. دکتر می تونه با معاینه ات بگه که توی این چند روز، با کسی ارتباط داشتی یا نه!

شبهه کسی بودم که به یکباره از لبه پرتگاه هلش داده باشند، سقوط همین معنی را می داد!

آنقدر در این فکر غلط خیانت پیشروی کرده بود که می خواست با این حرکت زشت، با لکه دار کردن حریم زنش، با زیر سوال بردن آبرو و حیثیت ناموس خودش، به باورهایم مهر تایید بزند؟

دل و روده ام در هم پیچید. فقط به یک چیز فکر می کردم؛ فرار!

به سالن انتظار نگاه کردم و آب دهانم را قورت دادم. تلخی دهانم گلویم را هم سوزاند. باید قبل از اینکه پایم به آن اتاق باز شود کاری می کردم.



از جایم بلند شدم. نگاهش به سمتم کشیده شد. با لب های خشک و صدایی که از ته چاه در می آمد زمزمه کردم:  
\_ میرم دستشویی.

خواست بلند شود و دنبالم بیاید که بی توجه به آدم هایی که آنجا بودند، صدایم را بالا بردم:

\_ اگه بخوای دنبالم بیای مطمئن باش یه جوری خودمو از دستت می کشم کا جنازه ام رو هم نبینی!

اخم هایش به شدت در هم فرو رفت. قدمی به عقب برداشتم و منتظر حرکتی از طرفش بودم اما وقتی همانطور سرجایش ماند و با همان خشم نگاهم کرد و با نوک انگشت به ساعتش ضربه زد که یعنی دیر نکنی و با دست دیگر عدد دو را نشان داد که یعنی دو نفر به نوبت مان مانده، با تکان دادن سر برگشتم و با قدم هایی بلند به سمت سرویس بهداشتی که آخر سالن بود رفتم.

حال خودم را نمی فهمیدم. تنها چیزی که می فهمیدم این بود که هر طور شده باید از دستش فرار بکنم. دنبال راه خروجی دیگری می گشتم که مرا نبیند.

در انتها با آسانسور به طبقه اول رفتم و از آنجا خارج شدم. بدون اینکه لحظه ای مکث کنم یا به عقب برگردم یک نفس شروع به دویدن کردم. سر خیابان برای همه ماشین هایی که رد می شدند دست بلند می کردم. به محض اینکه تاکسی مقابل پایم ترمز زد خودم را نفس زنان و آشفته به داخلش پرت کردم. راننده با تعجب نگاهم کرد و راه افتاد.

آدرس خانه مان را دادم و با نفس نفس گفتم:

\_ کرایه تون رو دم در حساب میکنم، کیفم رو... دزدیدن.

با این جمله حال آشفته و همراه نداشتن پول را توجیه کردم و مرد میانسال انگار باور کرد که قیافه اش از شک به دلرحمی تغییر کرد و گفت:

\_ خدا رو شکر که برای خودت اتفاقی نیفتاده دخترم.

سری تکان دادم و بعد چشم هایم را بستم. سرم را پایین انداختم و اشک های داغ و بی صدایم پشت سر هم از گوشه چشمم پایین چکید و صورتم را خیس کرد.

همه مدت طولانی تا رسیدن به خانه پدری ام را یکریز اشک ریختم و دست های مشت شده ام را به پایم کوبیدم. از دست خودم آنقدر عصبانی بودم که می خواستم تقاص کارهای ارسال را از خودم پس بگیرم.

من همان اوایل که متوجه شدم او مریض است باید از این زندگی دست می کشیدم تا امروز جلوی چشمانم حیثیت و شرف من را زیر سوال نبرد و مرا برای اتهامی پوچ و اثبات گناهکاری ام به آن جا نکشاند.

قبل از اینکه خودم به خانه برسم ارسال آن که متوجه غیبتم شده بود به پدرم زنگ زده و گفته بود از دستش فرار کرده ام!

آنقدر قیافه ام آشفته بود که مامان با دیدنم وحشت کرد. با دست به تاكسی اشاره کردم تا کرایه اش را حساب کند و خودم را سلانه سلانه به آسانسور رساندم.

مامان پشت سرم وارد خانه شد و پرسید:

\_\_ خاک به سرم، چی شده دخترم؟

خودم را به آغوشش انداختم و با صدای بلند گریه کردم. به حق افتاده بودم.

نیما که ترسیده بود، با همان چهره وحشت زده یک لیوان آب برایم آورد. پدرم با اخم های ناشی از نگرانی کنارم نشست و دستم را گرفت:

\_\_ چی شده دخترم؟

سرم را بلند کردم و به پدرم نگاه کردم. من چطور باید برایش تعریف می کردم که چه اتفاقی افتاده؟ لب هایم لرزید، باید می فهمید که چه بلایی سر دخترش آمده تا این بار حامی و پشتیبانم باشد.

\_\_ از مسافرت که برگشت ارغوان رفته بود سوپرمارکت، فکر کرد عمدا فرستادمش بیرون که آدم بیارم تو خونه اش، منو می برد تا... تا با معاینه ام...

قبل از اینکه جمله ام تمام بشود صدای بلند پدرم مرا از جا پراند

\_\_ عوضی کتافت.. می کشمش.

مشتش را به زمین کوبید و فریاد کشید:

\_\_ می کشمش!

به حق افتادم.

صدای گریه مادرم را می شنیدم. مرا به آغوش کشیده بود. قدم های پر از عصبانیت پدرم را بالای سرم حس می کردم.

باید همه چیز همینجا تمام می شد، اینجا خط قرمز بود. حالا دیگر چیزی برای بخشیدن به ارسال آن برای ادامه دادن زندگی نحس مان نداشتم.

پدرم گفت:

\_\_ من اون شب دیدم موقع روبروسی با داییت چجوری دستتو کشید، خنگ نیستم بچه هم نیستم همونجا متوجه شدم این آدم چقدر مریضه.. اون شب تا صبح خوابم نبرد میخواستم بیام دنبالت برت گردونم خونه.

آه بلند مادرم دلم را سوزاند. چشم هایم همراه با دست مشت شده ام فشرده شد و به خودم قول دادم ارسلان را برای همیشه از زندگیم حذف بکنم.

او آمد.. دقیقا یک ساعت بعد آن هم وقتی پدرم تماس گرفت و به او گفت:

\_\_ دخترم برگشته خونه خودش، برگشته پیش خونوادش.. به نفعته نبینمت وگرنه حسابای پاک نشده زیادی پیش من داری.

با قلدری تمام آمد. نمی خواستم به خانه بیاید اما بابا آنقدر عصبانی بود که می خواست با او رودررو بشود.

با چنان حرصی وارد خانه شد و رو به من گفت:

\_\_ از دست من فرار میکنی؟

که خنده ام گرفت.. این بشر چه رویی داشت. انگار هنوز هم نمی دانست داشت با من چه کار میکرد. پدرم با دو قدم بلند خودش را به او رساند و من فقط صدای سیلی محکمی که به گوش ارسلان زد را شنیدم و به جای او، برق از سر خودم پرید.

صدای بلند پدر، مثل مرهمی بود که بعد از مدت ها برای آرامش زخم هایم پیدا کرده ام. این فریادها به من اعلام میکرد هنوز خانواده ام پشتیبانم هستند!

\_\_ تو آدم کثیفی هستی ارسلان، از اینکه اینهمه ماه دخترم رو با تو توی یه خونه تنها فرستادم وحشت می کنم. تا حالا هم خدا حفظش کرده وگرنه فکر مریضت تو رو وادار به هر کاری می کنه.

جلو رفتم. ارسلان در تیررس نگاهم قرار گرفت. از خشم کبود شده بود و دست هایش را محکم کنار پاهایش مشت کرده بود.

ارسلان گفت:

\_\_ مینا زن منه، مطمئن باشین هر چیزی هم بشه کنار من جاش امنه.

\_\_ همون شب که توی خونه داییش اون رفتار رو انجام دادی باید میومدم دست دخترمو میگرفتم و از اون خونه می کشیدمش بیرون. حالا دیگه نمی دارم اذیتش کنی چون به خودمم ثابت شد که تو واقعا یه آدم بددل و مریضی.

\_\_ من مریض نیستم.

این فریاد ها دیگر نه من را می ترساند و نه کاری از پیش می برد. اگر خودش قبول می کرد بیمار است شاید می شد برایش دل سوزاند اما وقتی هنوز هم حق به جانب رفتار میکرد، من چاره ای جز نجات دادن جانم نداشتم.

پدرم با عصبانیت گفت:

\_\_ از خونه من برو بیرون و فقط منتظر احضاریه دادگاه بمون.

نرفت، همانجا ماند.

جلو رفتم. نگاهش به سمت من کشیده شد.

پوزخند زدم:

\_\_ منو برده بودی کجا؟ بگو.. برده بودی که با زیر سوال بردن آبروم حدس خودتو ثابت کنی؟

نگاهش را به چشم هایم دوخت، بدون ذره ای ترس روبرویش ایستادم.

\_\_ نه، برده بودمت تا مطمئن بشم توی نبود من اتفاقی نیفتاده.

\_\_ اطمینان.. چه مزخرف. ببین کی این کلمه رو به کار می بره.

با حالتی منزجر نگاهش کردم:

\_\_ تو که همه وجودت پر از شک و تردیده. تو که فکرت مریضه چطور می تونی مطمئن بشی، در حالی که نزدیک

یه ساله هنوز بهم شک داری؟

خواست چیزی بگوید که دستم را بالا آوردم و ادامه دادم:

\_\_ دیگه بسه ارسال، تا حالا هر چی هم صبر کردم به خاطر این بود که نمی خواستم زود پا پس بکشم و زندگیم

رو خراب کنم اما همیشه با کسی که مدام فکر میکنه بهش خیانت میکنی زندگی کرد.. حالا تو پا روی خط قرمز

گذاشتی، دیگه کاری نموند که نکرده باشی. شرافتم آخرین تیر خلاص بود، من شرافت و آبروم رو به خاطر تو لکه

دار نمی کنم.

دستش را بالا آورد تا مرا بزند که پوزخند زدم و بابا که کمی دور تر ایستاده بود سریع خودش را به او رساند و

دستش را مهار کرد و با کف دست دیگرش محکم به سینه اش کوبید که او قدمی به عقب پرت شد و بابا با

عصبانیت غریب:

\_\_ گمشو از خونه من بیرون ارسال.. دستت به دخترم بخوره روزگارت رو سیاه می کنم.

نگاه به خونه نشسته اش را از من نگرفت. تا رسیدن به در عقب عقب رفت. مادرم با عصبانیت و نفرین از خانه بیرونش کرد و در را به رویش بست.

بعد از رفتن او خودم را به مبل رساندم و نشستم. فشارم افتاده بود، بی حال بودم. گریه های صدادارم، مثل یک پتک اعضای خانواده ام را از خواب بیدار کرد و دوباره متوجه شدند گرفتار چه کابوسی هستم. پدرم دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

— فردا می ریم تقاضای طلاق می دی.

سرم را به آرامی تکان دادم. اگر تا دیروز به هر راهی جز این فکر می کردم، حالا تنها گزینه موجودم همین بود.. او امروز مرا تا حد یک زن هرزه پایین آورد، بعد از چند ماه از عروسی مان دوباره مرا برای معاینه برده بود تا مطمئن شود توی این چند روز بهش خیانت نکرده ام و قسم ها و گریه های مرا در طول راه، باور نکرده بود.

دیگر چیزی برای ادامه این زندگی وجود نداشت؛ نه علاقه ای و نه رحمی، نه حرمتی و نه آبرویی! باید همینجا تمام می شد.

روز بعد بدون فوت وقت تقاضای طلاق دادم. همان روز با خانم دکتر مرادی حرف زدم، روانشناس خوب و حرفه ای من، که مرا بابت اینکه از همان اول به حرفش گوش ندادم و عجولانه به خانه ام برگشتم سرزنش کرد و گفت که چنین روزهایی را پیش بینی می کرده. او هم گفت که احتمال خوب شدن ارسلان خیلی کم بود، اما نمی خواست باعث از هم پاشیدن زندگی مان بشود و حالا هم تنها راه حل برای من و حتی ارسلان همین جدایی است. تا زمانی که اولین دادگاه تشکیل بشود، ارسلان بارها برای برگرداندنم اقدام کرد، دم در خانه مان دعوا و داد و بیداد راه انداخت، تهدید کرد، التماس و خواهش کرد.. هر روز چند بار به پدر و مادرم زنگ می زد و خوشبختانه شماره جدید من را نداشت که اذیتم بکند.

حتی با نیما هم موقع برگشتن از مدرسه دعوا کرده بود. پدر و مادرش را هم برای وساطت فرستاد. هنوز هم مادرش را دوست داشتم و او را مثل مادر خودم می دانستم.

چهره لاغر و رنگ پریده ام را بوسید و مرا با گریه در آغوش کشید:

— چی شده دخترم؟ چه بلایی سر زندگی تون اومد؟

با بغض گفتم:

— از پسر تون پرسید مامان.. ببینید اون با شک هاش چه بلایی سرم آورده!

— مهلا بهم گفت.

با مهلا چند روز قبلش حرف زدم و همه روزهایی را که با اربسلان از سر گذرانده بودم، تعریف کرده بودم. او باورش نمی شد که اربسلان چنین رفتارهایی را کرده باشد و حتی قبول نمی کرد که اختلال داشته باشد. مادرم از خانواده اربسلان پذیرایی کرد و با احترام با آنها برخورد کرد. مادر اربسلان دست هایم را گرفت و گفت: \_ دخترم بیا و از طلاق منصرف شو. اربسلان توی همین مدت کم که از اومدن به اینجا گذشته داغون شده.. نه غذا میخوره نه حرف می زنه، دیوونه شده. اصلا نمی فهمم چرا اون کارا رو کرد، اون اصلا بددل نبود. تو رو خیلی دوست داشت. گفته باهات حرف بزنم و بهت قول بدم اگه برگردی رفتاراش رو درست میکنه. با ناراحتی نگاهش کردم. دوست نداشتم او را در این حال ببینم، هرچه که باشد او یک مادر است. \_ باور کنید همیشه. هیچ راهی برای خوب شدن اربسلان وجود نداره چون خودشم قبول نداره که بیماری داره و باید درمان بشه. این جدایی برای اونم خوبه مادر جون. حرفی نزد اما گریه اش شدید تر شد و نگاه پر از غم من به سمت مادرم چرخید.

\*\*\*\*\*

دوست داشتم این روزها زودتر بگذرد. تحمل سنگینی باری که روی دوشم بود را نداشتم. اتفاقی که در دادگاه افتاد دور از تصورم بود. روانشناسی که به او مراجعه کرده بودم به اضافه روانشناس معتمد دادگاه اختلال اربسلان را تایید کرده بودند و به همین دلیل خیلی راحت تر از چیزی که فکرش را می کردم کارهایم انجام شد.

از اربسلان نه مهریه ای خواستم و نه حق و حقوقی، هرچند برای گرفتن شان به اندازه کافی مصمم بودم اما برای اینکه او و خودم را بیشتر از این عذاب ندهم ترجیح دادم کارهایم زودتر تمام شود. با وجود اینکه این روزها اربسلان به تهدید متوسل شده بود و بارها تاکید کرد بیمار نیست و من مشکل دارم و همیشه خواسته ام به او خیانت کنم، من نه جوابش را با خشم دادم و نه با نفرت.. فقط سکوت کردم! باورم نمی شد جدا شده ام و همه چیز تمام شده است. کابوس آن زندگی تا مدت ها همراهم بود اما چیزی که باعث شد از اربسلان متنفر نباشم، این باور بود که رفتارهایش دست خودش نبود و نمی توانست آنها را کنترل کند اما چیزی که برایم مسلم بود این بود که چون اقدامی برای درمانش نکرد من در آن خانه آینده ای نخواهم داشت. نمی خواستم روزی را ببینم که غم در نگاه فرزندانم لانه کرده و از زندانی شدن و تهمت خوردن به مادرشان رنج می کشند و کاری از دستشان ساخته نیست. من در آن زندگی در شرایطی بودم که با وجود همه ی کراهت طلاق، حتی دین هم آن را تنها راه رهایی می دانست. من نه می توانستم به آن زندگی محکوم بشوم و نه می خواستم!

اینکه ارسال بعد از طلاق اذیتم نکرد و دنبالم نیامد، اتفاق خوشایندی بود که باید آن را به فال نیک می گرفتم. متوجه شدم که بعد از طلاق خانواده اش کنترلش کردند و حتی تا مدت ها به سفر رفتند تا ارسال به این اوضاع عادت کند.

خیلی وقت ها به او فکر می کردم، به اینکه چطور زندگی میکند و این روزهای بدون من را چطور می گذراند؟ آیا با وجود جدایی مان هذیان هایش قطع شده و توانسته به زندگی عادی خودش برگردد؟ هنوز هم قسمتی از قلبم برای او پر از رحم و دلسوزی بود اما میدانستم که من بدهکار خودم نیستم چون تمام تلاشم را برای حفظ کردن زندگی ام انجام دادم، همان زندگی یک ساله ای که هر روز توهم خیانت در ذهن ارسال شدت بیشتری می گرفت و من به هر راهی که رفتم به بن بست رسیدم. نباید از تلاش برای ساختن زندگی ترسید اما از یک جایی به بعد دیگر نمی شود ادامه داد چون پاکی و نجابت و آبروی خودت در خطر است، چون سلامت و امنیت جانی ات در خطر است.

با وجود گذشت شش ماه از جدایی مان هنوز به روانشناس مراجعه می کردم.

وقتی از خانم دکتر پرسیدم:

\_\_ اگه ارسال قبول می کرد بیاد درمان بشه چه اتفاقی می افتاد؟

او جواب داد:

\_\_ دارو درمانی، در کنارش نشون دادن افکار غلطش بهش و اینکه به این باور برسه که کجاها داره بزرگ نمایی میکنه یا خطاهای شناختی داره.. دادن یه سری تکالیف برای نوشتن این افکار و بعد با بینش پیدا کردن بهشون بتونه کنترلشون کنه.. یه سری راهکارهای شبیه به این بهش می دادیم. اما اون هیچ انگیزه ای برای تغییر پیدا کردن نداشت چون خودش رو مشکل دار نمی دید. شاید اگه تو الان بازم باهش ازدواج بکنی دوباره همون هذیان ها شروع بشه. ذهنم برای ارسال هم درگیر بود چون او هرچقدر هم که در زندگی اذیتم کرد و باورهای مرا از یک زندگی طبیعی گرفت و مرا شکنجه روحی کرد، من نمی توانستم از او بیزار بشوم چون فکر می کردم او اسیر تفکرات غلطی است که نمی تواند آنها را کنار بگذارد.

هنوز هم آثار تحقیرها و تهمت هایش به وضوح در قلب و روانم باقی بود. هر حرف کوچک پدر و مادرم ناراحتم می کرد و فکر می کردم آنها هم حرف های مشابه ارسال می زنند و بعد تا ساعت ها اشک می ریختم و درخودم فرو می رفتم.

شب های زیادی کابوس آن روز را می دیدم که میخواست شرافتم را با تهمت زدن به من زیر سوال ببرد. روزهای زیادی اتفاقات اخیر زندگی ام ذهنم را درگیر میکرد و من وقتی به خودم می آمدم که صورتم خیس از اشک و سرم در حال انفجار از درد بود.

ماه ها طول کشید تا من بتوانم کمی شبیه گذشته ام بشوم. مینای از دست رفته هیچوقت برنمی گشت و آن، بعد دخترانه وجودم بود که زندگی زناشویی را زیبا ساخته بود و در ذهنش، برای روزهای آینده اش، برای بچه هایی که هیچوقت مجال به دنیا آمدن پیدا نکردند، ترانه ها سروده بود.

بخشی از وجودم که تخریب شد، آن بخش بکر و دست نخورده، هیچوقت دیگر مثل سابق نشد و من با تمام زخم ها زنی شدم که با وجود جوانی از یک زندگی شکست خورده بیرون آمده بود و جای جای روحش تاول های آن روزها بود.

یک چیزهایی در زندگی هستند که اگر تغییر کنند دیگر هیچوقت مثل سابق نمی شوند.. دوست داری به روزهای گذشته برگردی، دلت میخواهد چشم هایت را ببندی و وقتی بیدار شدی ببینی که همه آن اتفاقات چیزی جز یک کابوس تلخ نبود اما نمی توانی.. آن وقت است که بعد از روزها اشک و آه و افسردگی، بعد از هزاران گله و شکایت از خدا و فریاد زدن "چرا من" بر سر دنیا، به جایی می رسی که یاد می گیری همان زخم های دردناک را هم دوست داشته باشی چون آنها یادگار برهه ای از زندگیت هستند که خیلی چیزها به تو آموختند، تو را یک قدم جلو بردند و به کمال نزدیک کردند. آنوقت است که دلت آرام میگیرد.

من وقتی به این مرحله رسیدم، شروع کردم به گره زدن گذشته ای نسبتاً دور به زمان حال.. از همان جایی که این رشته بریده شده بود آن را گره زدم.. به دانشگاهم برگشتم و سر کلاس های درس نشستم تا راه نیمه تمام تحصیلم را به اتمام برسانم و در کنارش به صورت جدی در کلاس های نقد و ویراستاری شرکت کردم. برای ساختن تمام چیزهایی که از دست داده بودم، هیچوقت دیر نبود.

از ارسال بی خبر بودم، مهلا گه گاهی پیام میداد و از کل خانواده ارسال فقط با او آن هم در حد کم در ارتباط بودم چون همه آن آدم ها یادآور زندگی تلخ گذشته ام بود که البته این روزها یاد گرفته بودم به خوبی با گذشته ای که در ابتدا می خواستم از آن فرار کنم کنار بیایم و حتی فراتر از آن، از یک جایی به بعد دوستش داشته باشم. انگار ارسال خانه را تحویل داده و کنار پدر و مادرش برگشته بود. گویا چندین بار به دم درخانه مان و محل کار پدرم رفته بود که خانواده ام نگذاشته بودند من متوجه بشوم. زندگی او انگار این روزها عادی تر از هر زمانی می گذشت. من هم از این بابت نه خوشحال بودم و نه ناراحت، یک حس بینابین.. یک جور آرامش عجیب!

\*\*\*\*\*

لیوان یکبار مصرف را روی میز گذاشت و غر زدن هایش را شروع کرد:



\_\_ نمی دونم این چه وضعشه. انقدر دیر کلاس رو تموم میکنه که اصلا وقت نمیشه یه سر بریم بوفه.

با لبخند به غر زدن های شیرینِ نوشین نگاه کردم. برایم سر تکان داد:

\_\_ دو، سه ترم نبودى خبر نداری این استاد رضایی چه بلایی سرمون آورده.

با خنده شانۀ هایم را بالا انداختم:

\_\_ هر بلایی هم بخواد به سرم بیاره من مثل تو غر نمی زنم.

\_\_ باشه، تو فقط این درس رو با مایی اون یکی ها رو که با ترم پایینی ها برداشتی، وقتی رفتی تو کلاس و کسی نبود

که هی غر بزنه و حال و هوات رو عوض کنه اونوقت حالت رو می پرسم.

تا خواستم جوابی بدهم، یکی از همکلاسی های مان؛ آقای طاهری؛ وارد کلاس شد. نیم نگاهی به من انداخت و با

لبخندی محو سلام داد و رد شد. من و نوشین هم جوابش را دادیم.

نوشین در کنارم نشست و نگاهم کرد:

\_\_ مینا میخوام یه سوالی ازت بپرسم.

لحن جدی اش باعث شد صاف سر جایم بنشینم. نوشین از تمام جزئیات زندگی و طلاقم با خبر بود. تنها دوستی

که خواهرانه پای من و روزهای بدحالی ام ماند. چه غنیمت بزرگی در کنارم داشتم!

\_\_ ممکنه یه روزی ازدواج بکنی؟

سرم را بالا و پایین کردم و با لبخندی محو نگاهش کردم. تعجب کرد چون انتظار اخم و جواب منفی را داشت اما

من گفتم:

\_\_ نه به این زودی چون میدونم که بحران زندگی گذشته ام باید کاملاً توی وجودم و توی زندگی خانوادگی و

اجتماعیم حل بشه اما شاید یه روزی آگه یه فرد مناسبی اومد ازدواج بکنم.

دست نوشین را گرفتم و نگاهش کردم:

\_\_ می دونی چرا؟ چون متوجه شدم که زندگی هیچوقت از حرکت نمی ایسته و نمی شه به خاطر یه شکست

باورهامون رو کلاً منفی بکنیم.. زندگی گذشته من هر چی که بود حل شد. دارم سعی میکنم همه مشکلات بعدیش

رو هم حل بکنم، اما شکست گذشته ام نباید مانعی برای ازدواج دوباره ام بشه.

\_\_ آگه یه روزی این موضوع رو ارسال بشنوه احتمالاً با خودش میگه حق با من بوده و این دختر تهش میخواست

با یکی دیگه باشه.

\_\_ متوجهم، اما ذهن من مثل اون پر از شک نیست نوشین. همونقدر که توی زندگی با ارسال با وجود همه مشکلات حتی فکر هم هیچ جایی جز اون نبوده، حالا هم فکر میکنم می تونم برای زندگیم در آینده تصمیماتی بگیرم.

با لبخند سرش را جلو آورد و گونه ام را بوسید:

\_\_ بهت افتخار میکنم که انقدر محکمی.. خدا بنده هایی مثل تو رو خیلی دوست داره، شما همونایی هستین که خدا با وجود همه مشکلاتی که سر راهتون قرار میده وقتی می بینه باز هم از رحمتش ناامید نمی شید و شکست نمی خورید، یه لبخند بزرگ روی لبش میاد. چه خوبه که اینطوری فکر میکنی.

پلک هایم را بستم. هنوز می توانستم لبخند بزنم پس زندگی ادامه داشت، هنوز می توانستم به آرزوهایم فکر کنم پس شکست همیشگی نبود، هنوز عشق خدا و دست حمایتگرش را حس می کردم پس سختی ها بی شک یک روزی به آسانی می رسید. انسان فقط با صبر به همای سعادت می رسد.

انگار کسی در گوش دلم زمزمه می کرد:

\_\_ مینا بین چه روز قشنگیه، خونوادت منتظرن تا برگردی و براشون از اتفاقات امروز دانشگاه بگی، کنار دوستت منتظر اومدن استاد هستی و توی کلاس درس نشستی. هنوز لبخند می زنی و نفس می کشی، خودت رو محکوم به ناامیدی نکن. همیشه حال خوب رو خودت قراره بسازی. پس بعد از همه تلخی ها، خودت شیرینی های زندگیت رو بساز.

با سقلمه ای که به بازویم خورد از خلسه شیرینم با یک لبخند جدا شدم و به زمان حال پیوستم. نگاهم از اشاره ریز نوشین به سمت استاد جدید که وارد کلاس می شد، چرخید.

هنوز هم زندگی ادامه داشت.. و هر روز می توانست زیباتر از روز قبل باشد!

پایان. بهار ۹۸. ساعت ۱۹ عصر.

(در این رمان سعی کردم نشانه های اختلال هذیان حسادت را برای خواننده های عزیزم شرح بدهم و همینطور تاکید کنم که بین اختلال و رفتار طبیعی یک طیف وجود دارد و نباید هر کسی که سر راهشان قرار گرفت و یک سری سخت گیری ها را داشت نشانه ای بر پارانوئید یا شکاک یا هذیان حسادت داشتن او بدانند. شدت این اختلال و مدت آن تعیین کننده تشخیص آن است. با وجود همه نواقص و اطلاعات مبتدی ام سعی کردم این داستان جنبه آموزشی هم داشته باشد تا علاوه بر مفرح بودن، نکاتی را به خواننده یادآوری کند که در کنار شناخت اختلال، پیگیری و صبر مینا برای بهبود زندگی اش هم باید ملاک جوانانی باشد که به راحتی پیوند های زناشویی شان را

قطع می کنند و ناامید می شوند.. و از طرفی حفظ حرمتی که اگر از بین برود نباید خودمان را محکوم به یک زندگی غلط بکنیم.

امید است که هیچ انسانی با هیچ اختلال روانی دست و پنجه نرم نکند و زندگی همه زوج های جهان سرشار از اعتماد و خوشبختی و ایمان و عشق باشد.)